

تا ابد ار جان کنم شکار
 دیده پوشیده ام ز روی زما
 سود خجسته شکایت از تو نمود
 از تو شکایت کجا برم که همیشه
 ماهمه را در طلسم خاک کند
 در غم تو خون چکان دیده آفا
 کشتن با یگانه بهانه مفرما

جز تو نشاید که دستان بستی
 سوی من از چشم شوخ تا نگرتی
 ز آنکه تو بر کالیات پادشاهستی
 در همه جا حاضری با همه هستی
 خود در میان ناگمان چون بختی
 در غم نفسی تو سنگدل نه گرتی
 چشم تو خود میدهد گواه که مستی

روی فدائی بسند در که گشایش
 روی گبر داند از درمی که تو بستی

بسیار بزرگ خدا مهر باد لیوان غزلیات میرزا نصر الله خان

فدائی فرخنده به دولت یار جنگ بهادر از خامه
 دو تنخواه مدوح غلام حسن انجام
 کاتب بیت ششم ماه جمادی
 چوبی روز شنبه
 بیار باد از دعوت ماهی کلمه
 فضل

<p>تو کس نامی ل آزارِ ریامی پنی در جهان آنچه تو آن از صفای مینی هر صواب از خود و از غیر خطای مینی نفس خود ز چه جادوی بلامی مینی نار و آزار چه اید و ست و وامی مینی تا نامیم تو بگر صدق چه امی مینی که تو اش مهدم انفس صبا می مینی</p>	<p>من در آینه ز خود مینگم عاشق زار دل من خجالتش اینست که دانچه بود که تو خود من و ریاکارنی پس چه رو نتوانی چو بلا از سر خود دور کنی خونِ خسلق است رو پیش تو باد چرا ایدل از صحبت زاید بگذر صدق بگو بوی از خاک ره دوست فرو نترس بود</p>
<p>ای فدائی سخن از دلبر بکتیابر کو و رچه دل بسته گیسوی دو نامی مینی</p>	
<p>رونق بازارِ مهر و ماه شکستی باب سلامت بر روزگار بستی گاه کجاند از نگاه تیغ بدستی خود نه تو عاشق نه آفتاب پرستی</p>	<p>تا تو صنم بر دکان جلوه شستی کار که فتنه دیدگان بگشوی گاه اشارت ز ابروان سلحور خویش مهرازیقدر در آینه بر</p>

عاشقان را نبود آرد و جهان پرانی شود سغبه افسانه سرادانی نه حکما نم که بود خوشتر ازین سوادانی وز غی را نبرد معرفت در یانی که بجز این نبود قطره در یازانی در تماشای چنین شمع جهان آرائی که در آئینه پدیدار کنم شدانی	واغظ از چمن دلشده میترسانی وقت خود صرف کن با من اندر زنده من بدم دل و سودای تان بگر فتم نه تو آگه شدی از یار نه من از گران اشکی از شوق خورش گریفتانی دانی به ازین نسبت که پروانه صفت جان رو برویش همه جا حاضر از بهترین
--	---

از هماندم که فدائی رخ گلگونش دید
حاصلش نیست بجز دیده خون پالائی

کی در آئینه خود سر خدای مینی که توشان راه رو و راهنمای مینی کی تو در گوشه محراب دعای مینی سگر است آنچه تو اندر همه جای مینی	ز اهدا تا تو من از خویش جدا مینی ساکن کعبه معصود کانی دیدم آنچه من در خم ابروی تان بینم دلبر است آنچه من اندر همه جای مینی
--	---

غایت این فتنه که چشم
 ترسم ازین دست که بالائی
 چون توان داشت گد که تو
 دور نه از دل ما هیچوقت
 مایه همین بحر که مستغرقیم
 مایه گانیم آب اندرون
 خاک بود در دهن ما که تو
 تشنه سپردیم کوی تو جان

عقل بسوزد چو بر دهنجری
 پرده بالای فلک بردری
 چشم بهم برزدنی میبری
 تا بدل آئی و در گدگری
 بر صفت آب در آن اندری
 زنده و ناید نظمان تری
 ز آنچه بیاریم مثل برتری
 تو بگر سنجگان نگر می

آه فدائی که جهانی بسخت
 شد بر سنگین دل تو سرری

بختم ارش نهد در ره یاری پائی
 بودی از آئینه همچو فضا بی پایان
 آنکه کما حشد جاشنی لعل ترا

دست من نهند شود بر دخت جائی
 سینمودم که بود روی ترا همتائی
 مژه دیگر ننگند در دهنش صلواتی

<p>پا بگل سرود و محو کبک در توز ما هیچ لاله نخر پیش ازین نیست دل ما بر بار چشمت نمود عشوه کر گر ازین چشم بر حجر نگر تو شکستی بجز در در عاقبت پرده دلم بدر همه عالم بطلح نظر</p>		<p>میخوامی بنار و میسازی ما بجان عشوه ترا بخریم ما بیازیم نرد عشق ترا گفتم از عشق تو بیدم لب تا لها سر بر آرد از دل سنگ هر چه از عشق توبه کردم تو بسیر پنجه تو امانت گر شوی حاضر و شوی غایب</p>
	<p>تا کی غم خورد فدائی را تو غم خوردن غمش نخور</p>	
<p>روی ترا شمس و قمر شتری زهره بیا موخته افسون گری برده بیک جلوه ز خوش منظر</p>		<p>ای حسین زهره بصورت پری ای زودهاروت فسون ساقی ای گرد از خور و مه و آفتاب</p>

وزنه آهی کشیدم از سردرد
 باده امان بگیر و دارِ صُبوح
 ماهِ خورشید روی من مست
 خانه من چو صبح روشن کرد
 نشسته خرام کرد آغاز
 من دویدم قادمش بر پای
 پا چشم بنه که نمبائی
 مشکل اینجا که کفش پوشید

بینم و دم غم جهان فاسی
 که روز اختران بهمانی
 بهمان حالتش که میدانی
 آنکه یوسف نباشدش ثانی
 همچو آزاده سر و بستانی
 کای گل گستانِ روحانی
 مه و محرم بدیده ظلمانی
 جان من کنده شد باسانی

چه فدائی گنه نمود امروز
 کاستینش بس بر افشانی

بسر خاک ما بکن گذر
 من بعثت ز خویش پنجر
 دزدِ بیچارگی و مسکینه

چون نکردی بزنگی نظر
 هم تو از درد عشق پنجر
 شد فراموشم از غم تو پر

پدر دادگر ار چند بود مهر گزین
 نشسته کانزالب جامی بر سار برب
 ای صبا گر نگر گشتی بسر طره یار
 چندان دیده ز خون ج زنی چون
 چون پاهم زچ از بارالم کردی کوثر
 دیده از روی فقیران آزرده پویش

نشنود عذر چو ظالم نه برادر گشتی
 ای که مستحفظ سر حشمه کوثر گشتی
 از چه باد دولت انفاس مغرب گشتی
 ناظر طلعت خورشید منور گشتی
 گیرم ایدوست که پیش از همه انور گشتی
 چون بهر ای اقبال تو انگر گشتی

چاره نیست فدائی زغمم الا تقوی
 این که بر دست غمش عاجز و مضطرب گشتی

ای گلستانِ روحانے
 در دریم داده که میترسم
 سر نهادم بعالم از غم تو
 کرده ایم از طناب عشق هما
 ترسم آتش فدای جان فلک

وی رخت آفتاب بردانے
 وقتِ درمان بچاره درمانے
 وز همه عالم تو این دانے
 شهر در شهری مگردانے
 چون کشد شعله سوز نپانے

<p>تو اش سرمایه دور زمانی چرا از من چنان آهورمانی منم مورد تو آن پیل دمانی آهی زنده در عالم نمائی که عاشق را تو از غمها امانی اگر داروی مستی رضائی</p>	<p>نخبد فتنه دوران که از چشمم چو دست فتنه چشمم نکندی چکویم با تو ای غم کر ضعیفی اگر آزار خواهی بر دل من امان آرم بر تو از غم تو دل مرا ساغری ای چشم ساقی</p>
<p>انگویم با تو درد دل فدائی که در این خانه از نامحرمانی</p>	
<p>از من راست روش چینی بر گشتی پیش ازین نیست برین غم زده سرور گشتی چو به بی رحمی انصاف مخیر گشتی چونکه دارای سر انجام سکندر گشتی تو قرون از همه بودی چه کمتر گشتی</p>	<p>تا تو با قامت موزون صنوبر گشتی چه خطا دیدیم ای خسرو افلاک سریر دل نگهدار که سنگی ز جفا ننگدش خود بر آن باش که آئینه مکر نشود همر کابان تو خور دندمه ملک جهان</p>

ز قاشق چو یک بوستان نمیار ز دست او چه جونی روان نمیار که خیره اش آواز جان نمیار در بطنست این جهان نمیار گر ابروان بچفایم کمان نمیار بملکت عدمم گر مکان نمیار	بیای سرور و انش یا ز چشمه خون ز چشمه سار جگر با لعین دریا جوش بردهوش من آهنگ بر طبت مطرب بیار ساقی از آن می که چون نوشی ز آن مرا حضرتت اید دست عرض پنهان بیا و با من دل داده یک سخن بر گوی
---	---

هزار فوج بری از فدایان بدم

هنوز شکل سخن بردمان نمیازی

ندانم بر چه از من بگمانی که همز فوج بر بی همزانی بزرگان با خاخر تو امانی چرا پیوسته چون خم در کمانی و درم دور از زمین آسمانی	الا ای کاف دل خرمانی به تنهایی از آن وحشت نیار اگر بر ما نداری چشم کین چون پرس از ابرویت گای سخت بسوزم جان بجز آفتاب
--	--

<p>ز جبهه حلقه کسیر تا بدارت ندام چسبیت مفاطیس دلها الا ای آهوی چشم سیاه تو آن باز شکار انداز شا دلیس نامورده مرده باشد چسازم با تو من کن خنجر کوی</p>	<p>بهر مولی دلی اندر ربانے همین پنم تو از غنبر ربانے که گو درستی از عجب ربانے که از چنگال شیر زربانے تو در یکلیجه صد شکر ربانے ز فرق خسر وان افسر ربانے</p>
<p>فدائی را کجا آفتدر باشد که جانش از تن لاغر ربانے</p>	
<p>ندام از چه بد داده گان منیاز بدر عشق در ایام چون نینقاد ندانمت چه فدا می دل خراب بر آرزو سر ماتم بناله فریادے بهار میرسد ای عنده لب شوریده</p>	<p>زاده تو کس دل از آن منیاز بسیچوچه تو با عاشقان منیاز که آه داری ساز قغان منیاز غم نهان ز چه اشب بیان منیاز چرا دور وز بخور خندان منیاز</p>

که خواهد از تو که یک لحظه در برت نشیند
 سمند عشق ترا رام خوشترن که نخواهد
 بسیار سایه بالای سدره بر سرستان
 کسی زخیل اسیران طره تونه بیسم
 نه بندت ز هزار آفتاب آینه همتا
 چه سود نامه خونین جگر بصحبت دیده

که شاخهای غم و غصه در پریش تسانی
 که در گذار که عام بر خورش تسانی
 که تا خاک درخت تناورش تسانی
 که چون غبار در آخر عمرش تسانی
 اگر نیاموری و در برابرش تسانی
 بیام خانه خود چون کبوترش تسانی

گفت هیچ حدیثی فدائی از لب لعلت
 که فوق تاج سخن لعل گوهرش تسانی

اگر انسان لای لبر ربائی
 پس از کفیه ات بیکار بینم
 بدان ماند نظر بر چشم مست
 کجا آشفته گانه اسر مساند
 دو چشمت را چنین جالت پدید است

نماند دل که تا دیگر ربائی
 که دل نبود و گرتا در ربائی
 که از جنگ شهبی خنجر ربائی
 که از بازوی زور آور ربائی
 که هوش از مغز و عقل از سر ربائی

کجا لب کمر و طبع خاطر می نماید خوش
 در خیال نه بندد بخیر تصور تو
 چگونه خاک شود دل چو از رخ خویشید
 بجزیرتم که کسی پشت آنقدر دارد
 کجا ز قانیت در ره قبول افتد
 جمال سنجت جوانت بر آفتاب تافت

مسافری که تو همتمای همایش باشی
 خصوص آنکه چو اندیشه در دهن باشی
 ز تاب شعشعه رونق گلشن باشی
 که از دوست بگردن حمایتش باشی
 مگر کسی که تو همراه قالیش باشی
 بخاطر هم که تو استاد کاش باشی

رسد بعقل و در ای چنین که غم نخند
 دلش تبه جو تو دلداری عاقلش باشی

که امم دل که بجنون خاک بر سرش نشانی
 شعاع مهر بجان که آنگونی که بزاری
 که را بجزه اشارت کجی ز خیم که دردم
 که ام شعشعه دل در هوای رویتو خیزد
 کجا ز عشق دلی آوری بیا در کشم

که ام سر که تو چون خاک بر دهنش نشانی
 میان خون دل از دیده ترش نشانی
 بسینه تا بدم قبضه خنجرش نشانی
 که از انطفاب هوا همچو آسگرش نشانی
 که خارهای مغیلا نه پیکرش نشانی

<p>کوان وجود تا متنبه بر شو بی اختیاری گردی و از خود بد ر شو تاپاک باز گردی و از عشق بر شو تا بلکه زین معامله بازیست و بر شو که نبوش مست گردی و در کوش بر شو اسی ناله بلکه در دل او با اثر شو</p>	<p>بسیار گفته اند چون در استان عشق آن استان اگر چه چو چشمی بهم زند ای دل قبول عشق طلب کن حسن دوست روزی بساز گاری چشمش دلا بسوز شاد اهو امی خرم خرم قضای دوست چون دست کوتاه است ز دامن او بگو</p>
--	---

روزی بروز تار و فالی رسی که تو

از خانمان یار چو او در بد ر شو

<p>نیر د آنکه تو خورشید محفلش باشی دلم شبی که تو همان بمنزله باشی که بختند لب حل مشکلت باشی تو شاه تا جوران به که قاتلت باشی که در شاهده کشف مسائلت باشی</p>	<p>خوشادلی که تو مه در مقابلت باشی کلاه قمر ساند تبارک خورشید چه عقد ما که گشاید ز خون دل در چشم چو در رکاب همایون دلم بیازد سر بییم مسئله واقف نگشته نیست شو</p>
--	---

دل من زین عنست غرقه بخون
در قیامت قیامت دیگر
پاک جان کردم از بخون دلم
نا توانی من بچین و بخش
منکه دیدم قیامت امروز
چه دهی وعده ام سخن که تو

که تو ای دلفریب یغمانی
بر دل زار وعده فرمائی
و امن پاک خود بیالائی
پی شکرانه تو انائی
در شبستان چرخ مینائی
صد قیامت بقامت آرائی

دوزخ و برزخ قدرائی بود
همه در روزگار تنهائی

آگاه اگر ز حالت اهل نظر شوی
قتی بهت بار تو آید حدیث
گر شنوی ز راهبری آنچه گویمت
می آفتد ز خور که چو زندان در دلت
بر فراقین پای نهادن گرت هواست

گاه نظر ز حالت خود بخیبر شوی
کاند طریق عشق چو من محبت بر شوی
بر خستگان مسلک غم را بسز شوی
از وجد و ذوق و حالت می جان بسز شوی
باید درین مهوس که بی پاوسر شوی

<p>شده جام رسد لب سببجوی گوبرود دست و در طمع نشوی کای خداوندگار زیباروی بدو چشمت ز کف قناد سبوی هست از آن چشم مست خردجوی نالده از هیبت تو سرکش خوی</p>	<p>تا کی ای روح بخش آسپدایت ور گوید بدادش یک طرف باز گوئیش اگر بداد مجال بدو چشمت که با فادم چشم مستی من کج عین بشیاریست کی فدائی بنالده از گردون</p>
	<p>زانکه گشتگی و حیرت یافت از خداوند کار چو گان گوی</p>
<p>از دل عشق ناک سودائی زودتر سرخفد بشیدائی کز تو پذیرفت سدره بالائی زیب تشریف وصل نجشائی بسر خود که چهره بهمنائی</p>	<p>وه که یکبار ه شد شکیبائی ترسم از ناشکیبایی این دل زار ای بیلاوقد بلند محفال در قیامت که بر شهید غمت بر من دردمند مسکین نیز</p>

چندان مکش بسوی کمان سوی دل که تو برداری از حجاب بیک لعل از جبین ترسم ز طره که پریشان کنی بروی ز اندیشه که در دل عاشق مکان گرفت این درد چون کنم که ندیده جمال تو غم نیست نیست کردم اگر در غم تو من	تیز آبا آسمان فکنی بر نشان زنی چون آفتاب خمیه بهفت آسمان زنی رایات جیش کفر بختستان زنی ره تا سر ادق حرم لامکان زنی آتش بخت هستی من ناگمان زنی چون کیه حیات تو بر جاودان زنی
--	--

چون این دوروزه عمر قدانی بسر رو
تا چند حرف بر سر سود و زیان زنی

ای گرفتار موی غم بر بوی دل ناخوش در دانی هیچ بر دلف تبان دل بیمار ای صبا ای پیمبر روح کز پی دیدن شاعریت	دل چه کردی چه کرد اسیر موی که بمیر اندش ز غم بر بوی عاقبت را ز دل بهانه جوی گذر نش کنی کجوی کجوی گشته ام معکف بدین بهر کوی
---	--

وز خواهی اینکه کریم و کرم بسینه دست
 مائیم و ناخنی و دو قرگان خون چکان
 در هر زبان که لایه نمایم بجزرتت
 دانی دلم بکلفه زلفت چه میکشد
 از دل هوای دیدن ویت کجا رود
 ایدل گرفتیم اینکه باقبال بر شدی

حکم آن تست کیت پیر سار که چون کنی
 و ر خود حوالتم دوسه صدستون کنی
 دل را قرون بناله حیرت زبون کنی
 رنجی که خاطر می بغمی کن فلون کنی
 و پیرین بخون لم لاله گون کنی
 سازش چگونه باغم کردون کنی

معلوم من نشد که تو دلدار عاقبت
 چون باقدا ایمان خراب اندرون کنی

با این خرام اگر قدم ای نوجوان زنی
 من کی خیالی وصل تو ره در گمان دم
 گر پی بری بما تم دل در غم فراق
 دل سوخت ز اشتیاق تو خورشید زنی
 دل پیش از آن بخون داغشته شد که

شاید که پشت پالسر بوستان زنی
 آهون چو دغم از دل من بر گمان زنی
 آتش فراق عاشق خود را بجان زنی
 با آن شعاع چهره بجانش سنان زنی
 ابر و روش کنی دگره بر گمان زنی

<p>دلبهر سپرد طریق داناے بر عاشقِ خود دلش تماشاے معشوقِ بچوشد از شکیبائے وان صبر را کند بر سواے ای آنکه حدیثِ نقل فرمائے زین شعبده خانه علتِ غائے</p>	<p>تا لما شوقِ خسته دل بباد گرفت مشوقه نجانہ اندرون باشد عاشقِ چو بصبرِ دل زند آتش این طاقتِ دل نهد در آتشکخ پیغمبرِ این رو دل بگو بود بندیش که از چه بوده است آن</p>
<p>گم گشته فدائی از جهان عتقا خون ز جهان بکنج تنهائے</p>	
<p>چندین هزار سپیکرِ دل سرنگون کنے زین خاکِ تیره ام متحسیر کنے دانی چه خاک بر سر کقطیہ خون کنے تا کی خیالِ خونِ دل از دل برون کنے ایدیہ بخشتم غمِ دل و از گون کنے</p>	<p>کیو اگر گشته ز زلفِ نگون کنے با این دلِ ضعیف که آئینه دار است یک قطره خونِ خاک بیا لوده پیش در دوری تو خونِ دل از جان فرار د شست ختم ترا که گرفتیم هوای تو</p>

زمویِ حلقہ پذیرت یہ پیش پایِ غیرت
 صلائی اربد ہی بر معاشرانِ ہوایت
 بدین شعاع کہ از آفتابِ چہرہ نمود
 گوہن ز چہ جان بسر کہ ہوش نداشت
 بہ نیم شعبدہ غمزدہ ساز کشورِ دلھا
 ہوا می آن لب خندان چو آگنی لبِ دل

ہزار دل بقند حلقہ اکبر بجا ہے
 کرد ز کارِ اسیران در بدر بگشتا ہے
 رہِ مشرک بر خمارہ قمر بگشتا ہے
 گس نشوق چو پیشِ مشرک بگشتا ہے
 چنان گتادہ کہ نبود گر کہ بر بگشتا ہے
 ز غم خونِ جگر رشتہ گھر بگشتا ہے

سجاکِ پامی مبارک محمد چور و فدا ہے
 امیدوار کہ بھر خدائش در بگشتا ہے

بنگر نظری ز عینِ بینا ہے
 رایت زنی از آفتابِ مہ
 زینہا بگذرہ بینِ عجایب با
 کیروی سخنِ دل ہی غلطان
 کیسوی سہی قدانِ بطناز ہے

این قتبہ ز نشانِ مینا ہے
 مد نظر است چترِ خضرا ہے
 دردِ دستکہ غریبِ خبر آ ہے
 حسرت زده عاشقانِ شیدا ہے
 افروختہ چہرہ ہایِ جمرا ہے

<p>صفایه آئینه ام را آفتاب چهره چو دادی غمی نباشدم از فیتی ز غصه بمردم در اتمام دهن تو نیست گردهم آله بسچشم جوی فشانم ز تشنگی چو بی نی گبوی مطرب مجلس نبال لبین بیدل بزن نوای مجازی پس از عراق صفایان</p>	<p>چرا چو چو تو شد زنگ حیرتس بر دود که صورت تو ندیدم بدان کمال که بود ترا دهن چو نبودی که راز چو بستود منم غریق بدریا تو در کناره رود که هوش بنده ربودی ازین غزل که شد کنون از رخ آواز عشق پرده گشود</p>
--	---

قدح بنام فدائی بریز ساقی شایه
که حال قصه دل باشد اینچنین که شنود

<p>خوش آنکه خنده کنان لی و مگر گجاش نبی چو پاسبین گوی چون چه نشینی اگر چه ناخن غم خون دل ز دیده گشودم بیک کشیدن بروی چون کمان چو قدر قیامتی که ز قامت در انجمن نبائی</p>	<p>دمی دو عقده نازک ز دل مگر گجاش چو باک شمه ز چشمم رگ جگر گجاش ولی تو از اثر غمزه پشته گجاش حسام که ز قدشاهان تاجور گجاش چه عاشقان که بمیرند تا نظر گجاش</p>
--	---

<p>بالامکان خطاست خیال مجاست کو یار را دمان که دهد بوسه بکس آندل که سر خوش از می وصل است بنگر دل با حبیب روی نخلق ار کند بود کافی است بهر قطع امید از وفای چرخ جائیکه کارگر نبود صدق و راستی</p>	<p>از آنچه ظاهر است چه پندار کند کسی از کس چرا توقع سجا کند کسی خواهد اگر بهشت تماشا کند کسی بهتر از اینکه پشت بدینا کند کسی اگر عبرت از سکندر و دارا کند کسی خود را چگونه در دل کس جا کند کسی</p>
<p>شاه از کمر درسم فدائی بعجز ما آخر نظر یکپسی ما کند کسی</p>	
<p>چو شد که جانب ماروی نازنین نمود خلاف عهد عزیزان کجبت چه بدید چرا چشم رفیقان بگاستی چو هلام در شکایت هجران چسکس ننمایم بدین فیت کسی کو فکند دید به برت</p>	<p>در می بروی محبان تنگدل گمشود می که ره لبس سپردیم و رخ نهان نمود گرفتیم اینکه بخورشید چهره حسن فرود چو دیدمت که بیالین چسکس لغزودی بشرفیت دلی تا گویم آن نر بودی</p>

گر آرزوی طلعتِ زیبا کند کسی	باید در آیتہ دل من منگبر در خوش
گر یک نظر بر آن قدر عنایت کند کسی	ناید بهوش تا یقینت مثال من
سیری اگر بعالم بالا کند کسی	واند زوز و صف من اندر شمش
مدحی اگر ز طبع تقاضا کند کسی	جز بر بحال شاه دکن ناسرا بود
خواہد شنای خسرو دانا کند کسی	شاہی کہ غیر از و نگنید ببح اگر
خواہد اگر کہ فخر بدینا کند کسی	باید نہ بجدت اوروی بندگے

یارب مدار دور فدالی ز حضرتش
تا از لغزش ستمہ کند کسی

اورا کجا تواند رسوا کند کے	با عشق اگر نفقہ مدارا کند کے
کی راز دلربا بش افشا کند کے	دلدار اگر کند دل عاشق ز خود رضا
ناموس اگر عشق تناسل کند کے	سازش چو در میان نبود ہست اہلج
خواہد اگر عشق مداوا کند کے	باید نہان کند ز پرستار تار قریب
سہل است اگر عشق مدارا کند کے	چون عشق یار ہستی عاشق فنا کند

جانی که هست لعل لوتش نه بخون خلق
 کشوده ز مهر درمی سوی عاشقان
 نتموده رهی سوی مقصود عارفان
 با اینمه حجاب بغیر از جلال حلیت
 در کار تو چه عقل هم آغوش حیرت
 ایدل نجات نیست ز تبا این طره اش
 در حضرتی که هر دو جهان چون و بنده
 گردی ز راه تخریب او کم نمی شود
 من پیش او سپر لنگدم که سرکشی
 جانها چو خاک راه نیز زند پیش او
 درمان در عشق مدارا بود و نه
 زخم را بود ز غمزه جاد و مثال او
 منظور سالکان چنان کودکی بود

تسلیم به که بیده غوغا کند کسی
 تا دولت وصال تما کند کسی
 تا غایتش بگوشد و پیدا کند کسی
 از تو پیدا تا که تما کند کسی
 راز ترا چگونه هویدا کند کسی
 و خود نهان ز خلق چو عفا کند کسی
 اسباب طاعت از چه میا کند کسی
 از خون و گرد و دیده چو دریا کند کسی
 نبود سزا شاه تو انا کند کسی
 از جان خویش بهره چه پروا کند کسی
 کو صبر تا لعش مدارا کند کسی
 جمل است اگر خیال مداه کند کسی
 کاندر ریش ز آینه شنید کند کسی

<p>چو گشت که سال در ملبسی رفت بنگر که چگونه در فراق پتو بخمال عشق رویت مردم لبسراق و ترنگردم با آنکه تن من از ضعیف بروی تو محفاده کوه سنگین ای سایات آشیان همای دور از تو دمی که میرود عمر بردار ز دل غنیم جدائی</p>	<p>ز ابرو و تمودیم هلا س لاغر تن من شده خلاله مانده است همین ز من خجاله لب از تو بشارت وصاله کا همیشه نباشد اقباله از سحر و نذاری الفعاله دستی سیر شکسته باله پیش است بچشم من رساله ای قوس مهت بچهره خاله</p>
<p>ترسم که قدر آیت بمبید بی آنکه دهی تو اش مجال</p>	
<p>از چین زلفت ارگر پی واکند کسی از خنده تو عقد گشائی بود چنان</p>	<p>ماند بدان که حل میماند کسی گر نیم گسته عقد شریا کند کسی</p>

امی گلشن عاشقان جمال تو
 دادیم نشان چراقد و بالا
 چون دست بکام من نمیداد
 آتش که جارساز این آتش
 روزیکه ز خواب خوش خیالم را
 معلوم شد که زین خیالم خوش
 یک غمزه بکار نبود از شوخی
 بنمودیم آفتاب رخساره
 از زلف چو حلقه ساختی دل را

از دیده سپهر امی بپایند
 دل راز چه در بلا بپایند
 این یک نظر هم چه بپایند
 کام و زیجان با بپایند
 بر عاشقی این بپایند
 در مملکت فانی بپایند
 در کشور دل و با بپایند
 وز دیده من سها بپایند
 در حلقه آرد با بپایند

گفتی ز قلم به بین فدائی را
 و ندر چش از جفا بپایند

دارم ز تو جنگجو سوا لے
 رسمی است که دلبران نمایند
 ره گردن به بل ملا لے
 که گاه بعاشقان حمل لے

چو پال عشق کجی ادین قدم باید
 چو چشم بر رخ منظور باز میخوای
 چمن نباشد اگر خاطرت بیاد قدش
 اگر کسی سخنی بر لبش دهد نسبت
 تو غافل ز غم خود از آن سبب که می
 اگر حقیقت احوال تو بتو گویم
 دلم بسوزد ازین غم که قول داعی را
 اگر بیدیه تحقیق سنگری در کار
 دمی وجود ترا فرق از عدم سپنم

که یاد خویش بدل تا بجا و دان سخن
 سرزد که گوش بگفت را این آن سخن
 روا بود که تماشای بوستان سخن
 بیستی بر اندیشه تا گمان سخن
 ز تیغ حرمت او یاد کشته گمان سخن
 نمیشود تری بر سر و فغان سخن
 ز کرد و فر اجل پیش امتحان سخن
 ز غم تکیه به پیمان آسمان سخن
 بر بگذارد فنا عمر جاودان سخن

بگفت رفت فدائی زمان عمر افسوس
 که خاک گردی و دیگر موای آن سخن

بنیاد دل ایضا میگنند
 چون خود بسترش پاش میگنند

چون طسره اوز تا میگنند
 دستی نهار از و دریا

مگر تو میوه گلچین بوستان بهشتی
چگونه خشک شود چشمه سار دیده خونین
برنگ چهره دلم در قیامت نستیزد
ز درد دل ز برم جان بیاد می بیدل
تو شمع مجلس النسی مرو که آتش جبران
برودر آینه بنگر با قبابِ جالم
مرا ز دیده توقع کن که خون نچکاخم
ز قیامت که قیامت کند باز خرامی
چو باغ ز راهی از عکس چهره رنگ معصفا

که نام میربت ششم زرد سن بچکان
چو خوی لال ز رخسار چون سمن بچکان
وگر زگر که یه دل خونم از کفن بچکان
که شتری چو میرم کلق من بچکان
چو شمع خون دل از چشم انجمن بچکان
که اشک لطف برخ ز راه مردوزن بچکان
بانهی که ز خونم به پیر من بچکان
که اشک سدره و طوبی بجز حرم بچکان
برنگ گل عرق از روی نسترن بچکان

بری چو نام لب خود به پیش طبع قدرانی
ایزم حرمه کستان آتش از سخن بچکان

دلای عشق اگرش ترک مال و جان بچکان
چو شسته کمان ریش نام در جهان بچکان
متاع دیده و دل تاریخ نکوست بها
بهوشش باش که سر مایه رازیان بچکان

اگر کنم اینکه جلال از طبیعت تست
 بی طریق تو پیکانه خوچسین باشد
 ز رنج عشق کست گذشت اگر گو
 گرفته اندشمان مملکت بدجوی
 برم من از تو بدیوان حق تظا خود
 ز سخت شکوه کنم باز کینه تو که پی
 منت نه از عدم قابیتم محروم
 بصدگر شمه رفتار دلفریب باز
 تو بوستان دل انگیز و باغ جان

چراز عاشق تسکین وفا نمیکرد
 که از غرور بیسج آشنا نمیکرد
 شنیده ام که تو بر باجر انمیکرد
 تو بر صلاح رعیت چر انمیکرد
 که سوی بنده ز بجز خدا نمیکرد
 برین غریب زیاران جدا نمیکرد
 که بر جمال مه اسی لقا نمیکرد
 همی خرامی اندر قفا نمیکرد
 ولی چه سود کس از صفا نمیکرد

فدائی تو بهر حال جان سپار غم
 که به چو وقت بدان مینو انمیکرد

هزار قطره جان بر جمال تن بچکانی
 کنی چو قصد تکلم بهر ارجان رود ارتن

ز جام لعل چو یک قطره سخن بچکانی
 مگر ز آب بقاشان تو بر بدن بچکانی

ز یکدگر بجالی گشته ممتاز
 من آن خوردم که بر زود جو
 از آن گرساغری نوشی چنان
 بجز
 بحیرت مانده ام در کاریت
 تدانم چاره ات جز فرگد آخر
 و گمنا بود کردی اندرین درد
 بماند اقیامت در سرت درد
 چو آخرم گت اندر کف ر باید
 اجل ناگه ر باید نطقت از کام

ولیکن جمله یک در شیر گیری
 مسلم داشت حال ضعف پیری
 تو انم گفت در عالم نیری
 چو می نمم بدست غم اسیری
 بدین درد از علاجی ناگزیری
 از آن بهتر که دایم در نگیری
 اگر نه پند از من در پذیری
 چرا در چاره سازی خود مینیری
 و گر خود در بلاغت بی نظیری

فدائی کنط در کار خود کن

اگر در روزگار خود بصیری

چو شد شما که دگر برگد انسنگ
 اگر بجانب اهل دعا نینگر

بنابر میروی و سوی مایننگ
 توقی که دعاهای اهل شنو

متیختینم و غمگین
 زلف کافر دل پر از شکنت
 زهد کی خواند آیت پرهنیز
 تا گریبان ز چاک دیدت چشم
 پاره کردم نه از جامه تن
 سر و قدش چو آورم دریا
 گفتقم ای روشن از رخسار
 که در دل اشاره از ابرو
 و آنکه از این اشارتم بر بود

بنیال توست چنان شمعنی
 بشکند توبه بایم از شکنی
 شایهی چون زاهدی حومنی
 شکریدم درست سپهرنی
 تا بدیدم ز زیر جامه تنی
 سوزم از آه دل دل حمنی
 با من آخو ز محمد گو سخن
 که چه گویم که نستیم دهنی
 دل کزان زنده دشم بنی

اگر قدرائی بسوخت نیست
 خار سوز در برق شعله زنی

درین دیرین خستای قدر
 چه میبایدیم از هر زنگ

که افزاید میشش روشن ضمیر
 بجال در دمندی و فقیر

در زنده ام که چون تو نامهربان کنسم
 با این کرشمه های پری که تو دیده ام
 شاید کنی بحلقه عشاق خاتم
 دل چون زرنج وار هدای اولی
 کفتم غمشم پیش تو گر غم شوم خلاص
 عشقت که طعم شربت مرگست ذوق آن
 بوی تو زنده میکنم چون روم بخاک
 در خاک اگر می کندم زنده بوی تو
 انگشته گان بادیه را آتشه گام چند

کاند غمت بسوخت جهانی تو ختر می
 باورنی کنم که توفیر زنده آدمی
 که نیکویی سحلقه خوبان تو خالمتی
 تا تو بر خنمای دل خسته مرهمی
 غافل شدم از نیکه تو خود مایه غمی
 دادی وصال ده که تو سوری دماستی
 خاکم لبر مگر که تو روح محبسی
 شاید که زنده داریم از عشق خود بی
 خواهی تو ای که چشمه شیرین زمزمی

در دام دیو چند فدائی بود اسیر
 در یاب ای که واقف اسما و اعظمی

گفته بودم سیر کنم کفتی
 در معاکر روم بدامن کوه
 نشستم میان انجمنی
 برگ سازم ز سبزه دینی

ضیاء محفل احباب و شمع مجلس انس
 کسیکه سایه ندارد در آفتاب ز لطف
 دیگر باغ کن جلوه تر سمت زندان
 اگر تقاضای عاشق بود ز کوئی دوست
 بنال طبل شوریده همچو من بسیار
 اگر بذلت من دیگری نبیند کس
 بیای رایت حسنت خوشا شهیدان
 کند خاطر آزادگان و مسکینان
 بیا و در گذر از خون بیگناهی چند

مگر تویی که چو خورشید رافع طلسمی
 تویی که روح محب در ز فرق تا قدمی
 کمان بر ند که طاووس گلشن ارمی
 سرم فدای تو بر گو بجوبی از که کمی
 که در صمیم گل سرخ محرم صرمی
 غمین نیم که تو چون جان عزیز و محرمی
 که ابرو آیت نصر من الله علی
 بدوش کرده بچند از دوزلف خم بجوبی
 اگر بعاشق دل داده بر سر کر می

امکن چنان که فدائی خون زیاده کند
 که انگند بزبانها در زمانه همی

این در در چون کنم که تو منظور عالمی
 قافل که در صمیم دل جمله صرمی

این غم کجا برم که بعد فرق همدمی
 کفتم بر بهمان و مغان از تو غافلند

در دهر گیتیم سپردی
گشتم کمبند تو گرفتار

شد زلف تو در دل خرابم

ز انروی که گنج را بویران

در عهد تو یوسف ارباید

چون نقش بداد جان زحیرت

روی تو بود محققان را

تحقیق شد اینکه از لب خضر

افلاک برین خمیبت تو

از گرگ که دید خود شبانی
با آنهمه عقل و نکته دانی

نایافت ز صورتت معانی

افعی بکند نگاهبانی

نبود بر تو بحسن ثانی

گر صورت تو بدید مانی

سرمایه عیش جاودانی

جاوید بیافت زندگانی

من مانده بره ز نا توانی

ای هدم غربت فدای

جز تو نبود بدل امانی

نشاط خاطر یاران تو ازین صمنی

فروع دیده عشاق و نور چشم عزیز

که نمک ار دل زار کشته گان غمی

تولی که بر صفت جان عزیز و محرمی

یاد آور از آن زمان که از بجز آن
 دانی چه شود به خاک پای او
 در حرمت کیست عاقبت بر
 ساز و چو نظر بر رخ دگر گوئی
 رفتار تو چون پای بنشاند
 بر صغوه تو زنده همان شامین
 سرمایه کسافت تلف گیرد
 سودت چه دهنز بیان چه بشارد
 آخر کجا بقسالتی گیرد

در کوره خاک مغز سردار
 این پسنائی که در لبر دار
 جانی که ز غزتش ببرد ار
 دیگر بکدام رخ نظر دار
 از کوی که ز می عدم گذار
 که ز خورش دیده بر خذر دار
 که ز وی تو شرافت بشردار
 علی جلی که شان ببرد ار
 شوقی که کنون به بیم دوزار

خون شد دل من فدای سائر

میچ از دل خون من خبر دار

وز یار ندید مهر بانه
 زبان لاله چهره ارغوانی

افسوس که شد ز کف جوای
 چشم نبود چیره گلگون

پس از سلام که صد بارش آستایه بوسه
 گوی ای نظر آفتاب بر مہ رویت
 جمال لالهستان جانب گل تو شکفته
 بدرگہ تو گشوده نظر حلال سلطین
 ہزار عاشق مسکین بخون دیدہ پلیدہ
 دو صد ہزار ریاضت کشان چیم سیا
 فادہ بہ طر فی پستہ ہارکشہ عاشق
 مرا کہ دیدہ کشودم بر آفتاب کحالت
 خیال خود چو کندی بہ پیش خاطر پارا

اگر مجال شد از بندہ اش دعا برسانے
 کہ نور روی منیرش ز پشت پارسانے
 کہ رنگ روی لطیفش ز لطف پارسانے
 کہ فرشان لبہ از قصر دگشا برسانے
 کہ بوی شان سہ زلف عود سا برسانے
 کہ گرسنہ تاکہ ز باد ایشان غذا برسانے
 قبا ز خون کہ کفن شان تو از ہوا برسانے
 در آفتاب کحالت بانہا برسانے
 بہ پیش خاطر شان خاطر خدا برسانے

جواب عرض قدانی ز آسان جہالت
 خشک کہ آری دور گوشش الصبار سانے

گر پیش چہ قدر ہا خطر دارے
 از تیشہ پلک دستہ بردارے

ایدل ز مال خود خبر دارے
 دانی کہ چہ کو ہما ہرہ باید

بگو بشیر مرا سویی من بیار ز لطف
 چو دل هوای تو گرفت ای کمان برود
 کند پیش گنبدی بدوش از آن سر زلف
 بین که دیده فشانند راه ترا
 نظر جو بر رخ خورشیدت انگنم محوم
 سفر خجاک در از حضرتم فرستاد
 دل اجسرت این بجانم نگیرد اکنون
 لب لبش زهر اجل ملاک شود
 اگر بود که لبش داد و باز نماند

بشارتی اگر از یوسفم خبر دار
 چرا تیر خجاش شکسته پیر دار
 چه جنگ و فتنه ندانم دیگر بر دار
 زیر پای خود از میل برگه دار
 از اینکه آخر کارم چه نظر دار
 عیان نشد که چه مقصود ازین سفر دار
 که در هوای خیالش بسی خطر دار
 که در خیال لب یار پر شکر دار
 رخ حیات خسته خسته تر دار

وگرینگرده فدائی خجاک کیسانت

رهی که بایست از جان زیش بردار

پیام و پاسخ آن بردل از وفا برسان
 خجاک افقی و خیزی سلام با برسان

صبا سید که از دل بد لر با برسان
 اگر بحضرت خدام یار بار بیابی

گذشت شعلات ای ناله تا سپهر از سر
 در آفتاب خورشید بجوای حکیم و بین
 بین که چشم تو روشن تاب چه کیست
 زبندگان شده ای پرده سپهر که بود
 چگونه از غمت ای دیدن تو حشر دل
 وجود آنکه مگر گریمت من سازد چه
 بس است بر دل من در دلی نصیبی من
 چو جان بر آفت بجران تلف شود آیا
 حیات نادره چیز نیست در فضا جان

مگر ز سوز دل زار من خبر دار
 چه جلوه ایست اگر بهره از نظر دار
 اگر وقوف کیفیت بصیر دار
 خوش دل تو که بر آستانه میم دار
 تو گوی کاگی از دل تو پشته دار
 بود چه موی وجودم که در کمر دار
 گز آستانه خویشم بشیت در دار
 در گنجاک طلبکار خود نظر دار
 ولی نه کزالم حبه بر خون جگر دار

فدایا چه سپردی بختم شوخ دل
 دلی ای سر بچگال شیر زردار

ایید که کرامت ز دست بردار
 صبا اگر لب بر کوی او گذر دار

بقل ننده اگر دست بر کمر دار
 پیام من برسانی بخته خاطر من

چرا طالع میمان بی پدر دانه
 روا بود نه اگر لذت اثر دانه
 بلا و سوزش خونین جگر اگر دانه
 مگر یہ گر سبب دیده های تر دانه
 گر اشتیاق دل من بانقدر دانه
 اگر حلاوت مستغرق نظر دانه
 نه اینکه حال آتش فاده درد دانه
 و گر کجا سبب سوزشعله ورد دانه
 تو سنگدل غم حجران شان مگر دانه

ترا که مادر دوران بنا پر دوره
 دولت بجز نذیده چوزنگ ناله و آه
 برو می سوخته دل آب وصل بذل کنی
 رہایم دهمی از صدمت غدا ب فراق
 کیم بفرغم غم نیستی تباہ کنی
 کجا نمان کنی از چشم من رخ خوشبید
 تو شعله نگر می یا که آتشی مین
 همین چشم تو آید که میرود دودی
 قدم بجان بنهادند عاشقان ذر حجر

حضرت تو مراد فدائی این باشد

کز و چشم رخ از زمین مگردانه

خوش آنکه رسم جفا از میان بردار
 بنال زار که می بنیت اثر دار

تو آفتاب که صد نیده چون قمر دار
 دل خراب من ای کادمت فراق بضر

زلفش منکر که هیچ دانا	بماز کرده است باز نس
چون نگبریش سپاه ترگان	غافل نشوی ز ترکتاز نس
بنهاده بغمزه گاه جادوش	صد خنجر شمسوار غاز نس
صد ساحر موموی گبوش	سازند بگو کند ساز نس
ایکاش نذیده بودم این رو	خوش حالت زاید نیاز نس
دانی که چو بکشد دل از عشق	دل کز شنوی غمش نیاز نس
ای منیش دیده مکارم	ای رنگ جمال سرفراز نس
نازی بفرحیات دل را	خود گرچه ز ناز بی نیاز نس
حسنی داری که کس ندارد	بر عاشق خود چر نیاز نس

هوشی نهند فدائیت را

این پرده که حال سینواز

کجا تو حال اسیران خون جگر دانی	کجا بلائی غمیران بر بردا نس
ترا ستاده بیر شاهدان سیمین تن	کجا بپوشه مجسمان گداز زردا نس

از تو گیرد چه حوائت گذت جانبِ چه
 شاید اندر گذر بار که غر و جلال
 این پسندار صحرایِ هواداریِ دوست
 نه عجب باشد اگر در چمنِ قامتِ یار
 بخت نیک ارد بدت روزی اقبالِ بلند
 ایدل از بدیهِ چهره انجمن سازش
 تو چه دانی ز خطِ دایره چهره و زلف
 قرعۀ طالعوت ارمیل کند خانه شمس
 در جلالت ندید راه بحضرت میکن

باید از هر جهت آگر خیالش باشی
 بست خاکی که تو در جیب و باش باشی
 که تو سیراب لب از آبِ زلالش باشی
 که تو آتش زده دل خشک نهانش باشی
 هست امیدی که تو هم جزو جلالش باشی
 چه گویم که تو غافل ز کمالش باشی
 که تو دل شیفته نقطه خالش باشی
 کی از قلمه نصیبانِ نوازش باشی
 اینقدر سعی که از اهلِ سوازش باشی

گر فدائی کندت ذره خود آن سنجور شید

محو تاب رخ خورشیدش باشی

تا چند کنی زبان درازی
 گزمار که دید دلنوازی

ای آتشِ دل سبعله سازی
 تا دل نهنی لب کز زلفش

لازار از زاریست که
بمنی نشین عشق
چیزی است

بر رنگ گلی اگر کوسین
بنجو که خوراکیست بوی گل
کی میرودش سپاردش بر که
آید ز کجا چه قسم در گوشت
در می چه بود که از یکی جاش
میدید چه جلوه دیده محمود
فردا که برده ات نماز آرد
در مغز تو چه میشود نسوا
و در دیده براه نبودت بینا

زین نمکده رنگ را ز میگیری
زنگش چه شود چو لاز میگیری
این بو و کر از پیا ز میگیری
صوتیکه زغمه ساز میگیری
آب رخ امتیاز میگیری
کش دلشده ایاز میگیری
امروز که رامن از میگیری
کزوی خود سر فر از میگیری
حق در همه جا مجاز میگیری

جانی که بداده فدائی را

اگر او نهد تو باز میگیری

دارم امید که فخنه بفاش باشی
باید از رنگ رخ آگاه ز حالش باشی

ایدل زار که عاشق بجاش باشی
چون بیک حال دو صدر رنگ شود چهره یا

تو گویه داده بقار ایباش جاوید	ز آفت آمدگان فسانمی پر سے
چه بود در دل تو کز قفای عسرو جود	بذلت عدم از قفای فانی پر سے
مکن چنین که مگر و نداین جو انزدان	که حال بنده خود از وفای فانی پر سے
بجز صفا چه بدیدی ز بنده مسکین	که نام بنده دگر از صفا فانی پر سے
چه روی داده که ای آفتاب هر ویا	ز من که گشته ام از تو جد فانی پر سے
بخدمت تو گرفتیم گشته ام قابل	بوقت بذل قبولم سپر فانی پر سے
لبشوق سلسله دل را تو آنگهی ورنه	چرا از قاصد باد صبا فانی پر سے
بجز تم که سپر بعد ازین همه احسان	که از تو گوشت عیان بنده را فانی پر سے
بلی ملازم کبر است خوی پادشاهی	که خود سوار وزیر بریده پانی پر سے

فدائیت که ببرد از نعمت مصیبت او

چرا دمی ز برای خدا فانی پر سے

بر ناز که وز که ناز میگیری

خود را بشکنجه گار میگیری

ای دل چه دمی چه باز میگیری

وقتی بگرشمه اش بری ندانی

هر که دلش معرجه محبت گشت	زاینه اش بیچ صفائی مجوی
بر قد و بالای سسی قامتان	گر گذری غنسیر بلائی مجوی
ز آهوی چشمان غزالان شهر	تیرهاین و خطائی مجوی
گر دل تو میل نماید لعشوق	در دیندیش و دوائی مجوی
چون ندهد سود و ایت بدرد	ز در القاس شفائی مجوی
از عقب تابش گرمای فخر	سایه سمیون بمسائی مجوی
نیم گره گرد دست زد بکار	ز فسیه عقده گشائی مجوی
جام سکندر بنجو پر ز خاک	هرزه ولی آب بقائی مجوی
خوبتر از عرصه استیم و عشق	در کف دلبر جائی مجوی

روزی اگر یافت صدق از دم

به زفانیت فدائی مجوی

تو پادشاهی و حال گدائی پرست

تو خاک می کنی و ماجرا نمی پرست

رو بود اگر احوال مانمی پرست

بماجرای تو خلقی اسیر و آخرشان

<p> کز قابلیت بسیار امکانی شتی بچکد بسنگِ سدانی با تو سعهٔ فضا بیایانی از دستِ خیالِ خود گر اسخانی تن کرده بجان مهیب زندانی ز انکس که چوننده خورده طوفانی کز دیدهٔ خود ندیده بارانی در یابِ حکیم جانِ نادانی دیدارِ جو آفتابِ جانانی </p>	<p> گو دیگرم آن وجود اندر کون آبی بدیش ز دل فرستاد تاره بچجا بر ددلم آخسر جز آنیکه سبک رهد برگِ خود امروز که فکر برگِ فردائی تحقیق ز حالتِ غریقی گون آب از سر چشم من چنان بالا اکنون چه کنم در آرزوی دل جانی نه بدست و آرزو دارم </p>
---	---

راهی که گرفتهٔ قدامی تو

برگر گرفته پیشِ حیوانی

آوردت جنگِ جفائی مجوی

راه رو در راه مناسائی مجوی

در گذر از دهن و وفائی مجوی

چون نبود چشم کسی غیب من

دریاد تو میو جان سپارد	زنده است رخیش اگر نمائے
دانم که چراز راه عاشق	یک لحظه نمی گذر نمائے
ترسی که چو بیند ت بگوید	کامی بخت من از تو نمائے
این جیلوه آفتاب برین	امید که بیشتر نمائے
گفتی که بعاشقیت باید	طی راه مرا بسر نمائے
و نذر طلبم نسکن جسم	آشرف سفر نمائے
این حکم که امثال پذیرفت	تا حکم دگر چه بر نمائے
ای آه دلم امید دارد	کام نذر دل او اثر نمائے
در باز شدش دل از تو غنا ^{فعل}	باشد که مرا خبر نمائے

گویم به فدائی ای دل انگار
کو خاک دگر که سر نمائے

دارم سیر آستان سلطانی	کو جان که نغم سپاهی در بانے
کو دل که دهم سگان کوشانی	کو چشم که بنگرم بکوی آنے

سایه من بر سر اختر رفت
 جمع شود حال پریشان دل
 لیک چو امید توان داشت
 آه جگر سوز چه حاصل که تو
 جز که به درویشی بسکینیم
 گم نشوم گر تو خیالات عشق
 چون بودم نامه سپیدار نه ز
 این که لغتیم بود ای جان فز
 باز بخورشید رخت اندرم

سایه خود را چو بنا هم کنی
 گر تو اش اسباب فدا هم کنی
 چون نه تو از لطف نگاه کنی
 خاک اثر بر سر آه هم کنی
 رحم کنی عفو گنا هم کنی
 بدرغہ و تو شکر آه هم کنی
 پاک تو از روی سیاه هم کنی
 که الم هجرت با هم کنی
 و در همه رخ جانب با هم کنی

از توفدائی نشود مطمئن

خشم و عنایت چو با هم کنی

هر وقت بدل گذر منائے
 از کف نرود ز پانفیتد

حالیم بدل و گر منائے
 که بر رخ دل نظر منائے

ای صبا چون طره اش ای کجی بزین زره
 چند ایدل نجری قرغان خنجر سگش
 خود درین میدان نجاک و خون ^{ن آنکه} غلطا از
 دامن خاک درش نه الایش جاهاست پاک
 هیچکس آگ نشد از حالت فردا می
 زاهد اشاید بنوخم دامن آلائی که تو
 چون عدوی زیر کانی گر خوری ^{برست} خودم روا
 گرستم برین رواداری نیندیشم که من
 عندلیب خویش را ایگل کپه از دست ^{خار}

بردم گوی بقوت گرز صد من میری
 خویش ای سچاره بر خیل نهمین میری
 سنگ بر سفید یارستم افکن میری
 گر چه پارتارک حبشید و بهمین میری
 چند چون دیوانه حدس نامعین میری
 در قهای پوشتندان او کودن میری
 من بدل دامنم چه حرف از بابت من میری
 با خودم خصم توام تیری بشمن میری
 بر کمر تاکی بخون بنده دامن میری

چشم عاشق گلشن است از خون در رویار
 خیمه حشمت فدائی که گلشن میری

گردمی از لطف نگاهم کنی
 و صف عشاق حبسگر خسته

خسرو خورشید گاهم کنی
 یعنی اگر بر من شامم کنی

چون سجد دل که در شکنجه زلفت و تو
 بر جهانی لعل دات جان سخن ناموخته
 دانم از بهر چه لاحولت بیاز و نقس شد
 چشم تو چشمک زند از تاب خورشید
 در کرشمه خیل مرگان استانی امتحان
 دیده چون سامان دل در دنگه زلف
 حسن چسبید انم که گرجوی وصال ای دل
 عافلی از قدرت و کبروی از فقر خود
 پای چوپن که مارش خور دو خاکش بر روی

غیر چناندن گره ما بر سر هم میزنی
 آقیامت طغنه بر عیسی بن مریم میزنی
 سکه فرامندی بر اسم اعظم میزنی
 و آتش اندر خاک جسم و جان آدم میزنی
 یا فسان بر خنجر چنگال صنغم میزنی
 نقس تفریقش با سباب فرام میزنی
 از سر خود حلقه باب جنسم میزنی
 قرعه دلت بنام خود در عالم میزنی
 با خبر باش ای که بر عرش کرم میزنی

جمله که طبعان فدای راست گوارا تمنند

باش ساکت گریه حرف عشق مبهم میزنی

میفریزی روی آتش بر دل من میزنی
 خوشبینی آگویی اگر خود بخبر من میزنی

میفریزی روی آتش بر دل من میزنی
 فتنه یعنی یا سبان چهره چشمش خفت

بسرگزاشته جانها و دیده با پای
 چگونه دل نبود در محبت مجبور
 تن جیب تو با خاک تیره میان
 دلازدین ویش بپوش چشم خراب
 حذر کن ای دل مگذر ز فکر طره یا
 بیک جهان فکند جان تا روی
 بدین حقارتش ای کاش کا کتفا کرد
 حیائی ایدل از آن روی قباستان
 ورت هوای وصال خندین خندان

بیا اگر ز غیران سار میگیری
 که دل نداده ز دل اختیار میگیری
 تو شوخ دیده کجا اعتبار میگیری
 که پاسا ده ره شهسوار میگیری
 که کودکی و بیازیمه مار میگیری
 تو اس مثل خود در شمار میگیری
 که بندگی ز خداوندگار میگیری
 کجمن و گر همه خویش از کبار میگیری
 نبرد جو جلوش شهر یار میگیری

فدائی از ره مستغرقان شتاب

بدان بوی ننگ از جوار میگیری

شانه چون طرسه مشکین خم سیرنی
 هوشم از سر میرود تا بر قرح لب مینهی

جان ستانی از دلم تا چشم بر هم تری
 طبعم از دم سفید تا بر سخن دم مینوی

بچشم تره غمراي که شیرین شود
 بنظم چون صدف مرغان شکستند
 زانمت چه قفا دایر قیاب کز نام
 قدم بهم بری عاشقان حست
 چرا میان دودل فتنه می بریزد
 مر و بر او قسبی که میرسد آخر
 بعقل اگر نسپای غمان دل جاوید
 ز علم اگر نینگی گوشتوار گوش خرد
 چو تخت خود شناسی بیارگان

کنار باد رخود در نگاه میمانی
 بقوج اشکر منصور شاه میمانی
 بروی مدعی بی گواه میمانی
 چرا که بر رخ رفته راه میمانی
 چو پیش بر دوستگی رو سیاه میمانی
 همه بنزل و تو نیمه راه میمانی
 ای سر حبلِ هلاکت پناه میمانی
 چو یاره لیک بدست تباہ میمانی
 با پادشاه عروسک سپاه میمانی

ره یقین چو قدانی برو که چون زاهد

سجلم احوط در اشتباه میمانی

صبا چو حلقه گیسوی یاری میگری
 نظر بحال دل در دمنده میگری

بدانکه از دل خلقی قرار میگری
 بسیر نشک چو زلف نگار میگری

<p>کم بردل من جفا نیاورد زشت آمدی وصف نیاورد خونی بدل از خد نیاورد دستی برخ حیا نیاورد بردی و دعوت نیاورد پیغام برای ما نیاورد از حضرت دلربا نیاورد کز دل خبر مر نیاورد آداب حیا نیاورد</p>	<p>بسیار بماندی الغم حیران بیرحمیت زحمت کنون لغیرالم بی شرمی کردی بروی من خیل پائی بسیرتقب نقیض دس آب دورخ بی آبروی را ای قاصد باو پای مشتاقان چون شد که پیامی این جگر خو بسیار بیاد تارسم نارت دی گفت فدایا چون شستم</p>
<p>گفتم که چه هوشم از نگه برد در جا گذرش چهره اش نیاورد</p>	<p>گفتم که چه هوشم از نگه برد در جا گذرش چهره اش نیاورد</p>
<p>اگر غلط تنایم ماه میمان چو بر زمین بگذاری کلاه میمان</p>	<p>بچیرتم که ای پادشاه میمان ز تاب چهره بخورشید ز میمان</p>

بچه

<p>مگر اختر شناس اختر شمار دو چشم میکند ستاره بار زخم بر سینه دست از بقرار بقول هندیان روتی بخار در آذربخش ای باد ببار بدان منی سیم لاله کار کریا آیین بر ز امید وار بصد خون جگر کرد آسار ولیکن من چه سازم باند ار</p>	<p>قرین بخت چشم عاشقان دید بهر روی خورشید شب در روز چو می باید مغرم آتش عشق همه شب می نرم از بھر مر روز خزانم ریخت برگ از خرمینا شده کار من این کز آناه شنگ ازین بر تعب عالم حالتی نیست نخالم تا چه بار آرد که چشمش بوجهی وصل خوبان میدهد است</p>
<p>قدایی گرچه دانه شد دولت ولی در عشق باید بردبار</p>	
<p>یا قافله سبانیان ورد یکی من از و سبانیان ورد</p>	<p>بلقیس من ای سبانیان ورد عمر هست که منتظر بر ایمن من</p>

تنها بگذاشتی من و خود
 الحال بگو که غمخورت کیست
 و ر خود بکمال است و نازی
 یاد آرم غم غریبی من
 باز آ می پیش من که خواهم
 پیش آرد و دست صبا کز لطف
 وز دیده ز دیده فدائی

تنها رفتی بیستی بهیستی
 چه میدهی و چه یستی
 چون طلعت دولت جوانی
 در راه وفا و مهربانی
 سازم ز تو اشک ارغوانی
 یار از لطفت بید گمانی
 خونین دل بمن رسانی

الفاس تر روان فرا تر
 خواهم ز خدای جاودانی

الا ای دوستان از راه یار
 بینیدم که چون اندر بادل
 خدای عاشق نگردد اند دلی را
 نیاز آرد چه آن عاشق که یار

دمی بادل کنسیدم دوست یار
 بیفاده است با صد گونه خار
 که معشوقش نگردد در ارم زار
 بود پس بی نیاز از جان یار

از همه رفتار تو اینم خوش آمد کاخستیار	جز بدست یار خود دست کسی نسپرد
شادری با خاطر خوش که همه دلدادگان	در مصاف جان نزاری گوی مری بر
شاید کشفی نماید رخ که بس مالیده	سینه با بلوریا و دو در تون خورد

ای فدائی حیت مگت که مضیق سینه است
 بر بنی آید نفس تا سلق شاید مرده

ای باوصبا اگر توانی	در حلقه زلف آنکه دانی
در گوش دل نیاز مندم	بر گوی که گویت فلانی
ورزنده ندانم هجران	بر گوزنشش بدین نشانی
کاندم که چو کفتره دو برچی	کردی با بنده سه گرانی
چون از بر من وطن گزیدی	در طره آن نگار جانی
گفتم دگرت بیر بیچشم	گفتی دو همسزار لثرائی
اندر سیم طره کندش	چونی و چپگونه میز رانی
یاد آیت اینکه از محبت	گفتم تجو در و خود نهائی

این عرض نیست اگر دهنی خوش
 کین غم نه دود دل بدشت عشقت
 یازنجی زنگ بود باید

واگر کنی ز رازم افواه
 چون آمد بر فراشت خرگاه
 یار و می روم و قصه کویتا

در گنج جمالِ توفدائی

شاید برسد بدولت و جاه

ای لب یار این گویاب بخشان خورد
 تو حریف آب دندان بری دندان بدل
 به نظر رنگی پفرانی چشم گوئی
 ایدل پر خون من اندر تن سالی لبش
 باش تا خون گرد می آئی برون چشم
 آتش عشقت بخاهد داد خاک تر باد
 هم روی روزی مقصودی اگر خواهد
 شاهد وحدت لفرماید تجلی را این

یا که بالمش تو از یک پشت و از یک گریه
 ای عجب یار اگر دندان دل بشود
 پای بزخون دل یاقوت و لعل افشود
 از سرشک چشم خونین آب مرجان
 مین که از پند برادر وار من آزرده
 غم مخور ایدل سپهر آخر چنین افسرده
 زانکه راه عاشقی از پای جان بسپرد
 زنگ کثرت را چو با تیغ طلب بسپرد

<p>گر ز رخس زنگ گلی گاه تماشا زده چون سر خمی درویش بدرها زده حرفی از شیوه آن قامت رخسار زده</p>	<p>من این اشک پیایی که بخون غم زده چون در سلطنت قبله هر سلطان است پیش طوبی که چنان سدره بلند است مگر</p>
<p>شاد زری شاد فدائی که درین نیست کده هستی عاریتی را به پس پا زده</p>	
<p>خالت فگند بزلفت ایماه خال از طرفش مسکیند چه خال انگنشدش چه از دگر را ایداغِ رخت ز مهر بر ماه فرمای ز دست جود کو ماه بر دار بچشم لطف ایشاه آبا تو شوم بعرضه همسراه چیز که از آن تو داری اگر آ</p>	<p>دل را که ز جور می کشد آه زلف از گذریش میند دام کیره بگنشدش آورد زلف دو عشق تو بنده گشته حیران یادست دراز زلفت از دل یا چشم سیاه و خالت از دل آن عرضه اگر چه من ندانم یا آنکه بمن نکو منساید</p>

<p>بی سر و قدر تو بوستان خسته گاندر غم تو دل جهان خسته بچیده اندر ره روان خسته</p>	<p>رفتم بمیان بوستان دیدم هیسات که من بدر برم جان راهی از پیش طالبان بردا</p>
<p>بر خاک نشاندۀ فدائی را واکه نه که غزتش چو پستان خسته</p>	
<p>پای بزارکِ الفاسِ مسیحا زده طعنه بر خنده صد ساغر صهبا زده خنده بر کیفیت گریه مینا زده راه هر دل شده در خلوت صحرا زده از همین دست که تا قوس کلیسا زده رانش از شمع رخ دختر ترسا زده تیر با بر دل مجروح ز لیلخا زده کف پاتر نشد بر دل دریا زده</p>	<p>تامم از معجزه لعل سخن آرا زده یک تبستم تنم ز لب شور انگیز اشک افتاد تم از دیده نیت که چرا فتنه چشم تو جانانه چو دستمان که کرد پای صد عاشق ره پر در حریم میریدی شیخ صفغان که نور دید ره کعبه بشوق از کمان ابروی یوسف گر بهی کشود خلق گویند که درم حله همیائی عشق</p>

<p>گر چنین کرده است ز آهوی چشم تو شون از چه در هر نهنگر دود بر خسار شون مال تافیر آستان گشتی فدائی بنده دأ</p>	<p>پنجه از باروی شیر چرخ کوهان برده کز سان غمه اعضایش بسویان برده رشته منتظوم گوهر سیشین سلطان برده</p>
<p>با چنین لطف سخن آن لعل گوهر سنج را ناخن موری بنزد یک سلیمان برده</p>	
<p>ای من تو ریش انس جان خسته از نشتر ناز غرق خویم دل دل چار شکاف ناوک شکر گان من که متوقعم وفات از تو با خویش چه کرده تا کنی با من تا کی ز سرین کسب گردون یک پا که نهد براه هجرانت پسند که پیش ازین شود جانم</p>	<p>یا اینکه ز بارت اند جان خسته وز خنجر غمه ام روان خسته جان در خم ابروی کمان خسته ای بار تو جسمم آسمان خسته ای از تو دل مصاحبان خسته سازی موئی که شد میان خسته دل گردن ما سجا و دان خسته از بار فراق جانستان خسته</p>

توانم که دل خویش بدست ندیسم
 که چه بسیار کجواخت دلدبر شده

ابدالدبر بکام دل یاران جش باش
 که تصدیق فدائی بدل اندر شده

گوی شاهنشاهی از شاهان بمیدان
 تا که امین گوی دلها خواستی حیران
 پنجه زد دیده ترسم شمس جو بیازین
 کم قسم کن که مروارید سلطان بنید
 چشم و دل روشن بوی یوسفم که لبها
 اینقدر دایم بصیقل خانه روی ز
 آگه است ایند که تا پیشم برقرار آید
 از حدیث نعل خود مار ابو جهم گفت
 یوسف من آنشش آلوده عصیان
 داستان اشهم خواهی و خود را سرد

وز قمر قصد سبق منکام جولان برد
 دست بر زلف نگون یعنی کچکان برده
 پنجه را زد دیده برینم در گریبان برده
 برق و آتش گیردش دل کافسان برده
 گرز صرزش بوی پیر امین بکفان برده
 زنگ دین ز آئینه های سپهر صانعان برده
 از خیالم جلوه های سر و بستان برده
 ذوق مشک و باد نیر از یادستان برده
 ای زینجا بیکجا همش چون ندان برده
 رونق عشاق را از خشم جانان برده

گر نمانده قابل خزانه	جان پیشکشی است خازنت را
بر غربت و ذلت فدائی جز خیف و دروغ صدر سنا	
<p>راست برگزیده با جملوه دیگر شده که رخ افزوده پر خنده چو ساعده شده بنیبت کریمه ماه دستان بر شده بسینار از رخ پر نور ز زیور شده راست گویم که چه خورشید منور شده ز آنکه محسود جسمال مه نور شده پی شکرانه آنرا که توانگر شده قر رخسار تو گوید ز بتان سر شده که تو مشهور و مجربان در همه کشور شده که قوی پشت زبردست و دلاور شده</p>	<p>پسیت کلام روز ز هر روز نکوتر شده بچشمی دست ز روی ساعت از دست که بود عنقریبیت گر اینسان بر تقویت خت روی خورشید تو از وصف دشمنان نتوان گفت که رویت بچماند امروز پرده بنگن و اندیشه کن از چشم خود بفقیر گذر خویش بفرما کریم نه من امروز خفیت ز محبت دیدم تا چه قدر و چه بلند است ترا گویند بر رسم از من بستانی دل زین سینه</p>

آنکه در غم فرستاده

هم مگر باز در وطن بردم

ای فدائی عنیم زمانه گوی

پروردگی زمان یکنز ماده

آتش کشد از دلم زبانه

ای عشق تو آتش زمانه

در سایه تو گرفتار مانه

نی عشقا بدنه آشیانه

ز انبوهی آه عاشقانه

از حسن تو نیست در میانه

پیش که بگیم این فسانه

گر دید دل منش نشانه

من سازم از آه موریا

با سنگ زنی و تا زبانه

هر شب بغسَم ای بت بکانه

آبی برسان بر آتش دل

ای باز سپید فرشته ای

گشتم همه جای قاف تا قاف

گر گشته جهان بعد حنت

من مبینگم که غیر نامی

تا چند لبوزم از غم تو

چون تیر فلک شکاف عشقت

گر دل بودت ز آهن سخت

سر در کشم ز گویت از خون

همچو چندی که جاویدان بخت آینه	آنکه پیش بخت بدخواه وی از بی صافی
زشت را تا نایه رنج و غدا بخت آینه	خبر پی خصم سبب آفت و رنج و غدا

تا که ای تو خصال آزاده
کنسیم بر گنج همه آماده

نگر فستم تو دلبهر ساده	ساده دل گریز بودم و صفائی
در طلب نگاری تو بگشاده	بر رخ من حسرت ز در اندوه
افتم از دو چشمم سحابه	تا دو لعلت بدیدم و مر جان
ای لب ت شیر و شکر و باده	بر با نم دمی ز در د خمار
آنکه گوئی ز جان من زاده	خواهرم سوی خویش می طلبد
خار عالم بیافروداده	چون توان پای در زینش بنویسد
در دبان نهنگ افتاده	چون تو انم بر آورم دستی
در دل الوذکوه بنفشاده	چون تو انم ز جای بر خیزم
شیر خرابید پس لوی جاده	چون توان وقت سالم از این راه

خطت اندر دوزخ دیدار دوزخترین عالمه
 بر بقامت هر که دیدت زلف و رخ گویت العجب
 آینه بر صورت بر راکه دید دهم که دید
 تا بشخصه اداست چون تاب آسمان
 ناله برید یاریخ خط زاله با بر لاله برگ
 بحر را بر سر حساب ایخ و منزه باشد و لیک
 شمسوار صنی آن لغت بر رخ یا در جلب
 زیر زلفیت بنا گوش است یا رستم صفت
 در عدم گریه گریه چهره خود پس چرا
 آرمی اندر پیش قرص آفتاب گرم تاب
 در فلک بگرام یا چمان سنتت بر چنین
 سایه مژگان بر خسارت دلم بر نوک آن
 این غزل گفتم فدائی بجز هم عمل راو

یا همین آلوده اندر مشکاب تابست آینه
 بر صند چو پیشش مشکین طبا بست آینه
 چو پیشش از موی پر چچ است تابست آینه
 می زانم در آتش خند تابست آینه
 یا عرق بر چهره یا پیر از جابست آینه
 نامنر باشد که خدی همچون سر بست آینه
 شاه و شام و زنگ را اسب رکابست آینه
 بسته اندر ز الوی افوا سیاست آینه
 در وجودم موجب صد انقلابست آینه
 جسم لوزان محو نور از انظار بست آینه
 یا بر افراس دوینا از شر است آینه
 آنچه آنکه سفره سیخ کبابست آینه
 تا بداند تیب در شهر خرابست آینه

رشته از خوبی خود بر معدن سیاه بیز
 چون بر اهرم سنگری شکن بجا خود دم
 مشتری گروم زحل را با چنان جنگ افروزش
 در سن از روی غمت پیدا است شور عا^{شقی}
 آن پری پیکر شبی گر خانه ام روشن کند
 غافل است از آه شتاوان نمیدانده آه
 قصه خساره اش گفتند از آئینه پرس

تا حیان گردد بسی شمس و قمر تا از آینه
 تا نگردد پر همه خاک گذر باز آینه
 گر بود نازک میانان را که باز آینه
 ذوق معشوقی چو در شیرین پس باز آینه
 بندم آمین بر تمام بام و بر باز آینه
 روشنائی با چنید در اثر باز آینه
 دل چسان برسد جانش را خبر باز آینه

چون فدائی گشت از شیدایان حسن دوست
 سرشیدائی برسد در سحر باز آینه

پیش زلفت چهره یار پیش غرابت آینه
 پیش طوطی آینه بهر سخن گوئی ننهد
 چشم تو بر رخ چون گرس در چمن من زلف طار
 چون بدیدم روی سیراب تو معلوم نشد

زیر چهرت گونه یاد را فاقا بست آینه
 بحر سحر است اینکه در پیش غرابت آینه
 دیده ام بر رخ چو در زرین تابست آینه
 آب در آئینه یا خود اندر آبت آینه

<p>جاوید بگشت مست باد از مشعل رخ تو زاده خورشید و مه از فلک پایوه گیر و ز ترا گذر فستاده صد دل یله شد بجا ک جاده بیرمیاتِ رو بهی است مادی جان بر سر دست ایستاده</p>	<p>در ساغرِ باده دیده افکنند ای خشکِ گرم خیر و طبا گردند سواره ات چو بیند زین گوچه بپای ناز گفتند از بس که هجوم شد ز دطبا دیدم بر شیر عشق تو عقل تا جان طلبی و من بیام</p>
<p>چون دید قدر ایت مجبور بر دست تو اختیار داده</p>	
<p>کرد لعلت غرق خون یعنی جگر با آینه گفت رویم زنده میدار در صور ما آینه گفت چری چون خیالی در نظر ما آینه بشکند از سنگ حسرت جمله سر ما آینه</p>	<p>ای زویت هر خیالی چون نظر ما آینه گفتش لعل تو ناکام بر آرد جان خیم گفتش چون خاک گشتم در رهت از زمین ببگر زار عکس رخسار تو امه طلعتان</p>

جواب گفت چه غم کرد و چشم خود بخوارم	بشوخ طبعی خودشان ترا کنند تباہ
بگفتش که تو با جان در دست بسا	چه غم کنم خون من آلوده ات کند درگاه
بتبع اگر زنی شادم از مکارم تو	ولی ز شادی پیکانه سینه دار آه
و گر بلبل گهر پاشش بست عقد کلام	چو بر صحیفه افلاک عقد اخترو ما
که گر رقیب ز لطف منت بخود چید	چو خاک از دم بادش سفکم سر ز
بگفتم ای که گدایان کوی حضرت تو	سجاک ریخته اند آبروی دولت و جا
چو بادم نظرت لطفی ایچنین دارد	رسول کاش نگشتی ز راز ما آگاه

فدائی از سر کوشش جدا نخواهد گشت

که دارد از غم هجران اولی اگر آه

تیریکه بسحر آب داده

هر گوشه هزار دل نما^{ده}

صد جان بر بهت بغل گشا^{ده}

وان را که چو من نیست سا^{ده}

تا بهر که بر کسان نهاد

تیری ز کسان رها کرد

تا تیر تو بردل که آید

با دلبر ساده چون توان کرد

این چه شور است که می بینت از فتنه چشم
 تو من خام طمع من که در هم و غم بدل
 وین نه بیند که چنان چشم سحر شود
 حرم آمدل که نذار غم خونزیری دل
 عافیت نیست نصیب دل پروانه صفت
 رتبه سلطنت است از چه کین پایه فقر
 دامن ای یار که از مارچه بیگانه
 هر چه زلفا رطلب کردم از آن نیست

که بهم بر زدن روز جهان نیست سیاه
 کز تو دلبر شده راضی اثر کردت آه
 در غزاداری طعنا همه پوشیده سیاه
 که شود عاقبت از فتنه چشم تو تباه
 پیش روی که بر افروخته بس اخترا
 کی گدائی شود آگاه دل از رتبه شنا
 بس حقیر است که داد نظر حشمت جا
 بیشتر خورد دلم را که نگشتم آگاه

مهر بر حال جهان جمله فدائی رنجست
 چه بر او رنگ شمی خفته چه افتاده بر او

میان ما تو گفتم رسول ما ست گوا
 رقیب نیز بود در میان شاه حال
 چه شد که گریمن عاشق بروی نیکو

که خبر بلطف تو چشم مرا نبوده نگاه
 که خبر در تو من بنده را نبوده پناه
 زو جام بادو بنوشم بگیرم گیناه

پس از سالی که شد ماهی شوی دوزی فدائی را
 قییش آرزو شست گستاخانه در پسو

این دل که کسی بر تو ز خوبان نگزید با آنکه دل شب شنوی ناله موری باد سر گویت که از آن زنده بود جان خوش باش تو با آنمه از ادبی جان گویند که بی پرده چو خورشید سحر زان روز که رخسار تو از پرده برود	هرگز سخنی زان لب شیرین نشنید فریاد دل بند گوشت نرسیده چونست که بر مرده دل من نوزید پروا چه ازین بنده که ندرت نسید من سینگریم هیچکست روی ندیده جز تو که ماه و خور از آن نخچیده
--	--

بار تو که نزد همه همسک جهان است
 اینگونه سبک کس چو قدرائی نکشید

نشوم سیر اگر از صحبت خوبان چو ماه وعده فرمود لبطف از چه حوران قصود کرد هد دست که بت بوسنی ساغر گری	بنو عیبت بدین گفت خدایست گواه اگر مرا میل بیدار گر اید چه گناه من بیایکی شومت از کرم خواجه گواه
--	---

ز خورش دیده فدائی تنائی روشن
تا پایان لبندی نرسد اختر تو

<p>اگر خنکی نباشد در لعل جانانه در پهلوی بد بجوی مرا نهد سر شاهانه در پهلوی به است از صد هزاران آینه افسانه در پهلوی فنا ده شمع را آری بر پروانه در پهلوی که هر جا ذکر گنج آید بود ویرانه در پهلوی که آسایش نماز چون بود دیوانه در پهلوی ز سخت آن که باشد دلبر فرزانه در پهلوی که جای بت پرستی را بود تخته در پهلوی بکاش آرم و بنشانش از شان در پهلوی همه داند عاشق چون کند در دانه در پهلوی که افسوس است جامی ایچین جانانه در پهلوی</p>	<p>نزار دو جد سیما پیش رو پیمان در پهلوی نخواهم حشمت شاهانه این خیمه در پهلوی نگاری نکته سنج و شوخ و افونگر بچشمین ز چشم چون رخ افروز دهمه مرکان عجب نبود خرد را اگر خرابی آید از باد از آن در رنج می باشد روان مردم بد بیار بهدم و آموز گارش کی نیار افتد بیر آنکس را که دلدار است همسایه بداند شبی از خواب گامش در دم و بر شانه نشاند انگوم چون کنم خبر بوسه کرد بلب لعلش سرس بر سینه بگردم شوم محور رخش</p>
--	--

این نیست قدرانی که درین مرز و درین بوم
کار و دگرگی تخم و بجزین در وی تو

که گرم سر برود پانز و داز در تو
نیست جز آنکه شب روز بود در تو
برگر یبانت نشاخم بودار در خور تو
شب کلاه می کنم آنرا و نمم بر سر تو
همه را بر رخ جان بخش کنم زیور تو
آخشی که از آن ساخته شد پیکر تو
در همه کشور جان پاکتر از گوهر تو
تا چه اندیشه کند خوی جهان پر تو
نقند سایه اگر بر سر من شهیر تو
تنهاده است کسی لب لب ساغر تو
که پراز تب شده بیچاره ز یک اخگر تو

از درم دور مران ای دل من در بر تو
نیکبختی که دشمن شاد و سرش خوش شد
گوی خورشید اگر مبحث نماید روز
بخشد ار ماه شب چاردهم با خدا
بر ستاره اگر م دست دهد درستی
آرزویم بجز این فی که بدانم چه بود
میش ازین هیچ ندانم که نباشد چیز
خاکه کاخ امید می بدل انداخته که
بس شگفت است چو بال پر من سوخته شد
از چه می مست شدند اینهم چون تان
تا الا و تو بدل چون کنای آتش مهر

کوکب طالع فدائی زار
خوش که طالع شود ز کشور تو

من گرد تو گردم که در جهان روی تو
با خویش ترا در همه جا خواست دل من
آگاه نبودم که ز سر تا سر گیتی
کس نیست که از جان بر بهت ناگریز
از زندگی آن دم بر من هست گرامی
خوبان جهان گر بجز منند بهر سو
هر شام دمی سرد کشم از کهنی من
نومید کن هیچکسی از در خویش
ایدل چو فرومایه بود بر سر هر کار
جز خون تو زانده نبود آنچه کم من
بام دستم پیشه بدکار ز من گوی

من بنده که تا خواهد دیگر نشوی تو
تا پیش در کس بدگر جان روی تو
جائی نبود خود که در آنجا نبوی تو
خود تا که بود آنکه بر ایش گروی تو
کائی بر من مست و کنارم غنوی تو
سوی نشوم من بجز آنسو که شوی تو
هر روز ز رخ تازہ نمائی ز نومی تو
این سپد من است از سخن من نشوی تو
آن به که نشینی و بهر در ندوی تو
جز رنج تن من نبود آنچه جوی تو
کز کرده ربابی رخ کفیر نشوی تو

تا آهوی چشم تو فدائی

دیده است دل همیکشد هو

خونِ دل ابرویِ ستگر تو	ریخت بر خاک چشمِ کافر تو
چشود کم فقیری از بشود	بی تیار از لب تو اگر تو
بدمی گر بهزار جان سخی	چه بود قالمیتش بر تو
در گمان پافتد کشته چو مر	ابروی ذوالفقار سپیکر تو
که نبودم به بستگی عمری	در جهان جان نثار چساکر تو
شعله در نهاد جان من است	ز آفتاب جمال النور تو
ترسم آخر دلم بسوزاند	تابش طلعت منور تو
مشعل صورت تو روشن باد	گو که خاموشش کرد داخلگر تو
دست کوتاه آفتاب بلند	نرسد چون بطاق منظر تو
سخت دلم سایه چون نکند	طالع آفتاب اختر تو
دم آخر خودی من بنما	که بقیتم بریر خنجر تو

زین هر دو فدا گیت با بهره
از دشنام و ز آفرین او

<p>یک چشم چون نه بیند آرزو پوشید سیه دو چشم آهو موسی لفر لعی تخی او گردیده بدت کند گیسو گرداده بدی نشانش ابرو چون ننگت سنجده لولوا بیفاصله گردید ابر هر سو در پنجه آن کمان بازو زان سجده برش نموده نهند من گریه کنان که ماه من کو آنانکه ترا شمرده بد خو</p>	<p>حد چشم گرت بود بھر سو تا چشم تو دیدم سچو کجتم گر چشم تو سامری بدید می بست بخلق آرد مالش ماروت شدی بزیره فایق چشم چه گهر که میفشانند پیدا است که برق چون سنجند سینه عقل ناتوان شد شد هندوی هندوی تو خورشید نور تو بافت در دم را بد خونی خود گشت ظاهر</p>
--	--

شاد است فدائی از کند
 و ز خست بازیانه تو

در حسن بآیت بسین او	بنگوز بسیار و از بسین او
با عرض شمع ره نشین او	کیسودامن گرفته خورشید آن
استاده گدا می خورشید او	پروین سنگر بخرمن آن رخ
تا شب رخ بولین زمین او	روزی نبود که مانند خورشید
روشن بکند غم چین او	شامی نبود که آسم در جان
آوازه حسن بی قرین او	با اینکه گرفته سر بر عالم
عکسی ز جمال دل نشین او	فسریاد که دل نمیده از دیده
بنهم بر پامی نازنین او	خوشن بودی اگر دست دادی
خود حالت بنده کمین او	چون ناز بخرم و آن کند نگار
بحر لیت به آتش آستین او	گوئی زو فور حمتش در کین
عاقل کبند حذر ز کین او	عاشق نشود بر آفتش غره

خاک در چشم فدائی باد و خون

چون نیاید قابل دیدار تو

مگذار نشوم بحسائے تو

افلاک کمان مجسّمه مشته

چون غوره پر زنبه ابرم

خورشید کنعان و سوزن

تا خواب که رادواج سازد

از غره ثوابتند مته

شمار خیال زوفوننت

از لطمه تشیه سوشس حویب

تابوت که تابخت آرد

ای تیر کمان جان سگافت

گر بزل کنی تو بر مالیک

ایمن سگ استمائے تو

ذراف تن یگانے تو

یانی همس پنیه دانے تو

ذو خوابه پر زبانه تو

گسترده دگر بهائے تو

سروسیه بود کمانے تو

کاورد عیان فسانے تو

برق است و شهاب پانے تو

شاگردک کار حسانے تو

آورده بره نشانے تو

خالی نشود خستیرانه تو

جان فدائی ارشود نیست بسی عجیب کن

جان شهنشمان شرف نیست باجرا او

سوخت جانم گرمی بازار تو
 سرور گفتد باشد چون قدرت
 من دانت را نیارم در وجود
 هم گزشتی ز خار آن که گفت
 با هزاران بیم و صد غوغای هم
 در جهان صاحب دل را جانمانند
 بر سر اعمال جانباران خویش
 من گمانم اینکه خواباندمام
 نقش مستی مشید و محو از خیال
 عاشقم کردی که از اعیان صنع
 ای شعبه دایم آخر میشود

سخت حیران مانده ام در کار تو
 بوده گوئی غافل از رفتار تو
 که عدم ممکن نشد گفتار تو
 هست شیرین لفظ شکر بار تو
 فرض گیرم بر گل خچار تو
 شد همه گرد و سر عیتار تو
 تا چه باشد عاقبت ایثار تو
 بخت هارا طالع بیدار تو
 در دلم چون بگذرد پندار تو
 تیر نبوشی بس کرد کردار تو
 جان عالم برخی اسمار تو

ایدم از غم تو خون بین فدائی خودت
کاش غم سناک چون سخته آبروی او

<p>ز آنکه ز فرط دوستی مرده ام از براسی او رفت و القات او از ستم و جفای او دل بود احتمال ابارکش و فای او عیب که من نخاستم دولتی از ورای او ز آنکه نیافت بجزه از رخ او گدای او بادگر از برم وزد می شوم صدای او کوش خیال نشود غیر صدای او کز پس زندگی برون نتم از فضا او لیک بجان دل همی می طلبم نضای او شدت شوق البسیدم از قفا او چون بطیانه میسزیدش کنم دعای او</p>	<p>با من خون جگر کن صحبتی از جفای او گوئی اگر مرده ام از چه تیسر نیایم گر کندم ملاحظت و بنحاصت زند گر ز حطام سنگری دست مرا تهی کن ور و جهان گرم گدا فرض کنی روا بود عشق ویم ریش جبت سخت گرفته در میان بسکه فضای من کرمین پشده از خیال او درالم فساد تن شاد شدم کون ازین نفسی ز خویشتم هیچ گشته ام رضا بادگر بدو تنش می رسد من از خون چون کیند یکشد فکر کنم لطافتش</p>
--	---

سوخ قدامی چو شمع میوز تر تپا

حیف که هرگز نشدت ابل بالین تو

ده که برغت عمر من سر آرزوی او
وقت خموشی است اگر شوق دهد امان

من دل نا امید را یاس هم بوصل او

هر چه بگویش دلا یا رکجا تو از کجا

تا چه تیسج آورد عاشقیم لعاقبت

تشنه عشق را بگو یا بر حیات نه

جان رود از غم ز تن هر شب و با و صبح

تاپس مرگ هم بدر شوز ز سر نمی شود

ره بسویش نیافتن هست یقین مرا ولی

زاتش عشق خاک که گردم در هوا

اگر چه هیچ بر مرده ام زینقدرم خوش است
دل

آه که دیده میشود خاک ندیده روی او
ز آنکه نکشت حاصل هیچ ز گفتگو

دل ندهد بحرف من گویش و رود بسوی او

سخت بر نجد از من روی کند بگو

شوق و خون نصیب دل کبر و غرور او

چون نسید بکند وجد دست باب جو

زنده کند چو آدم تا بشام بوی او

پیشتر از وجود چون شیفه ام بوی او

تا دم مرگ نارم در ره جستجو

بو که نسیمی افکند خاک مرا بگو

کامه قسمت دلم دولت آرزوی او

آغاز جور اگر به فدائی خود کنی

آسوده سر نهم بدر زینهار تو

ز خصم دلم سخت کرد طره مشکین تو
 داد که در خانه ریخت چون پی غارت نکرد
 کار خند او دگر کار بنده نوازی بود
 بس عجب است از کریم دشمن احسان دروغ
 من بزبان شرح گوی تو کف آورده تیغ
 دست اثر کوتاه است گرچه بدانم یقین
 شرح سرشک مرا قصه خونین دل
 هر چه بدل آیت با من بیدل کن
 که بجا کیم شمی من چه تو انم نمود
 در همه ملک جهان سرفران تراست
 که همه بر صبر من حکم رساند سخن

کردن جانم بیت گیسوی بر چین تو
 جسم به بیمار من طسره مشکین تو
 رفت زیادت گرنده دیرین تو
 و آنکه سایل بود عاشق مسکین تو
 تا چکند عاقبت عجز من کین تو
 ز راه سیکروح من بادل سنگین تو
 خوب نماید بیان ناخن زنگین تو
 ظلم کشی خمی من ظالمی آمین تو
 جز که زیادت کنم پیش تو تحسین تو
 کیست قلم در کشد بر خط متکین تو
 در بر من تلخ نیست از لب شیرین تو

از بارِ گرانِ فدائیت خسته
خواهم که سبک کنی ز بارم تو

<p>بهر چیز باشد منبسام نثار تو وان لحظه که آرام اندر کنی تو باشد که به عاشرت بنده عسار تو خاکم بسره اگر روم از رگداری تو چشم اهل سپید کنم ز انتظار تو بر دست من دهند اگر اختیار تو خواهد ز بخت خود که بگردش کار تو در حیرتم که از چه گیسو قرار تو بنگ چو گویه خسته رود زیر بار تو در مانده ام بسی بحقیقت بکار تو بهر چند این حدیث بود ناگوار تو</p>	<p>کیشب اگر که سر بگذارم کنار تو قربانِ ساعی که چو جانت بپرشم بس مفتخر شوم چو بخوانیم سوئی خود آخسر بصدیاز کف پای سویمت تا در فضای دیده خود برتالفت مختار میکنم بدل و جان خود ترا صید حرم چو آهوی چشم تو بنگرد دل بتیبار شد تمنای صحبتت با آنکه بزنت بدم اقبال چرخ دل از کار روزگار شدم با خبر ولی یکبار با من از لب شیرین سخن بگو</p>
---	--

شاه کنی فدای را

در پایه تخت و مدح گویت من

تا چند کشتی ز غصه زارم تو

ای مرده در اشتیاقِ روی من

در مانده بوصفِ رویِ خوبت من

از خنجرِ تو بخونِ نگارین من

من زنده و مرده از یکی زارم

چشمِ تو تا کنی بمن باری

زان دل بنهادمت که میدانم

خواهم بزمِ بر رخ کنی تازه

در یاد لب تو دستِ من گیری

باقیم بعشقِ حسنِ خود دارے

ای از همه دیر و از خسرم قبله

ای خستِ حی دلِ تزارم تو

ای برده ز جانِ دلِ قزارم تو

انگنه ز رخ بدلِ شرارم تو

افتاده بجا ده و نگارم تو

زین عالمِ ناز کردگارم تو

بر خاطرِ من شدی چو یارم تو

باشی که رنجِ غمگسارم تو

بی روی تو چون نفسِ شمارم تو

چون پا بر سرِ دم گذارم تو

چون راهِ فنا بر سپارم تو

پیشِ لطفِ امیدوارم تو

چو این دیدی بین جان پاکت
که اندر نار گسترده است دامن

جان در آرزوی ویت من	ای غم زده دل در آرزوی من
ای در همه جا بختجویت من	با آنکه نیابت یقین دانم
شوقت چه فرود گفتگویت من	در مانده که با که در میان آمم
اندر شمر سگان گویت من	آید روزی که خویش را یابم
کا ورده دلی بسند بویت من	اکنون بگام آنخسین آید
آ که گنگشته ام ز خویت من	تا زایم این گمان چه باید دید
اکنون که ز خود شدم بویت من	ای باده لعل ستیت تا چون
غی غلطم و میدوم لبویت من	چون صید اسیر اوقتان خیزان
یک بوسه نکرده برگلویت من	ترسم بگلوی خویش بنم تیغ
چو گمان کنی از گمان گویت من	سخ سخ که سمند رادی جولان
بر هم فگنی و مات رویت من	یا آنکه دو چشم را بباری چه

گر در اسم آن ماه برهن	گر در دم دخیل رام و چمن
جمالی جلوه کرد اینجا چشم	که یاد آورم از وادی المین
رخ گویی که خورشیدان عالم	بیک جاگشته اند انبار و خرمن
بگر خورش چون خورشه چیمان	گرفته من بهر دو دست دامن
تو گویی چهره اش در نور بخشی	بروی آفتابان گشته ضامن
ولا زین رخ پوشان چشم امید	که هست این جا که فرخنده ما من
من از این آستان سر بر نامم	و گرشیر آید بر سر من
بچشم من سد نیروی نیردان	و گر رو آورد برهن سر من
با پیام انشاء اللهش فرق	بفرقم در کوبد گرز صد من
احد را واحدی گشته صادر	بچشم من همین نور است
کجا در تپه بشاید نهفتن	ز چشم مغز دانا بوی او من
فدائی داند این معنی هر آنکس	که یار در فرق السیر از این
بین جان غیرت چیست آخر	که فرموده است در جیمت نشین

ای فتنه بشنو و گوی و برزن
 از هجر تو سهل تر گذشتن
 مشکل بود از تو ام جدائے
 مرغ دل من نموده صید
 وز دید و بنجاک کرد چشمم
 زان بایه که جسع کرده بودم
 افسوس که نیست خزره چشم
 تا نیک نماید که چون کرد
 چشمم چو قطر همیشه فکند
 بار دل من بر آهش افکند
 افتاد بدست گرگ خونخوار

در دیده مرد و خاطر برزن
 باشد بر من ز چشم سوزن
 رامم شو و سنگ بر سرم زن
 ز آهوی دو چشم شیر اوزن
 آن کجج که دل بدیش مخزن
 نگذاشت برای دل یک از زن
 سوی دل بی نصیب روزن
 خاک دل خون چکان پروزن
 گفت این بمن است امیر روزن
 منزل گرفت پیش زین
 بیچاره سپای خویش پازن

بنشین بخوابه و فانی

برکاخ سپهر نشینت پازن

ای ذکر خوست تزان من	خاک درت آستیان من
یکبار مرا بخوان یاری	کای تو سگ آستان من
صدق است که خنتی نکردم	بشنو ز کرم بحبان من
در بادل من بخشم باشی	آن تیر تو دین نشان من
در عشق تو بسچو ذکر محزون	پر کرده جهان نشان من
بهر شب بفلک اسد ز شوق ت	سوز دل عاشقانه من
بمبوش کند قد سیار را	قول و عمل از چنان من
شود ز جگر غبار هر روز	خوناب دل شبانه من
دل چار شکاف چون گردد	زین غم که شده پنهان من
چون بند بر آب دیده بندم	کاشش بزدی بحبان من
یکروز هم آتشی بنفیت	درستی من ز لانه من

از دوره رود که فدائی

گیت نبود زمانه من

که سیم بروی خود اندر دو چشم خون
 تا دیده بر جان سیونت اوستاد
 چون عالم جوزف تو خفته است بر خرت
 تا گیت که تصور حسن تو سر خوش است
 عشق تو آن سراچه نیز نگ ساحری است
 در کار گاه دهر عجب تر ز کار عشق
 خسر و زباده لب شیرین پایله نوش
 بر هر دلی که سنگ از نادرات عشق
 یابی چو چشم و گوش گشائی ترا اعتبار
 ز آینده و گذشته خود آگهیم نیست
 دیدم رخ ترا و بحیرت فرو شدم

زنگ دل است کلمه از دیده ام برون
 دل تا دیده بگردت شد تمام خون
 هرگز ننکنیم گم از بخت و اثر گون
 در مغز من که هیچ نغز و دگر خون
 کاندز برش صحایف اعجاز شد زبون
 کاری ندید هر که شدش عشق زهن
 فسر باد سنگریزه خور کوه بیستون
 باشد بسی عوالم و او مانده اندرون
 در اصل هیچ و خنجر هر مرغ از غنون
 و انم همین که بخیر از عالم کنون
 یا نم ازین طلسم ندانم نجات چون

خواهی که آبروی فدائی فزون کنی

کاری کن که مهر تو در دل کند فزون

سرسبز یک لحظه بردمان من	منقی افزوده کن بر جان من
خاند دل پاک از مرگان کنم	گر بد نام مشوی همسان من
تا بجی اندر تور شوق تو	سوز دو گردید دل بر جان من
یاده جانم بدست اشتیاق	یا چو دای رحمتی بر جان من
شک شد در دشت بیابان عشق	عرصه لبش صبر بیابان من
کی دهد دیگر بدست من عمان	دل که بیرون رفت از فرمان من
شد سپیدم دید در بیت الحزن	از فراق آن مه کنعان من
کی شود یارب مبصر دل عزیز	یوسف افتاده در زندان من
روزیم بر روز آورده سپهر	کاندران گم شد شب هجران من
گویا چون اشتر نقاره بر	گشته گوش چرخ از افغان من
در دل انیسان که کردستم ^{بیل}	هست بر دست اجل درمان من

زنده میگردی فدائی گمشدی

رو کن آناه در ایوان من

بوددی بید لببری رسانیدن
 نه در گیسیت بلند آستانه اش که توان
 همین بس است که گر مکنت شود از جان
 و گر شود که غبار تن غریزت را
 حدیث صوفی و زاهد چنان بود که گشت
 خطاست جز عدم خویش در طریقت
 عشق
 قبول کی کندم دل بقول مفتی شهر
 کسی خوشی ندارد جز عالم عشق
 جمال یار بقدر لیت بینیا ز که نیت
 روا بود به گمبان کون کرد ستور
 در اسطام جهان از وجود معمور است

چنانکه دستی بر اختر می رسانیدن
 بنجین سپهرش سمری رسانیدن
 با قیاب رخسار آگری رسانیدن
 ز راه عشق سنجاستری رسانیدن
 بید و پسر متسری رسانیدن
 که خوشی تن به برده سبری رسانیدن
 خسی تقیریم اخضر می رسانیدن
 کجا ستر است که بر دیگری رسانیدن
 جمال آنکه کفش گوهری رسانیدن
 فساد آمده در معببری رسانیدن
 ولی نه اینکه بدل لببری رسانیدن

دل کباب فدائی در آب آتش غرق

خوش است آبی بر آذری رسانیدن

کارِ مشکل بر شاید پیش ازین	بار غم دل بر شاید پیش ازین
هجرتِ اتل بر شاید پیش ازین	نیست دل شایق بقلم جان زار
بعیدِ منزل بر شاید پیش ازین	ای عجب بنگر که دل با پایِ لنگ
قولِ اهل بر شاید پیش ازین	چندی از افسانه اش دادم فرب
از جلاجل بر شاید پیش ازین	قرصِ مهر و مه در ای حشام
دل زلازل بر شاید پیش ازین	از غبار می شسته آخر نبود
از قواصل بر شاید پیش ازین	یک خر لنگ اینهمه بار گران
با نده این دل بر شاید پیش ازین	چسیت دل تا بارِ محجوری کشد
از مفاصل بر شاید پیش ازین	گر چه ساز می تنفش بند بند
وصفِ ساحل بر شاید پیش ازین	عسره بجز بحر محیط نیستی
بر اناهل بر شاید پیش ازین	چشمِ خونین چون نظر آرد حاشا

جملِ هر نادان قهوالی در حدیث

گوششِ عاقل بر شاید پیش ازین

شنیذام که پانی بود چه خوتر از این
 بزیر من نشینی شراب وصل نبوشی
 بمحلی که بود روی آفتاب تو شمعش
 نشسته صف بصف احباب می نهاده و ساق
 بپای خیسره می گیری بیست ساغری از
 بوصل جان بستانی روان بعشوه بختی
 در آن نفس که حرفان شوند بخیخ از می
 بساز پرده مطرب تو با ترانه دلکش
 بوق صحبت یاران دوستان موفقت
 بحلقه که در آید می خورد غریزان
 نظر گشایم و بیستم بحلقه شاهد وساقی

حسین من بنسالی بود چه خوتر از این
 جلال من لغب سرائی بود چه خوتر از این
 ز رخ نقاب گشائی بود چه خوتر از این
 تو ناگهان در آئی بود چه خوتر از این
 بسوی من بگرائی بود چه خوتر از این
 بغمزه دل بر بایی بود چه خوتر از این
 مرا خبر بنمائی بود چه خوتر از این
 عزت من بسرائی بود چه خوتر از این
 بعد خصم نیایی بود چه خوتر از این
 ز زلف عود بسالی بود چه خوتر از این
 تو در میان مائی بود چه خوتر از این

اگر شوند میسر شراب و شاهد و مطرب
 با عقاد و فدائی بود چه خوتر از این

دین دل بر چشم غارتگر بولغا مکن
 اگر عیان دیده نتوانی گرفتن گاه ناز
 آرمی آرمی کی توان گفستن بروی دلستان
 من بدم خستیار خود بدست چشم تو
 اگر گنه از بنده سر زد کفیرم را کار بند
 خواهی اردانی چه بادل میکند پاناست
 رسم ایجان ستخیز می سازی از عجب
 فتنه خوابیده است اندر گوشه پندت
 موموز نفس بیان سازد پریشانی دل
 از دل عاشق نصیحت گر کجا دارد خبر
 نکته از می فروشم در نظر آمد که گفت

زین فزون تر عاشق غم دیدار سو مکن
 هر چه میخواهد بیل با ما کند پروا مکن
 چون بجاشق سنگری آئینه زاشید مکن
 هر چه میخواهی مکن و ز سر کشی غوغا مکن
 ورنه قصه جان سگین بگینه عدا مکن
 دیده انداز تا این سر بالا مکن
 اینقدر آرایش این قامت رغما مکن
 دیده را بر هم فرزن این فتنه را بر پا مکن
 قصه دل ای صباد در زلف او نشا مکن
 بی شرای پرینغ باده بر برنا مکن
 هوشش در بر نسیک دیدی می گرید مکن

خدمت زیبا بقداری جان بجان داد
 عاقبتی هرگز گوید خدمت زیبا مکن

نخست دیده‌ی حقِ مینِ خویش میباید کن
 ز جلدِ مصحفِ گلِ برگشامی چند ورق
 بجوی قابلِ متکینِ او دلی آغز از
 چو حلقه حلقه شود موب رویِ خورشیدش
 گدایِ حضرتش از ملک و مال استغنی است
 بودایی که در آن سنگلاخِ سخت بود
 بزگوار نگار از رویِ دلدار
 برویِ عاشقِ مسکینِ اگر نظر بکنی
 همین نظر که در آئینه افکنی بفسکن
 ترا چه فکر تماشا می بوستانِ بهشت
 به طرف که کنی رو چو هوشم برونند

سپس بپا و رخ یار من تماشا کن
 وزین مطالعه لطفِ رخساره پدید کن
 و ز آن سپس شرفِ وصلِ او تماشا کن
 برای غارتش اسبابِ دل همیا کن
 بیا و بر در او اعتسار پیدا کن
 چو شب فرارسد چشمِ خویش را کن
 مرا العشق ز یکبوسه پای برجا کن
 بعالمِ نظرش رویِ عالم آرا کن
 بسویِ عاشقِ او را انجوشش پیدا کن
 بجایِ سدره و طوبی نظر بربالا کن
 دل و روان بفرغت ز جمله نیما کن

فدائی از عمِ عشقش چو نیت راه گریز
 بساز باالم و تکیه بر تولا کن

ایروی راحت دل و جان
 چند آنکه ملائمت نمودم
 چو گان و زلف تو دل من
 صد وعده خطاشد و امیدم
 پیوسته بکمان ابروانت
 تا کی بسویش رها کنی تیر
 خورشید قبا نماید فلک
 غیر از تو تنخواهم از تو چیزی
 جسم زرقیب چاره وصل
 در آرزوی تو جان بر آمد
 گویی که شب جدائی تو

وی موی تو در دجان ایمان
 سخی نشد از دولت چو سندان
 گشته چو کوی کرد و حیران
 باشد که وفا کنی به پیمان
 در کشمکش و دلم در افغان
 شگ آمده اش قضای میدان
 روزش غائی اگر گریبان
 سوگند سخن پاک نیردان
 تا چند پسندیم بهجران
 در دو تو نیرسد بدرمان
 در روز جزا رسد پیمان

در ماند فدائی اندرین راه

خضری برسان و برین بیان

گردیده بندم اگر کشایم
 آینه دل از تو صفیافت
 از کوی تو جانب تو آیم
 در فرعه محبت تو
 چون خاک شوم گیاه خوشبوی
 امید من از تو نیست خبر وصل
 روزیکه برستم از بر تو
 و ز اشک که رفت درود اعت
 یک نقطه جمال بی تطییرت
 عشقت نشود بریده از جان
 خونم فدای سگان کویت

خبر تو نبود مقابل من
 ای روی تو مهر مقبل من
 بند چو بار محصل من
 اندوه شده است حاصل من
 در مهر تو روید از گل من
 سیاهات بکبر باطل من
 در کوه شده است منزل من
 در گل نشست محل من
 بنابه دو چشم غافل من
 بزنگه گرفت اصل من
 بگذر بجز از قابل من

بگذار فدای شوی فدا
 گوید که نگشت قابل من

<p> وانگاه بگو بر او دعا کن هر کلام که دارد او روا کن در دهن خسته دل واکن وقتی نظری بجال ماکن وین مرغ اسیر را رها کن رحیم سناطر خدا کن وین نینر زبهر کبریا کن در راه شهید کربلا کن چشمی سو می گردش قضا کن </p>	<p> مندیش و بزین بچوب دستم تا من بخدازد درد گویم ای شمع تو خانه سوز دلها با خبر تو کسی درک ندایم بگشا نظرم ز عینِ رافت گرنه ننگی سناطر ما یا سر سبز از تن تزارم یا از غنیم آسمانم آزاد و قسمت و سر نوشتم این است </p>
<p> چون بوی ضعیف اگر فدا می آید سهل است زیارتش فدا کن </p>	
<p> خسار تو شمع محفل من قلب قلب دل دل من </p>	<p> ای خاک در تو منزل من ای مبط یک جان فرات </p>

با چند رخ طرب فرزوی
 فرزانه این بساطِ شطرنج
 بنگر که بیک فساد در کون
 من هندوی خالِ هندوی تو
 گفتم که کبیش عاشقی من
 زلفین سیاهِ کافر تو
 ای بھر شکستِ قلم از زلف
 دارم بدلِ سبکِ عنانم
 با آنکه غنی و بنیازی

از جامِ صبوح و خمرِ دوشین
 بسات و پدشاه و فرزین
 از سر شodont هوایِ تکرین
 مفروشش بیچ عبد دیرین
 باشم چو کان دست آیین
 نه عشق من گذاشت نه دین
 بردوش گذاشته تبرزین
 از بار غم تو کوه سنگین
 یکبار پیرس حالِ سکین

سراورد ارگت فدائی

ور خار شود هزار چندین

گفت آنکه بچون منی جفاکن
 گر از جفای من شود خوش

گویم که بعهد او وفاکن
 هر قدر که خواهی هم جفاکن

منید انم درین بستان مزنگ
 اگر گویم که سروی راست گویم
 تو دوش دو پا تخسانه بایید
 اگر صد سال خود بیش از دمیست
 همیگوئی که شاهِ عصرِ خویشم
 چو دانستی که از بالای رشار
 مضیق خاکدانِ سیره چه را

چه نقشی را بجائی ای تن ای تن
 ولیکن بردو پائی ای تن ای تن
 و گر جنبت سرائی ای تن ای تن
 به بسیم تا چه پائی ای تن ای تن
 منت بنیم که آئی ای تن ای تن
 بجاک اندر در آئی ای تن ای تن
 طلب کن روشنائی ای تن ای تن

اگر خواهی سر از طاعت کشیدن
 جدا شو از قدرائی ای تن ای تن

از شکرت از فردیتسکین
 شیرینی روزگار از لست
 نسرین بر تو سنگ خارا
 خورشید بلبل چون تو کی کرد

خسرو و محمد حدیث شیرین
 ای قند که چون تو نیست شیرین
 ای گل که نکوتری از نسرین
 ای ماه نهفته غنچه پروین

<p>مردم اندر غم در حیرت از اینکه چه وقت عقلم از فکر غم عشق تو آستان شد عقل شد رنج ز زائیدن غمهای دلم دولت فقر کشیدم لبر اخیمه عشق تا کی این آتش سوزنده توان پنهان داشت شب بچران مرار و زنده چون روز گر سمندش لبر کشته من پای نهد</p>	<p>تیغ خوزیر ترا بوسه زندگرددن من دمبدم فکرت تو زاید دل آستان من غم چه باشد دمی ار باده عقل انگین من چو بچار و فب روفت شد مسکن من کز یکی شعله آن سوخت همه خرمین من کاشکی شمع خشن بردد از روز من پای بر کو هر افلاک عهد تو سخن من</p>
--	--

از دم نطق فدائی بشنو صوت
کاشستان خلیل تو شده گلشن من

<p>نه تو زور آرمائی امی تن ای تن منید انم چه انتقد رد انم پس از چندی زم گت خاک یابند تو جسد برین بهمات بهمات</p>	<p>نه خودت کیسین نمائی امی تن ای تن که خاک زیر پائی امی تن ای تن اگر خود پادشائی امی تن ای تن که دوزخ را سزائی امی تن ای تن</p>
--	---

<p>عالم همه محو بقیارت من بیرون بودم چو از شماتت من بیرون زروم ز زینهارت من خاک کف پای تو زیارت من آیم زمین از یسارت من تن ریش کنم بنوک خارت من بیرون برم از کف بهارت من</p>	<p>چون چهره آفتاب بنمائ کاشانی حساب بودمی بیرون اکنون کنم که شد اسیرت دل جان نیست که بدهمت نامیم چون جان خج دلدوز تو چو بستانی گر لویی گفت کرم نکردم جان و در تو عهد لب بسیارند</p>
<p>روزی مقدار دو تن کنی قربان از بعد فدائی ترارت من</p>	
<p>مستی می نهدش سر بسردا من سر بر آرد اگر آناه ز سپهر این من چون بر آشفست بجایم تن بهر این من گو بخاک سیاه سینجه گرد تن من</p>	<p>شود آیا که شبی دوست به سپهر این من سر چو خورشید بر آرم ز گریبان چهر سگر آید که مدد کار دلم نیردان شد اگر از آن راحت جان راحتی رسد من</p>

<p>من گویش اینکه در همه عصر در مردنِ خود کج تو انم هستم که خواهیم جفا کن از وعده کس خشم که نارم دانم چو مجال و غیب بر ممکن</p>	<p>چون از تو گشته ام رمضان راضی کنم از تو خوشی بمن چون خاک شام نیر پامن از عهد تو کردم استکا من وصل تو کنم کی اقصا من</p>
<p>یکروز فدائی ترا شاد در راه تو می کنم فدا</p>	
<p>ای در ره عشق جان نثار من چون مست کنی ز می حریفان را باشند همه امیدوارانت محر و محم و در گذار که چشم یزدان بخت که دل باسانم عمر سیت ز خون دل کشم ساغر</p>	<p>ای بر در حسن خاکسارت من بد بوش تمام و هوشیار من وان بنده نامیدوارت من سر تا بقدم با تظارت من از بند دوزخ تا بدارت من در حیرت لعل خوشگوارت من</p>

من دست ز خواب بخش بشویم
 روزیش بلا به عرض کردم
 از دست تو دل کجا رود
 ای آتش دودمان امید
 جاریست ز چشمه سارِ علت

گر پای نخی به بستر من
 کجای قامت تو صنوبر من
 قربان سیر دلاور من
 در خانه ز خشک تاتر من
 آب غزل چو کوثر من

در وصف لبش چکد فرائی
 شکر ز لب سخنور من

خواهم ز زبان باصفاس
 او گویدم اینکه تا دم مرگ
 گویم بر بهت چو خاک گشتم
 انصاف دهسیدای نکویان
 اینقدر ز روی مهر بانه
 داد من اگر از دستایند

انصاف ترخ یار با من
 افزون تنمایت جفا من
 بویی نداهم بجز روفان
 اوراست بیان استت این
 باشم متوقع از شما من
 تا محشر تان کنم دعا من

<p>کس نسا در فلک داد من بی مد و شوخ پر نیا در من در قفسی خاطر آزاد من وای بجای دل ناسا در من بادل زار استم آباد من زانت اشک سخی را در من</p>	<p>داو که با اینهمه بیداد چرخ دور فلک چیست که آردستم کرد گرفتار چو مرغی بربند پیشد اش اینست اگر با اسیر تا چکنی عاقبت ای سوز غم جز که رها ندی جو من مردم</p>
---	---

جز بنهر گریه فدائی دگر

بمع ناموخته استا در من

<p>بگذار بیدیه تر من ای روی تو ماه نور من خسار ترا برابر من چون جان تو خفته در من خورشید رخت بمنظر من</p>	<p>روزی قدم ای سنگر من ای چشم چراغ آفرینش وقتی رسد انیکه چرخ بسند یا آنکه گرفتت در آغوش ایام بسید انیکه تا بد</p>
---	---

اگر چه کشمش در قدرت تیرت سترگ
 ولی بخلق بقای نفوس حلقه نسبت
 نشاء نژودن آیده است سنگ بزرگ
 با اتفاق حکیمان خورده دان گفتند
 اگر رکاب پیوستی و گریختی خاک
 جنون بعقل نسازم مطاع و هم بخلاف

بخاطر که نمودش ذوق کن مینگون
 مجرّه را که تو بسنی لطاق کن مینگون
 که تیر فیم نیاید لطاق کن مینگون
 که جز لفاق نبود اتفاق کن مینگون
 که خاک سایدت از سم براق کن مینگون
 درست آنکه نسازم براق کن مینگون

دل فدائی از آن کشید ز امر سپهر

که نامه دید سیه از لفاق کن مینگون

شاد نشد خاطر ناشاد من
 یاد کرده به پیامی مرا
 زین دم سرد و دل پر آتش
 سوز دلم گر نکند در تن خاک
 هر چه را کردم فسر باید دل

یک نفس از آن بت نوشاد من
 آنکه ز نرفته دمی زیاد من
 تا بجا خاک خورد باد من
 اشک نگون سازد دنیا من
 کس نرسیده است بفراید من

ای سایه عقیقت دولت بستر شایسته
 من در صد آتم تا سر نعمت بر پای
 عیشی که ترا جاوید در حسن مسلم شد
 و آنم که ز بس دوریم هرگز نسیم مشت
 جان بنده رویت شد من دست از آن شستم
 ای رستم اندر بند چه خورد ترا بشیرن

از خاطر درویشی کیار شمیم کن
 تو نیز برون سستی ز می حبس افکن کن
 این غم زده را حرم زانو می چو گلشن کن
 لیکن بره عشقم محفوظ ز زهرین کن
 ثابت قدم اردانش زورش معین کن
 روئی نظری یاد می چاه ز شیرن کن

اند نظر آن ساعت کارش قدری رخ

در دیده تاریک ماه افکن و خرمن کن

به پیچ پای در رواق کن و نی کون
 بدایغ مرگ غریزان خوشترن گردون
 عجیب شعبده یار دیده ام من از گردون
 به عیش وصل بود در میان آئنده ماجر
 خوش با عالم دیوانه که هیچ شمرد

که چیست جامه نیلی لطایق کن فیکون
 کشیده نیل عزار بر اوطاق کن فیکون
 از آن زمان که شدم در و نایق کن فیکون
 جهان گرفته وصال فراق کن فیکون
 جلال کو کبه طمس طاق کن فیکون

<p>گهی پایش بدامان بر نهادن بنازار سر بخواید یار و مساز کجا در عاشقی شایسته باشد من و جام لب دلدار ز ابر دهگر سر مه دست از خاک کپاش</p>	<p>گهی جام ز دستش کشیدن باید ناز آن کشیدن قلم بر حرف ناز کشیدن تو و جام می کوثر کشیدن تنگ در دیده انور کشیدن</p>
<p>فدائی چون بخشش می نهد دل چه می سازی که غم بر کشیدن</p>	
<p>روزی نظری بر آن رخسار چو گلشن کن خود چهره او گوید من پادشاه حسنه ای طلعت خورشیدت محراب عاگویان قندیل رخ افروزت چون قبله جان باشد اخی سر من مه روی مردم ز غمت آفر ای سایه عقیقت دولت بسترشاهی</p>	<p>پس دیده بیدارش لب تازه و روشن کن و ربه ز منت باید رو باد با من کن من بر تو آوردم روی لبوی من کن مسکن بنجالی این آواره ز مسکن کن روی بفقیران بر ذنب اله خرم کن از خاطر درویشی کیبار نشین کن</p>

<p>پس دستی اگر خواهی برد امن کوثر زن خود سکه خدای را بر مهر رخ زر زن در مظلمه ات باید رو تکیه بمنبر زن این خرقه و دستارش کیر و زهرم بر زن افسانه عالم را آتش بدل اندر زن</p>	<p>باز منزه مطرب ساقی بطلب با س خواهی بر مردوزن باغرت زرباشی آسایش گیتی را در باش غزلت جو در خرقه زند صوفی راه دل ساک را از نیک و بد دنیا نام گیت بهتر</p>
<p>سجواست فدائی را دیوانه صفت بریا رسوای همه مردم در کوچ و بزرگ</p>	
<p>بغیر از نفسه از دل بر کشیدن بود خاصیت غم کشیدن ز بار فرقت دل کشیدن دل را تا دم آخر کشیدن برایش ز انتظاری کشیدن گزیدن خسوف ساغ کشیدن</p>	<p>چه سازم با غم دل کشیدن بر نفس دل میل خود نیویست هستوز این اول عشق است دل چه زحمتها نسید انم که باید کنون چشم چو بر در حلقه گشته خوشایایار زیبا در همه</p>

<p>گس را زدار در شکر افتادن ز دست کیسه چرخ شکر افتادن چو بطن نشاط نیام ز فرغ افتادن من و سرشک دل از دیده تر افتادن که بایدم بس زلفش اندر افتادن</p>	<p>بوس کردن لعش بوس کنم لیکن دل ستم زده را چند باید اندر دام سمندرم من شادم کچشمه خورشید چو غیر اشک نبارم بروی رخسید خیال لعل لب بستم و ازین غافل</p>
<p>فد همیشه فدای کجا بلطشت گس که روزی او شد سخن بر افتادن</p>	
<p>دانش ز سیه روی بر خاطر غم بر زن در دور رخس حرف از خورشید بر زن کز پر تو این عارض پابر مه نور زن خرگاه جهان بانی برگسند اختر زن اگر تو سر آن داری خون میخورد بر سر زن پس با صنم شاهد عشرت کن ساعت زن</p>	<p>در محبر رخ بر هم زلفین مغم بر زن ای دل بس زلفش تا یک شود چشمت رویت که چون بنی باخوش چنین گوئی زین قبه شاهی چون سر پوش بر افکند زین خنجر میسائی غمار نشد بوسه اکله آن خنجر را بکار بسزم آذین</p>

<p>مثالِ غارِ شباهت ز گلستان بستن که محو طلعت و اندر شازبان بستن چه چاره خبر که در اوصاف آن زمان بستن رواست در بر رخ طبع در نشان بستن بدست صفحه هر گوهر بیان بستن</p>	<p>جفا بود برخت با چنین لطافت حسن بو صفِ حسن تو لالم ندانم از این به دمان تنگ تو در و هم چون نمی گنجد چو گشت شاعرِ سچاره عاقر از توصیف رقیب چون بمیان فتنه جوی و دلگورا رست</p>
<p>جهان نسبت فدائی چو هیچ دل کسی دل از ضعیف دماغی سرت بر جهان بستن</p>	
<p>بایدیم سر خاشک معبر افتادن چو نیست ممکن بر پای او در افتادن پس از طنابِ محبت بسخن افتادن بود مضائقه در زیر خنجر افتادن ز قیدِ طره او دست کا افتادن نصیب دل نحمد بار دیگر افتادن</p>	<p>چو دستِ دل نقد پایِ دلبر افتادن جز اینکه خاک شوم تا یوسمش کف پا چگونه ناله کند عاشق از جنایِ نگار کجا بغمزه دودگر دسیم دلدارے بعقلِ قاصرین ببرد دل بود خوشتر چه دل را بشود این بارم از کند خدا</p>

<p>چون مبطراً آورند نیک قرینان قصه سرائی ننهند نادره بینان سوخست بیک لمح رخت پرده نشیمان کاکه نشد بکیزبان نبرد امینان ساغر صهار دست ماه حسینان</p>	<p>حالت از تنفس جدا شده را بو الحجی گر چشم مست تو بینند نادره تر اینکه چشم پرده نشینت کوشش من از زند و اعطان نمیوشد نغمه بر لب خوش است و قول مغنی</p>
<p>مطرب خوش داستان شعر قدایی ساز دل انگیز و قص ساده سر بیان</p>	
<p>چو دل بجلقه زلفت نمیتوان بستن چه حاجت زه از خشم بر کمان بستن مسلم است گونش بر ایمان بستن چرا دودیده اش از سوی آسمان بستن سگ گرسنه نشاید در آستان بستن بشعر همت تشبیه بوستان بستن</p>	<p>خوشا ز موی تو بندی بکج جان بستن گره بسند برابر و که بجز صید اسیر بزیز تیغ اگر دست پازند صیدی و کر ز شوق محبت بمرده اندر دام ز آستانه بمنم بدر نیار دوسر بقامت که بود از محض بس ستم است</p>

<p>خواهم اروصف انده ان گفتن نخچه پیش این وان گفتن من نخواهم باغبان گفتن یا بر طوبی جنان گفتن شوان حرف ازین بان گفتن</p>	<p>نیت کردم ره عدم گسیرم منکه شرم آیدم ز صحبت تو وصف آن نوگل ابد پیوند پیش سدره ز قاشق نهند ای فدائی چو بگری دهنش</p>
<p>که بر عشق ناپسندیده است از نشان پیشانی نشان گفتن</p>	
<p>گوشه ز نذر بلاک گوشه نشینان حال خراب دل خرابه گزینان بلکه در آرمیت از تصرف اینان پرنمکذ غیر ساق سیم سر بیان ای بدرت معرومه ز خاک نشینان نال که گردون رسای قلب خرنیان</p>	<p>چشمک ای آفتاب زهر چسبیدان چشم بهم بر بفرز که کرده خرابت تفق آیم عاشقان سر کوسیت دامن امید را ز خرمن سرین چون ہی آگاهی از غم دل عشاق از چه بسج مبارکت نرسیده است</p>

من با همه چنینم کز روی صدق کفتم
 در دل چه بود یارب کز مایه تفاخر
 قسرت بجز که این دل با آنمه شقت
 در چشم باغبانان آن گل نکشت خندان
 با سپهرین بسبب کیشب گرم در آغوش

لیکن نیند چندان در فکر من جیبان
 جز مسکنت نیند وخت در دولت جیبان
 غیر از خون نیاموخت از صحبت ادیبان
 چند باغ پر شد ز آواز غنای جیبان
 در شهر بر آرم باد می یک گریبان

دیر مغان فدائی از بهر خویش بگزین

محراب ده بجای بنسب بر خویش خطیبان

در دود را نیستون گفتن
 از بخش جان مستلا آرمی
 گرچه باشد محال در بر یار
 ای که جفاست در برابر تو
 سوختم فرقت تو و توان
 خسر و عهد با توئی نسزد

جز بر یار دستان گفتن
 جز بجان نیستون گفتن
 سخنی از دل ز جان گفتن
 از مه و مهر آسمان گفتن
 فرقت را با این بیان گفتن
 جز تو بخصه زمان گفتن

حدوث گری خورشید را یقین چون من
 اگر جهان شود از شش جفت پراز آ
 مرا چو فخر بذاتِ خدایِ بچون هست
 با قبابِ بلندم چو روشن است نژاد
 چو آگم که لگامم بدست سالار است
 بمال گوشِ بطالمی طرب از قفاش بنا
 خمی بیار تو ساقی را آبِ انگورم
 برای جلبِ سی قاستانِ سیمین تن

بجز ز تندی ادوارِ ذوقِ نسیب نسیم
 من افکارش حوالت به بولوب نسیم
 و گر چه داده خدایان از بر حسبِ نکم
 چگونه فخر بوالابی نسبِ نکم
 بیزیر بارِ گرانِ سیمی از تعبِ نکم
 سخن اگر شنوی من ترا ادبِ نکم
 که تر دماغ جز از یاده غیبِ نکم
 وجودِ خویش چر ا معدنِ نسیبِ نکم

روان چگونه فدای نباشد خندان

که گریه جز به شهیدان خشک لب نکم

آگاه از آن سگشته از درِ دلِ طیبیان
 بر گشته گانِ حسرتِ خونِ گریم از
 شامی نشد که عیشم با قامتِ نمازم

کز دل گرفته آرام اندوه بی نصیبان
 یا خندم از آساف بر عسرتِ رقیبان
 بشکسته شان نسازد بسکامه غریبان

آندم چسبازم این دله را
 کز یاس بسی فکار دارم

گویم که فدائی تو ام من

دین جان تو یادگار دارم

<p>بغیر ذکر تو کاری بر روز و شب نکم جدا شوم ز سرویادی از طرب نکم بود و گر چه بغایت عجب عجب نکم که رفیع حاجت خود دیگر از طلب نکم که از شاهده اش تکیه بر سبب نکم که من بچشم از آسفتگی و تب نکم شگفت باشد اگر خویش را طب نکم بجا لانه حدیث دگر عقب نکم که من بروش ترش ابرو از غضب نکم نیارمم و همنش تا پیر از رطب نکم</p>	<p>بر آن سرم که جز از یاد تو طرب نکم و لیک پای عمر نیت چو باشد مچوین چنان بکار تو در مانده ام که هر چه کنی کمی قضای حوائج چنان کنی آسان کمی ز غیب گشائی چنان ز کار گره کمی نمیکنی اسباب را چنان عاقل برای دوزخ حیرت بکار های تو ام شناختم چو مقامات خویش و زاهد را گرم عصا شکند بر سر و کتاب زند درم بر همه دشنامهای تلخ دهد</p>
---	---

تادیده بروی یار دارم

در دیده زلاله بار دارم

بر دل دو هنر خسار دارم

من هم بزمانه یار دارم

من پوست بدر چو یار دارم

سهل است و من استوار دارم

من پهلوی خود بخار دارم

اندر دل بقیصر دارم

با عیش جهان چه کار دارم

کافر ز رهش انتظار دارم

استاده برگذار دارم

جانیت پی نثار دارم

کز جان و دل تو عار دارم

زان گل که بباغ جان من است

هر کس بزمانه یار دارد

یاران همه چون دو مغز پلو^{ست}

گویند تخم از گویان

او خفته به تخت عزت و ناز

با اینهمه جور کز خفاش

شاد است چو دل در آرزو^{تیش}

بسیار چون نشانده بر خاک

بگشاده دو چشم هر شب

تا بنیم و گویش که ای جان

در گویدم اینک دور تر شو

بسیار بجد سعی کردم
 و امان بخار در کفم بود
 اکنون چکنم که در تنم نیت
 بر روی تو ای بلای جانم
 بار که فسرون طاقم بود
 جوریکه نشاید آن بیدم
 بهر عیش که بود در دم کاست
 دور از تو چو گاه از حواش
 این شعله که سوز دل بر آورد
 وین آتش دیده داد خواهد
 از یک نظرای بلند منظر
 بین دایره شکل داس مانند
 گشتای لب از خون فدائی

و اقبال ز بخت آرزو دم
 تا دولت اقتدار بودم
 و ان عجزم که باید آن نمودم
 زان روز که کنیظ گشودم
 بر دل بکشتیدم و بسودم
 حرفی که نباید آن شنودم
 هر غم که بد از جهان فرودم
 بادی بر سید و در بودم
 افلاک سیه شود ز دودم
 خاکستر دل بباد زودم
 عشق آمد و خانمان زدودم
 پنداشت که گشته را درودم
 در شکوه گنبد کبودم

مانند تو خجک در آفاق
 در کار که فنون بس استاد
 اندر پس پرده های غنیت
 چون زهره چهره تو خورشید
 ضد نظر عجب دیده چون تو
 مشهور جهان بسی است چون تو
 از ماه گرفته تا خورشید
 چون امن پاکت ارچه گردون
 شهری که تویی چو خاک پاش
 من برخی جوهرت که در دهر

ش دیدم وقتا هری ندیم
 دیدم چو تو ماه سری ندیم
 چون نقش تو ظاهری ندیم
 افلاک زوا هری ندیم
 اعجاب مطاهری ندیم
 آفاق شاهی ندیم
 چون روی تو با هری ندیم
 یک دامن طاهری ندیم
 در هند کجا هری ندیم
 به از تو جواهری ندیم

ای کوکب طالع فدائی

مانند تو خواه سری ندیم

من پاییزه وصال سودم

چون دست نیند به چه سودم

<p>کیسار نکاستی ملام باریک چوموی در خیالم دانی که نباشد احتمال ای بدر که در غمت ملام تا چند کنی بدل و بالم من نشسته منهل ز لالم افتد نظر بر آن چالم شادی هست قرین بد کالم بر مرگ عدم زده است قالم آوست دهد مکر و صالم</p>	<p>بسیار غم مرا فرسوددی از بس که ضعیف کرده دردم از ضعف کشیدن بر می گاه بر دل چه نسیم کوه اندو سودای غمی که جاگد از است تو غرقه بحسرت شور و ایم فریاد بر آرم و میسرم یاران من از زمانه نغمگین حالی است که هر دم پدیده است با حال چنین نشسته خاموش</p>
<p>بودی چه گنه فدائیت را کانیست به عاقبت نکالم</p>	
<p>چون چشم تو ساحری ندیدم</p>	<p>من جادوی سامری ندیدم</p>

<p>ستغنی از کشته اهل هنر شدم روزیکه روز عسر گرامی بپر شدم گیرم که من بفضل و هبته معتبر شدم من سکر یار کردم و دیوانه تر شدم در هر کجایه بی هنرمی شتھر شدم شد سربه نور لم نری در صبر شدم کاندز هوای دوست آفاق بر شدم زان بود کز سرای عزیزان بدر شدم</p>	<p>شورایت آنچنان بپر که کمال شوق سودم چه میدهد شرف فضل و سرور چون صاحب اعتبار نماز چه اعتبار گویند خرف خون نبود غیر فکر یار خرد رس عاشقی چون شد هیچ حاصل تا که در راه سالک حق بین چشم من من با وجود کربت غربت از آن شوم فریاد من ز ذلت آوار گے نبود</p>
<p>ز افغان دل بساز فدائی نوای غم چون همنفس بناله مرغ سحر شدم</p>	
<p>وز درد تو من سرده عالم وز دور زمانه از چه ناملم جو ریکه تو می کنی بعالم</p>	<p>از جور تو من شسته بالم از سخت گون و گردن چرخ هرگز نشنیده ام کسی کرد</p>

گر بد است ایسان گذر روز من ایدل
 خود تو دانی که مرادم همه بود اینک برام
 عذر بنذر کمان فلک ار من کشیدم
 همه تا بوده ام از شاخ طرب میوه سنجید
 حالتم اینک بجز فکر خوش مردن شیرین
 هیچ صورت تماشاکه مرآت تصور
 آرزوی دل کس کس نشنیده است پیشان
 یارب امید که تعجیل کنی در عدم من

زنده مانم بهمین روز اگر ت میسنگرستم
 آرزوی تو از آن روز که من با تو نشستم
 که نبود اینقدر ایدل ز قضا زور نشستم
 همه تا زنده ام از باغ امل طرفت تم
 که کند تلخی غم کم ز مذاق چو کبستم
 گرفته است دمی در وصل حادثه دستم
 وین نصیب دل خسته است بسودایم
 که وجودم غم اگر بستی آن نیست کم

با فدائی چنین شرط وفا بود که کردی

ساختی خود تو چو خاک از برت از همیستم

در عالم رخ تو چو صاحب طلبم
 مشوق خوب روی عزیزان مگر توئی
 می ده که تا بگویت امی ساقی حضور

شد عالم چنانکه ز عالم بدر شدم
 کاند ز رخت ز نستی خود بخیر شدم
 که ز شور عاشقی بچه حالت هم شدم

از سر زلف تو بر چشم تو آیدم دل
 گفتم آرد بتو ام چند قدم طلبت
 بارها در دلم است ادا که نازت مخرم
 تن سیمین تو میر که بدیدم چون زر
 جسم دل بزدا ز فرشته زنگ شتر
 مطربا وقت نوازیدن ساز است که من
 از خیالم بیرون رفت صلاح دو جهان
 حلق زلف تو ماگردنما شد دل من

بگنجد و عجب شعبده باز افقادم
 چون نهادم بر بی دور و دور از افقادم
 هم در آندم بسراغ بام نیاز فاقادم
 زار در بوته البسز که از افقادم
 چون پی قافله سالار حجاز افقادم
 بر زبانه های همه مهره زار افقادم
 چون عشق تو در اندیشه ساز افقادم
 بشکنجش که در اشک نجبه کار افقادم

اگر فدائی نکشد ناز تو لب چکند

که سناک سیه از ضربت ناز افقادم

حکمت با تو من ایدل که چنین ناز دستم
 تا ندانی که تو انستم و حق تو ندادم
 دل خونین من ای غرت از جان برم ^{افزون}

رفتی و طرفی از انجم براد تو بستم
 بر نیاید سحر از بخت جوی کار زدتم
 شرم بود اینکه تعلق ز تو یکبار گسستم

<p>طوبی و سدره راز بن بریم ما بد زانه خفیه سبک بریم سالها شد که ما میان گزیم ما چونی ناله از جگر بریم که تو من گزنی و شکریم ما که جز زهر ازین شکر نخویم ما در آتش فساد دزان نظیریم چون که میکنیم دور تریم</p>	<p>قامت نازین چو افسرد دینش در ظهور ممکن نیست گذری کرده روزی از این کوی گفتم ای از جدائی تو شکر خنده کرد و آب شیرین بخت گفتم ای برق نیستان دلم نظری در ازل زخمت نبود هر چه سوی توره بسر پویم</p>
<p>حیف باشد که ما فدائی تو و انگهی ره بسوی تو نبسیم</p>	
<p>غمزه کردی و در چنگ تو باز اقدام ابرویت دیدم و در سکر نماز اقدام که دو صد ساله ره از قافله باز اقدام</p>	<p>بابسی سعی ز قید تو فراق اقدام خواستم تا بنم سجده بشکوی صنم جذبه حضرت آنگونه موارم گسخت</p>

<p>زیر شمشیر کوهساز سگاف جوهر تیغ آفتاب شعاع هم گدای مقسیم در گاهیم پرورش یاب دایجان است در هوای ازل بروی برآ گرچه گردون پستازه عشق آتش خانمان پرهنزیم در بر عقل پیسر کار آمو</p>	<p>سپر حریح ما بگردانیم ذره مهر عرش ایوانیم هم هم آغوش دست کیونیم رهن راه عقل شیطانیم بر دل هوشش گردانیم طفل را کاغذ زرافشانیم شعله خانه سوز ایمانیم بره عشق طفل نادانیم</p>
<p>کوچه یار جان فدائی راه گو سفندان عید قرانیم</p>	
<p>ما که در کوی عشق ره سپریم از رخ آفتاب معنی چشم تا کی از هپسره پوده بروم</p>	<p>تیر سرد در دریا چا سپریم پرز نور نگاه دست نظرم ما بجان تیر غمزه اش سخریم</p>

غمِ بالات سوزدم دل چون
 شاهِ تسلیم دلبری تو من
 چون ز بهر حالتم که بسندی
 اختیارم همه بدستِ شامت
 غیر تسلیمِ حیثیت چاره جان
 عهد با کس لب بر نبردی تو
 خود مهنوز از تو چشمِ آن دلم
 امستینی مرا لب رفتان

نظر افتد لب و دستم
 یکی از بندگانِ سلطانم
 تکلمم نیست رو بگردانم
 در ره انتظارِ فرسوانم
 که اسیر کند حب نامم
 با وجودیکه این نکودانم
 که نمائی وفا به پیمانم
 تا بدستِ تو جان بپشتانم

از فدائی مکن توقع عقل

عشقِ رویت چو کرد حیرانم

با که سرست چشمِ جانانم
 بهوش بازان گرفت راهِ علم
 صحره گمانیم شاهباز شکار

روز تیر با نگر دانیم
 که خراب از وجود زودانیم
 باز اسپید دستِ سلطانم

<p>فرقه راهب زمان راهب نما می بینم که بدل یاد خورش روح فرامی بینم کاین در آرا که اهل صفای بینم تو ندانی که من از این دو چه می بینم سبز زلفش چو در آغوش صبا می بینم رای دیوان دکن را بهیچ می بینم منش از زمره خاصان خدای بینم دیده را آینه عرش من می بینم</p>	<p>اندوین بادیکاز ابران نیست رسته پیرویر انگیزیم بسکون در ره دست از در بادیه فروش از نشوم دور رواست زاهد ازستی و از عشق مرا منع کن بخدا اگر بشکنج زدل آ که باشم آلت روی وی و طلعت خورشید منیر سقی دولت بیواسطه مختار الملک بهر زمان شهنش گرم برسد</p>
<p>به فدائی نظیر لطف کند یا کند که من اورا بره صدق فدای می بینم</p>	
<p>زود دست مهرش از جامم شد تقسیمم که گشت بجرانم چو میقد میان زندانم</p>	<p>گر بستی بگشت جانم من به اندم که رفتم از بر تو بی تو در باغ اگر روم روزی</p>

در راه تو دلدار شدیم ارچه بسی خار
 بودی کف نابودی جان آنچه بودیم
 با آنکه بر همه کسی آفت نشستم
 دستی کسی از سه تقلید نداشتیم
 در حضرت والای تفسیر کجالت
 یاد دور خست تازه بهار است و نفروز

المنه لکنه که بسا کس تخلیدیم
 بودی لب افسوس دل آنرا که گزیدیم
 در خود چو تو دیدیم بخود کس نگزیدیم
 در سیر کسی را چو ز خود پیش نبردیم
 هر گاه رسیدیم بمقصود رسیدیم
 ز آنرا که چو رخ داد چو گلشن شگفیدیم

خوش باش فدائی و یقین دان گفتارش

از هر چه بود مایه تصدیق رسیدیم

تا ز دل هر چه بجز عشق جدا می بینم
 راز سر مخی خوش دیدن چنان چو نارد
 نیست خالی ز ظهورش هر کون و مکان
 حضرتش را که بود عرصه افلاک وجود
 کعبه برین چه دهد تا بنور دم ره دور

دل خود مطلع انوار خدای منیم
 که سرشک دل خون پرده گشای منیم
 و رچه پایان نه بدان نضای منیم
 بی سرو پای من بی سرو پای منیم
 که جمال ازلی در همه جا می منیم

<p>از زمانیکه بخود روی تو آلام دارم هم ز خود دارم اگر کسی سچ تر ادا هم زین چه افزون که فراغت ز تمام دارم بس سر و کار که با عالم بالا دارم همچنانست که بر قبه میسنا دارم</p>	<p>بخودم در خود و بیگانه ز خویشم در خویش چون ترا همچنان از اثر جمل بود مزد شکر که ز دل آرزویم رفت بخا تا بدل آنچه از سر و قدش کاشته ام جاودان در بغل خاک نهم که سر خویش</p>
<p>سر بس کار که چرخ فدائی زور است تو پسندار که بازوی توانا دارم</p>	
<p>خود را بنهادیم و بسوی تو دویدیم خالی ز تو همه جا که بر قسم ندیدیم ذکر تو شنیدیم و بهر یک گرویدیم جز بسوی سر زلف تو عطری نشنیدیم هر که بدر دولت میخانه رسیدیم پیوند به هر چه چیز چیزی نبردیم</p>	<p>مانند آواز تو روزیکه شنیدیم بیرون ز تو کینده پدیدار نیامد از گبه و مسلمان ز بند و زتر سا جز یاد لب لعل تو پیمانه نخوردیم مخرب ساقی شده از خویش بر نفتم چون غیر حال تو ندیدیم نمودیم</p>

<p>در تماشای رخ و جلوه بالای خوشت دل کجا قابل عشق تو رقیب برلی شد گرچه در رگبند حادثه بی یارت دیدیم ساقی امشب جوی از باوه خرابم فرما چشمم تا نخورم می بوس های محال</p>	<p>فارغ از باغ و چمن و گل و شمشاد شدم با چنین مرتبه از سبخت خدا و آدم کنده از باد صبار ریشه بنیاد شدم کز خرابش عمارت دل آباد شدم چون سخنکمال اجل سوده زبیداد شدم</p>
<p>چشم شوخ تو فدای لب فریبدها که من از حیلۀ این راه زن آید شدم</p>	
<p>من بدل دور ز حال تو سویداد ارم بنده عشق تو آزاد بود از در جهان اثری از پر سیم رخ نیاید چه بدست چمن درشت جنون شد دل دیوانه من گر تماشا که فردوس بود روی نگاه اختران بولک یک ماهی دریای منشد</p>	<p>که از آن طرف بسر اسنیمه سودا دارم منکه در بند تو باشم ز چه پروا دارم غمم پروا ز لب بر منزل عنقا دارم تا بدانی که چه گلزار لصحا دارم چه کنم باغ که در خانه تماشا دارم بجز اخضر چو کی قطره بدریا دارم</p>

<p>کی دهد دست که از موسی سیانت گیرم می خسرو می هر میسر نشود آنکه آرزین کواکب بود از پر تو حسن با چنین سپهر خشنده که خورشید را چون ز راز طعن بیودان دل پاکم بگداخت</p>	<p>جای خاک کف پایت اگر از سر نشوم تا پرستار بهین خسرو خاور نشوم نه عجب گر بعلایش بد اختر نشوم نه بگامم که بهر شش ز جهان بر نشوم که بیودان پی سیم بصر در نشوم</p>
<p>نسبت ز زنده مردم به فدائی دادند گنابهی که چو ایشان چه روز نشوم</p>	
<p>در غم عشق تو از خویش چو آزاد شدم دل جفای تو ز حجب تو کی آرد دیار پرده بردار که دل محشر اکبر نگردد پرده گر پاره پسندی بحین پرده پوش من هماندم که ز کوی تو بدر نشستم پیچ فریاد دل زار گوشت نرسید</p>	<p>چه بگویم که درین غم چه قدر شاد شدم که بسودای تو دل بنخسب از یاد شدم تا گویم کبسی که غمت آزاد شدم گذر از اینکه بگفتی ز تو کی شاد شدم در هوای تو عیان گشت که بر باد شدم گر صد مرتبه پیشش ز فریاد شدم</p>

باشد که پیشانیه حسنت بر بند و من
 اگر نبدل جان بیای تو سر گیره عجیب
 بند قوای جاذبه محکم بیل تست
 کبک اگر کند خرام تر از بندگی لبس
 اگر سر کنم حکایتی از خوی و روی تو

باخیل تاش اختر غارتگری کنم
 جانها نثار خاک رست مبر سر می کنم
 من نیمه جان بدفع چه زور آوری کنم
 من بندگی سجدت کبک در می کنم
 گیتی پر از کرامت دیو و پری کنم

گر گویت به سخت فدائی دید طلوع
 تلقین چرخ دوره نیک اخر می کنم

بسیح در حلقه آن لف مغرب نشوم
 دست چون در خم گیسوی درازش میر
 دیده بر دیده شوخس نتوانم انداخت
 تابایی تو سر و جان بقاشم باشم
 کی توانم فکنم دل بسر سوره تو
 چشمت آن نیست که چون گاه نظر لشکراو

تا که از خون جگر نافه اذفسر نشوم
 تا که از چش دل مهر چسبر نشوم
 تا که آماده صد شتر خجبر نشوم
 کافر عشق تو گر صورت کافر نشوم
 دست آموز اگر بادم اثر در نشوم
 شود آراسته در چنگ غضنفر نشوم

<p>بلد را بر سر زلف تو وزیدن ندم من بیا و فتمت تا شش حمیدان ندم در تماشا بدل اندیشه چیدن ندم</p>	<p>جگر م تا کند خون بدل نافه پسین سر و بستان قیامت اگر از ساقیت میوه باغ وجودت اگر آید تپس</p>
<p>اگر قدر شسته پیونذ فدائی بادوت در کف من بز نایش من پیران ندم</p>	
<p>شادم ولی نخواه که خمیبر کنم تو خود بگو بسوی تو چون رهبری کنم تا من تو انم اینکه بر آن برتری کنم من در تنور عشق تو خاکستری کنم نا ممکن است به که زبان ابتری کنم از تاب محمدر قدیح مشتتری کنم اول نطس لم رفته بخود دوری کنم بر وعده است چه سود که یاد آوری کنم</p>	<p>گر در رهت بجافه فرمانبری کنم چون دست عاشقان تو جاوید نار ساست یک دزه در فضای جلالت عیان نشن تا در مدار چرخ رخت گرد آینه از من ادای حق شنای جمال تو باز احنت ارشکم باده حیات انصاف راز در که عشق اربین دهند با من چه هیچ غیر تغافل نیس کنی</p>

وزین پس شاهِ قدم گر شود زین بحیات

جز از مدحتِ حسین از من که هست آید در هم

فدائی گوید ارگِ روم فدایِ لطفِ بلایت

بگوش از عالم بالا رسد آوازِ آسمنم

سویِ چشمت بدلِ غمزه دیدن نداسم

چشمِ آهوی تو گوید که اگر بنیم شیر

زلفِ جادوی تو گوید که گر آید اثر در

خمِ ابروی تو گوید که گر آید رستم

من کم تجربه پیش سه چنین ظالم خوی

چون بیابد دل از آن غمزه خوزیر نجات

چون نشانی ز دهان نیست ترا بر گوشی

دل چو پروانگی از شمعِ رخت یافت بسوزد

نفسِ حیوانی من گر سینه گردد چو تپو

گر چنین است اشارت که خمِ ابرو تو کرد

تا دو صد نشترش از غمزه خلیدن نداسم

با خنکیش امان تا بر میدن نداسم

تن بویارنش آن سان که گزیدن نداسم

با کمانش لشمبشیر کشیدن نداسم

مرغِ دل کرده ام آزاد و پریدن نداسم

نیشتر مرهم و دل زار و خلیدن نداسم

ز آن دو لب نسبت گهار شنیدن نداسم

فرصتش گر همه بر آه کشیدن نداسم

بپخش از منبتِ سیری بچریدن نداسم

لشمبشیر قضا میل خمیدن نداسم

شد اندر عاشقی آخر چنین بهنگامه آیمیم

که هم کافر گریزد هم مسلمان از رویم

<p>ز دوش جاودان نبود خبر از دین و دینم همه ناگفتینا گفتم از این نیست یستم چو تعلیش نمیدانم بدین منوال سکینم بنادانان عجمی با یست بر مجبور تکسینم که اینجا پنجه گرگ است مهر این یا مینم چومن با خردی از دانش مسلم گشته بر دینم یکی جوید و درت بدانش و اصل همی بنیم یکی بزرگ میشوید همی گوید که رنگینم از آنز و خون گن بستم که بسته سوی گفتم در آسایش نیم زانو که در چنگال شایتم بگام تلخی دوران زمین گفت شیرینم</p>	<p>چو آئینی ز بی آئینی عاشق پسندم شد بمه ناید نیما دیدم از آن در خودم حیران چو بر دانستی دانم بدان علت غمی طبعم چو دانم چه محنت نمیدانم بنادانان از این زندان چو یوسف گر بر آیم شاه و از آن چرا باید پدید آید گیتی غفلت نادان یکی گوید که عاشق بر توام در عشق خود غفل یکی معقول میگردد نیب اند چه میگردد من آن آهوی مشکین سجان افتاده صیدم همی آن تیز پر عنقای سر در را شکارم بر اینهم با پریشانی بجمع صلح اگر خوا</p>
--	--

کودست تا به ماتم غربت بس زخم
کوپای ناز و درد گریزان بدر زخم

گوراه تا که خیمه بشهر دگر زخم
حرفی اگر ز قصه خونین جگر زخم
تاش کوه زمانه بسیدادگر زخم
دستی که انتقام سحیب قدر زخم
تا صد بنزار چرخ بدور فتر زخم
کاندر میان لجه خون بال پر زخم
دامان همت از دو جهان بر کمر زخم
من نیز حلقه در حشمان تر زخم
چون شعله سحر چشمه خورشید بر زخم
در خاندان عمر بستی شرر زخم
فریاد سوزناک چون مرغ سحر زخم

گیرم بغیب ملک آزاده گسی است
گر دو گشاده از جگر سنگ جوی خون
از بیچ سوید پید شد داد گستری
افسوس از اینکه کرد با هم قضا و نیت
خورشید من نکرد نگاهی بمن ز مهر
ایک چنان کجوتر بیدر به من
خوشباش روزگار که من در ره گذشت
چون خون دل شده است بر این مغز
اقبال اگر بود هم ازین سوز جاگداز
در نه چه فایده که من از دست بخوشتن
بگذاخت همچو شمع فدائی به بخش اگر

چو امید آن بدارم که بیعت بگردن
 ز چه رو کمانِ صلت بضمیر رخ نماید
 بنشاند اندر چه گردی بقضای خاطرست
 چون
 تو که آفتاب تابان بود از تو در چنین سوز
 همه هر چه گفته مردم که چنینی چنانی
 بحال سن گمش که بجاودان تو داری
 تو جهان فتنه خیزی خسانِ دوست
 اگر ایقدر توانی که گرم کنی یحیایم
 همه بگلِ جالت صلوات بافرستم
 بجز از تو و مویارم زدن از جهانستی
 زبیرم گهی شکایت بجنود صدرا کرم
 نه آسمان او شیوه کت و زارت
 ز فدائی اربکا بغم دل و رش قرارید

بحیات از آن نهم دل که سر وقت بینم
 که بچه سره از تو شده رو بر لقیستم
 بنو و قرون دودی دم آه و اسپنم
 ز کجا کند سرایت تو آه و آتشینم
 همه گفته اند فریاد تو معتقد پیسنم
 چون بایستی نباشد چه رسد ز آفرینم
 چکنم منت که خاری ستاره ز بسینم
 که فراموشم سازی چو اجل کند بسینم
 همه بر رخ جمیلت حسنت برگزینم
 که بجز تو کس نداند دل پاک پاک دینم
 و کراشک تنگدستی گذر روز استینم
 همه دکن حالش بجز از خوشی نبینم
 که بقای او ز نیردان طلبد دل حزنیم

اگر چه عشق و صبوری بهم نمی سازند
 ترا گمان رسد این که ز غم تو ام فارغ
 بروز کار جدائی گذشت غم غریز
 و دم رسیده چنان اندرین جهان خراب
 کرده دمی از دیده و دم غیبت
 خوشاد می که بتابد رخت بخیل من
 بسوی جنت مشهور بی وجود تو دوست
 فساد شور تو چون قصد من کند در کون
 بیستی بر دم مرگ و خوشترم ز حیات
 تو ای حکیم چون زین خسران کناره گیر

چه چاره جز آنکه بهجران تو تصور شوم
 چنین اگر بود از هر دو دیده گوشوم
 کمون رسیده که واصل بنجا گوشوم
 که خواهم از غم دل ساکن بشوم
 که بهر دیدن تو طالب حضور شوم
 که در جمال تو سر تا پایم نور شوم
 بدوستی شوم و دشوم زور شوم
 همین هست که فارغ ز شر دشوم
 که همسر سگ و محشور با ستور شوم
 ز من پرس چو از خدمت تو دور شوم

چه سالها دراز آید و قدائی

بیاد آرس و من بخود از طموشوم

پس مرگ اگر بر آید که رخ ترا به سپنم

ابد از باغ گیستی گل زندگی نخنم

نالیدن بحیاب دل را
 گویند گوی راز با کس
 از یار و دیار دور غم چون
 هر سنج که بزل آید از یار
 تا نگذردم به پیشین بالین
 کوه سوخته جانی اندرین شهر
 داغ دل چرخ کرد و انجم
 آرام جهانیان بگیرم
 تا حشر شر بر آرد ازل
 زین غصه صبا بار دآتش

یافتت بشمار گویم
 کی راز باختیار گویم
 با مردم این دیار گویم
 جز آنکه به پیش یار گویم
 چون در دتن نزار گویم
 تا سورش جان زار گویم
 گر از دل داغ دار گویم
 چون از دل بقیار گویم
 این سوز چو با چنار گویم
 گر موسم نوبهار گویم

جانسوزی تیر و فدائی

با چشم سفید یار گویم

سگان مسر که بدل غافل از خصم شوم

بهر ارسال نه از تنم گر از تو دور شوم

هر کجا آتش است تیز خشم	هر کجا تند باد چون کاهم
زیر دندان شیر کمر و سم	زان نظر سر میکند به آگام
هر کجا شکر ز غم انبوه	تا جدار زمانه و شام
تو خورشید روی شتریم	فلک بی ستاره را نامم
پیش افلاکم آفتاب لبند	کوتهان را بحشتم کوتا
آتش خانه سوز را شعل	شعله قلب سوز بد خواهم
اصفیا را دوا می احتیاج	اشقیار را برای ناگام
مشرق انتهای جاویدان	مقبل اعتکاف در گام
علم حق نگار نقش غیب	نصرت فتح را من اللهم
ساکن بارگاه خلوت قدس	ساکب شاه راه افوا
از فدائی اگر شنیدی عجب	
خود تو گفتمی که من آگام	
چون در دلدل مکار گویم	چون غصه روزگار گویم

اگر بجاک خرابت بیان کنم خیر است
 سخنان مبرکه گرم از میان دهنم کنند
 هزار پرده دل پاره گشت و ممکن نیت
 فدای چشم تو ساقی قدح مهیا دار
 امید هست که در مدح صدر دولتمند
 سپهر مرتبه سالار جنگ بنده نواز
 بجز قصد کند کامیاب و خوشدل باد
 مبصری که فدائی ز حضرتش بشنید

پاست از اینکه ترا نایب الزیاده کنم
 ز جام باده و روی نکو کناره کنم
 کز آن مخدّره پیوند محسّر پاره کنم
 که بر کفم بنی تامتت اشاره کنم
 مرصعت ز گهر گوشتوار و یاره کنم
 که نعمتش نتوانم بخود شماره کنم
 که من شگفتگی روی او نظاره کنم
 برای مطلعش از طبع استعاره کنم

بغال نیک که میخانه را اجاره کنم

روم بدانه انگور استخاره کنم

گر بر اہت مراد دل خواہم

بقضای تو گشته ام تسلیم

اوقتا براه وزاد زجان

نیست حرفی درین که بذر اسم

که رضای ترا ہی خواہم

یاد تو بادل است بمزاسم

هزار ضربت کاری بن سپاده اسیر
 چه بسوسن اربمه خضوم زبان شو و مشکل
 بعشق عافیتم را کنون درین سیم
 وگر بحالت خویشم زمانه نگذارد
 همین ز دولت تسلیم بنده را کافی است
 یک اشاره دلبر مردم و شادم

چگونه جنگ توان با سهی سواره کنم
 تو انم اینکه جفا ی زمان شماره کنم
 که گوشه گیرم و از نیک بد کناره کنم
 خون بهانه و پنجوشی آشکاره کنم
 که رخنه برفک از دین ج و باره کنم
 که زنده مرده دلان ابیک اشاره کنم

سخن گفت قدائی فدائنی جانم

بگفتم البته بیشک سزار باره کنم

چو روی آن رخ خورشیدش نظاره کنم
 چه طلعت است ندانم که کینظر یارب
 دعای رفع بلا خوانده اگر زاهد
 مکن بجز تصور که من حدیث ترا
 چو غیر منج خسیم و رای مقصود است

که که چو فلک دیده پر ستاره کنم
 چو چمننت نتوانم نظر دوباره کنم
 بمن گبوی که دفع ترا چه چاره کنم
 بگوشش طاعت و تصدیق گوشواره کنم
 چه حاجت اینکه به تسلیخت استخاره کنم

<p>به شام و سحر بگریه در آه دریا شود از نساق بر خاک حیرت بودم که از چه گردون زین سوز که ز دزبان از دل وین آه که بر جگر علم زد با آنکه ز چرخ شد نفیرم</p>	<p>صد شعله بر آسمان رسانم بنویس اگر غمت بنامم آتش نگر فتنه از بیمم آتش لب تاب بر زبانم بگذشت ز فوق آسمانم ترسم نرسد به او فغانم</p>
<p>این جور زمان فدائی از حدیث چون بنده صاحب الزمانم</p>	
<p>من از معاشرت خلق اگر کناره کنم و دوست بسته بگشسته پامی زندان سخت دل از زحمت زلفش گشاده دست شود نزد عشق نگارم چه دعوتم فرمود روی چنان که مانده استشار است</p>	<p>ز جامه ترسم و دانم که پاره پاره کنم پی نجات اسیری چنین چه پاره کنم نه از جامه تن بین که پاره پاره کنم مجال اینک دران کار استخاره کنم بی مسافرتش با که استخاره کنم</p>

<p>شورِ دل عاشقان شنیدم دستی زدم و گلی بچیدم در خوابِ غم خردم اندر طلبت بجان رسیدم</p>	<p>وز نالهٔ مستمیانِ بیدل کز شدتِ شوق بخودان وار بوسیدم و خواستم بویکم آخر بطریقِ عشق باز</p>
<p>در بحرِ وصالِ او قدائی چون قطرهٔ از هوا چکیدم</p>	
<p>بگرارم و دیده تا تو انعم زان خونِ کرم و ازین نشانم کو قطرهٔ لعل تا فشانم کین خوی بد از سرت با نم چون آب شد از غم استخوانم نگاست بچشمِ دل جهانم غیر از در تو دوری ندانم</p>	<p>بارت بدل ارچه تا تو انعم دل تا بودم بدست و دیده تا بهر تو گوهری بیارم دل گشت رها و ممکنم نیست چندان مزغم به نیشِ کاری تا چشمِ دلت بر رخ گشودم جز فسکر تو کار دیگر نیست</p>

<p>ای نوزد و چشم خون نشاخم تا چند در آرزو دهم جان انگردد و چشم شعله بام</p>	<p>ای مردم دیده بصیرم رحمی کن و عذر در پذیرم و آه دل مسیحو ز مهر بریم</p>
<p>افتاده فدائی تو از پای لطیفی کن زود دستگیرم</p>	
<p>امر و زحمت چه سره تو دیدم در گوشه لاله زار حسنت تا سیر کنم بیخ رویت شوق نگذاشت تا بر آم صد بار در آن نگارستان چون نوگل من بکلیوه آمد صد عاشق همچو غنچه دلتنگ زاوازه عند لب شاق</p>	<p>دین دادم و دیدنت خریدم بنشستم و دل بر این گزیدم با روح در آئینان چیدم خاری که بسای دل خلیدم با فرق روان خود دویدم پیر این صبر خود دریدم مخورخ چون گل تو دیدم اقادم و صیحه کشیدم</p>

<p>بر آب نوشته بر اتم با آنکه گلو گرفت ساختم بر بیات سر بریده شاتم</p>	<p>جز اشک وید روزیم نیست در دست غم تو هر شب روز چون آهوی دست و پاستی</p>
<p>بر حلقه عاشقان فدائی از مهر رخ تو گشت خاتم</p>	
<p>بر پاشن فقیرم و بگیرم از جان ز آب دیده سیرم من در قفس زمین اسیرم دستی و عنان او بگیرم یادم چه کند که بس فقیرم گیرم بفلک رسد فقیرم آگاه تراست بر ضمیرم اگر ساخت در آسمان اسیرم</p>	<p>روزی بر بی گرش بگیرم تاگر سینه ام بوصل و تشنه او چرخ فلک سم سمند کی دست دهد که تا بر آرم او داده بیاد تخت شاهان چون ناله گبوش او رسانم اسید من این بس است گزینم روزی نکند دهرم آزاد</p>

خود لعل مشک با ده نبودند و میزدند | از آن عقیق لب می شکین لعل فام

از آتش فدائی بیدل دی نسبت
کز جوشش عشق لاله رخ می کشید نیمخام

تا چند وی نقش ماتم	در نقش تو همچو نقش ماتم
من بنده سپهر سو مناتم	تا روی تو بت بدل عیان شد
شکل تو بدل شده است لاتم	در ویرزانه با تن لوت
بنمود تصور من ماتم	پس روی تو هر که صورتم دید
پنداشت که مشرف و فاتم	و آنکس که بجای غمتم یافت
ببینند پیوسته ماتم	عکس تو اگر ز دل برآید
من نقش و لیک بی بناتم	اندر فلک جدائی تو
داری و منید هی سخاتم	تا چند درین قفس گرفتار
من گشته بچشمه حیاتم	خضر از لب تو زبست جاوید
رویانی اگر چنان بناتم	دل از خط تو بدر نروید

اینقدر هست که هستی است که این جمیع است
 و این آن نسبت که جاوید زندگوست

چون فدائی بود آگس که بصورت پل است

در چه دعوی بنماید که منم و او در دل

<p>ساقی مکن بهانه بزندان مه سیام عمر از هزار سال فزون از دمی مدام دانی که چرخ بر سر آنست کز سرت گردون که خون بجاسه عاقل همی کند از بهفت خط جام جهان مین گراگی من می گویم اینکه ببردم کبوی دوست روزی اگر فراغتم از این چنین رسد از حال من که نام فرود آدم به تنگ ای زندی زمانه سپندار اینکه تو زان پیشتر که حسله زنی بر در وجود</p>	<p>این بی بجا بهانه بهل با ده ده کام ویندم مکن بگفته ناخوشن با حرام سازد قیوح تو نیز قیوح بگزین مدام عاشق صفت چو آنکسی کاسه پر مدام بر رخ مہفت چرخ سیاه و بچرخ جام دانم همین که آتش عشقش شد م تمام گویم حدیث حالت آن سر و خوشترام واقف کجا شوند جوانان نیکنام بفریفتی مرا و فلک دمی لم بدام بودم بلا می خانه عقل آفت گرام</p>
---	--

<p>شک نیست لبر از بند دیده بهم یا بظهور فتنه آخر زمان دل</p>	
<p>بادستان ز قولِ فدائی صبا بگو از دیده دل بخواه که او شد ضامن دل</p>	
<p>در ازل مات شد از حادثه آخر دل کم غمی نیست بود خاکی از آن بر دل هر دمی کاسته گرد و نشان آورد خاک را از من تو سوخته خاکستر دل خبرش نیست چه روز آیدش آخر دل فرجا ویدشالش نشود افسر دل در چه پوشیده پنهان بود از نظر دل تنگتری لیک خراز سوی فنا معبر دل کاکه پوشد نرزد خمیه دگر بر در دل در چه خود میر جان مد و غیر دل</p>	<p>چوننا لیم که این صورت غم پرورد کارگاهیت جهان گرچه پر از جان و خرد اختران گرچه بزعم همه جا ویدر بند کم ز یک اختر کرده مدان خورشید آفتاب ارچه رو بخشن جهانست بحر خود گرفتیم جهان بر صفت جاوید است از فضا ز انفس و آفاق برون جزئی نیست جیب گیتی هست پر از هر چه نشیب است جامه گشت فنا ز پی تشریف بشر کس ز آغاز نشد که در انجام جهان</p>

دیشب گذشت از سرگردون ^{مغان} دل
 امروز گم شده است ^{نشان} عالم نشان دل

کاش گرفت خانه روشن روان دل
 کارام رفت از عقبش الامان دل
 بسیار مختصر بود از داستان دل
 یکباره سوخت آتش غم خانمان دل
 چنانگه گمان بچنگ باشد عنان دل
 کرد و چو قطع قطع نماید انان دل
 با این همه که دیده ز دیده زیان دل
 یا آنکه پیش کس نبسایم بیان دل
 شد پیش روی لاله رخان توانان دل
 از اشک خون که شرح کند از زبان دل
 هیچ آرزو در گزند در گمان دل

از دیده چون وان بکنم سیل اشک خون
 دیوانه ام طلب کنم آرام دل اگر
 شرح بحال قصه حشر آنچه دیده
 روزیکه اخت یار دل از دست رفت
 اکنون چون سوداگر غم آواره گی خرم
 در گریه شوق دیده کنونم نگر که اشک
 سودای عاشقیم چه سودم دهد در
 حاشا که دیگر از غم دل گفت گو کنم
 غمهای عشق گشت چو موجود از عدم
 خواهی اگر حکایت او بشنوی بر پس
 از بسکه ناسیدی حاجات رخ نمود

کیار بدل گذر نداد
 نام تو شنیدم و گزیدم
 فریاد دلم بود هم آواز
 و اما تو گسترید بسو ط
 کوبان که برهوات گیرم
 گر بار کشم کجاست طاقت
 چون چرخ که روز و شب گرد
 شب دور ترم ز پشت ایماه
 خواب بگر ز جام دیده
 هر دم چه خورم چنان بستانش
 روز دل من چو شب گشت
 چون بوی تیر خورده گشتم
 بنده از چننی فدایت را

کایا چه شد آن غریب لنگ
 بر نام هزار ساله صد تنگ
 هر شب بفرق باشا تنگ
 کوچنگ که تا زخم بر آن چنگ
 کودل که کنم بسویت آهنگ
 در چاره کنم کجاست فرما
 اگر خود و همچو آسیا تنگ
 روز از بر و م هزار فرنگ
 دور از لب تو شراب گل رنگ
 با نخت سیه نیارم تنگ
 زان روی چو روز و زلف شب
 آخر بکنند تو شبها لنگ
 بر ای می که پای دل شدش لنگ

راه تو که هیچ غایتش نیست
 شد دوخته چون ناتوانی
 تو زنگ مکن در که ما را
 من سیم آن شبان فریبک
 وقتست که دست من بگیری
 کس نیست کند شبان تار یک
 آهم لغبان مرغ اثر کرد
 بسیار در از شد فراموشم
 با چون تو چون منی ستیزه
 روزی برسد ز نذائی

رفتیم لب هزار فرسنگ
 در ره گزیر تو ام شتالنگ
 بنمود فلک بحسب خود رنگ
 آنم که شدم بخود شبانگ
 گردید چو پای طاقم لنگ
 دلجویی من بجز شبانگ
 و آینه تو بریت از زنگ
 اینست که نیست حکم خنگ
 کار نیست برون رسم رنگ
 خشمی بودار بدانت چنگ

این چاره بصبر حبت و تسلیم

تا روی سیه چه آوری رنگ

سوز دل من چو ناله چنگ

گر دآب بجز سحر دل سنگ

<p>بر روی تو عاشقند بسیار چون من بود ز عاشقان کس حیفست که خرم تر و خشک خورد افعی گور مغر عشاق آتش منت بچهره افتاد تشنه دمی ز سیل خیز خواهی بنواز و خواه بگداز چون کرد بجان دل سرت کس را چه گنه بخندد گر بخت</p>	<p>با دیده تنگ دسینه چاک با اشک چو خون دامن پاک سوز می نیایدت بدل باک نگین شدت دو لعل ضحاک با آنکه نشد درست ادراک خواب جگر ز چشم نناک اکنون که نشانه ایم بر خاک ز هر سمت چه سودت ریاک بهایی تو خون دختر تاک</p>
<p>بر حال فدائیت چه افسوس گر عشق تو سوخت خانه ام پاک</p>	
<p>نگرفت دلت بر این دل تنگ چند آنکه غمت بخورد و جانم</p>	<p>گوئی دلت آهن است یا سنگ شادیت بجان نکرده آهننگ</p>

اگر که رخت نبند و چنان بگویم زار
 شب وصال نمودیم بر جازه مساز
 بدیع نیست که سیل غم کند از سیخ
 همین آب شدم دل بکوره غم و درد
 دلم چگونه تنهایی وصل خواهد کرد
 من امید وصال از خیال لبخوش
 بسوخت خانه عمرم ز شعله آغاز
 کنون که دوره آخر زمان پدید آست
 مرا که هر چه بدار تقدیر و سیه دهر

که بر نهم سیر زنده روز بارِ فراق
 بجز آب دیدمی احوال روز تارِ فراق
 بدست اشک درین گریه های زارِ فراق
 که تن بخت ز خالیک فشارِ فراق
 که زار شد هفت تیر جان شکارِ فراق
 که از خیال بر پرداخت دل بنجارِ فراق
 چو کمر کشید ز دل اولین شمارِ فراق
 نبرده دوره اول بسرد و دارِ فراق
 نمود چرخ بیکبارگی تارِ فراق

فدائی این همه غوغای عاشقانه ^{حسبت}

چو عهد عمر نسا دی در اختیارِ فراق

بسیار چو من نشانه بر خاک

تا در بر بست ز بام افلاک

سودای تو ای بخارِ چالاک

افسوس کن نیستم کند

دو زلف تو ظلمات دل تو چشمه حضرت
 دلم که در وقت پابند امید نهاد
 بحال همسفران سخت گشته ام نگین
 در یغ و در در که پید انگشت در ره عشق
 دلیل حق شناسی همین مدعیان
 کی از ما هستم این آن فریب دهند
 اگر که حال خودم کایات عرضه دهند
 کس از جهان سلامت نبرد جان بسیر
 اگر چه عاقبت کار نیستی هست ولیک

گرم بحیثه از آن خدا دهد تو نسیق
 چه بر سر آمدش آید آن مضیق عمیق
 که بس مخوف بود تابش عشق طریق
 پی مصاحبت جان در مندر نسیق
 بس است کاین همه جز خوش را شنیدنیق
 که جمله را نگرستم بیدیده تحسین
 بدون حال تصور نمیکم تصدیق
 بدل نبود اگر با برادران صدیق
 ستم مکن نمکند صاحب خیال دقیق

براه عشق فدائی ز بانگ دهر اس
 که پر شده است بیابان غر و تیز شبنیق

هنوز سر نرسیده است روزگار فراق
 بناطرش که بگردم در اقطار فراق

بپای صبر بریدیم رگه دار فراق
 پس از سر آمدن غم هم منسراق فرقت

<p>تا کرد و عوتم بسرخوان اشتیاق از اینهمه مواید الوان اشتیاق شیرنده ام کنون بس از احسان اشتیاق یوسف اگر بر بند زندان اشتیاق کوهی که پاکشید بدان اشتیاق سر و کیه سر فراشت بدان اشتیاق در عهد عاشقی و بدوران اشتیاق غم نمیدرخشنه به بیان اشتیاق از عاشقان سلسله جبان اشتیاق</p>	<p>گردون نزار سفاغ محنت بگسترید از خلق من که خبر غم حسرت فروزفت از اسباب محنتم همه چیزی قیست سر رشته نبوت و عصمت دهر دست در آتش طلال دل خون چکان گدخت در جویبار در دوالم یافت پرورش یک لحظه عمر بادل آسوده طی نکرد هجران منبیس نمود اگر آشوب از چه رو دلها برد بدم جنون نسکر زلف دوست</p>	
	<p>ای هجران عمر فدایت شد تباه سوز گداز بر سر تو و بر جان اشتیاق</p>	
<p>نوشته بر ورق کل دو لام تعلیق نشان لعل لبست میدهند و کان عقیم</p>		<p>دو طره تو بر رخ از انامل تعلیق بروی لاله دو زلفت چو گل لام شدند</p>

زین کبر و سلطنت که مسلم بود بد دست
 خوش حال آندی که با مید فضل تو
 ماتم بدان لی که ز خاشاک عاشقان
 دانم که عاقبت پی سودای آن غبار
 من کز جنای بحسب تو بادم کف مانند
 جانم شرفی بود از عسر و وصل تو
 قطع حیاتم از چه خطت کرد گرد لب
 آخر شد عیب منم انجام عشق تو
 واقف نشد کسی ز تو با آنکه میرسد

شکل دهند قرب جوارش با کف
 از وجد گاه صدق فرود آیدش شغف
 سازند از ملازمت دوست بر طرف
 نقد جهانیان همه خواهد شدن قف
 چون دامن بلند ترا آورم بکف
 خرم ولی که یافت یجا وید این شرف
 سر زد کنار چشمه حیوان چو این علف
 چند آنکه در طلب بدو دیدم بر طرف
 آوازه رخ تو ز غوغای جنگ و د

در راه اشتیاق فدائی ز پافا

دش بگیر و سر بیاخته بنجف

یاران خبر دهید ز پایان اشتیاق

از کف برفت بر سر دربان اشتیاق

گشته ام میان بیان اشتیاق

هر در دراد و امانم و دم و نقد عمر

که در بغرت تاج و نگین تو آخسته
 خزانه که بینباشتی ز گوهر و گنج
 که آبتارک هستی نهادی اول تاج
 بعد مهر تو ام هیچ اعتبار نماند
 تو نیز و اعطی میبوده گو گویم پسند
 سفند یار بسی کور گشت لیکن کس
 نشان از آنچه تو گوئی بدست کس
 بیک نفس چون گزندیت بنده راز چه
 وجود بنده بی الغدام شد موجود

که آخرش بگشودی ز سر نزار شکاف
 که در دوفینه خاکش نداشتی صراف
 که عاقبت نزار فن بگشت مطاف
 و گر به پیش من از عهد و قول بهره ملا
 که راه خویش شناسند سر بر اثر اف
 نزدیک پر سیرغ را بقده قاف
 هر آنچه سعی و تقصص نمودم از اطراف
 ز حد خویش فراتر روم بیای خلاف
 و گر نه کم نبودم خواه مرالطاف

فدائی از همه عالم بپوش خشم امید
 که عاقبت نگرندت بدیده اعطاف

بر شد صد که بر تو بخشیم لا تخف
 خواهی شکست گوهر کدانه ام صدق

دیش چو تیسیر آه دلم خورد بر بدف
 آخر حساب دار درین بحر موجزن

<p>نه گوید کیست که از افسانه اش فریب دهند نشانده در ره باز چیم عارفان بر خاک درین کنایه که آرد سخن دلیل دهان بدین لطیفه که کرده است مان خود مشغول ازین کرشمه ندانم من چه خواهد کرد ز بسکه بچهرم کرده از آماں امور سجی در نیکی چه شاهنشهان وجد گسار و گرز خواب سبک چون برد خواب گردان ز حال مردن خود زاهدان پسر آترسند</p>	<p>ز یک نگاه دهدات بر وضع و شریف زبان نمانده که از حسن او کنم تعریف حکیم را دل فر به زحیرتست نحیف اویب را شده با پیچ غصه بی طبع ظریف که پرویده دلم در نهایت شطیف دلم دو خجسته اندیشه میکند تنصیف که کرد شان بچهره آگاه خاک گور علف بدست بنده چو میماند از ثقیل و خفیف بدل گفتند ز سندن چو جانم با کیف</p>
---	---

قدائی از ششم طعراق کن فیکون

نشانید اینک شوی خبر فکرم را کیف

که روز کار فرودگر شدی و شعبده بان

که در سجاک نذلت نکرده ایش طواف

که دام دایه افسانه گر بریدت نامف

بپای لطف که راگز در سزوی بی طعف

<p>ز تو که ز دل سوالی حیف صد حیف تو خود پنهان نمائی حیف صد حیف ولیکن بیوفائی حیف صد حیف ولی دین را اهلای حیف صد حیف ولیکن هر زه پائی حیف صد حیف بهر دل آشنائی حیف صد حیف جدائی مینمائی حیف صد حیف غم دل میفرمائی حیف صد حیف ز دستم در ربائی حیف صد حیف</p>	<p>ز تو که ز دل سوالی حیف صد حیف دل و جان از تو پیدا ز دل و جان ز هر حسنی کمالش را تو دار س ز بلای تو طوبی سایه دستی است بیای سر و تو سدره نسیاید تو با این غم ز و ناز و کبریائی و ز آنها که ز خیالت زنده باشند غم اینم کشد کابل نظر را دلم در جبا نماده که ز خاکها پیش</p>	
	<p>بخیل کشنگانت در ره عشق نشد قابل فدائی حیف صد حیف</p>	
<p>نیافت در نفس و خوی سرش تخفیف ولی بیازمی خمیش کجا شدیم حرف</p>	<p>چه ز بجا که کشیدم منش سجال ضعیف با اتفاق حرفیان گرفتمش سر راه</p>	

<p> هوس بند گیت بخت ز سودایِ دماغ دیده بند گل نقد و نگر و جنت و باغ دل من خنث شد و آمد دل تو داشت فراغ وز خیال تو بقیسم ز نقصانِ باغ که به پروا نگی حسن تو افروخت چراغ عند لیباً تو بمان غم مخور از هر دو ن زاع صحبت یار گزیند دل و ساقی و ایام در همه عمر دمی از می و شاهد لفس باغ درست بردی ز غبار نیست تبلیغ و باغ تابِ خورشید رخس بر رخ دلهما زده داغ هر چه هستند کسان هر چه گرفتیم سراغ </p>	<p> دل گرفت از اثر تابش خورشید تو دلغ بهوای لب لعل و رخ نازک چو گلت یادت آید که در آن دم که وداعم کردی کمن آید دست که سودات زیان از پیش روشن و شاد درین تیره ره آن دل بنم ایلم نمیی اینقدر چسباید خورد خوشتر آنست که گرد دست دهد روزی چند تو سپندار که گرد دست دهد پای کشم باورم نیست که برد امر خاک ره دوست اینقدر هست که از وزن جانهای عزیز خبری پیش کس از حسن کجاش نرسید </p>
---	--

چون فکر غمِ دل مغز فرائی خشکید

چو کف در گزند تریابی ناب دماغ

رخت که بر فرو آفتاب داد فروغ
 فروغ ثابت و سیاره از جلال شتاب
 بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر
 بیک نگاه بسوزاند از جهان تر و خشک
 نشاید اینکه شود تیره جان من محروم
 بنحاک تیره تن من اگر رود عنتم نیست
 ز روی نورت ارباب و رشد ز چهره
 گشادم از دل خونین هزار بار وزن
 چه شد که شد ز رخ روشنت دلم تو
 مکن جو روی تو شمس الشمس عالم گشت
 دل از درازی شهبای هجر تیره و تنگ
 چرا از آن بدل من نیفتاد فروغ
 بگو جمال شمار که بر نفس او فروغ
 رخت بگیرد اگر از نهادش او فروغ
 کتاب بر رخ خورشید ازین یاد فروغ
 بدین صفت که ره از چهره ات گشاد فروغ
 ز روی و شنت اید دست کم مباد فروغ
 دل ستاره بصد آب و تاب او فروغ
 بصد امید و ز رویت نیوفاد فروغ
 چون نور روی تو بر روشنائی او فروغ
 دریغ چون بکند آفتاب را او فروغ
 چنان شده که نمی گنجش بیاد فروغ

رخت که بر فرو آفتاب داد فروغ
 فروغ ثابت و سیاره از جلال شتاب
 بچاه ظلمت ماتم شود همیشه اسیر
 بیک نگاه بسوزاند از جهان تر و خشک
 نشاید اینکه شود تیره جان من محروم
 بنحاک تیره تن من اگر رود عنتم نیست
 ز روی نورت ارباب و رشد ز چهره
 گشادم از دل خونین هزار بار وزن
 چه شد که شد ز رخ روشنت دلم تو
 مکن جو روی تو شمس الشمس عالم گشت
 دل از درازی شهبای هجر تیره و تنگ

زر و ز آرفدائی مدار دل تاریک

خدایت از رخ خورشید جان داد فروغ

شرح ستراره باری دل از غم فراق
 نماز سهر دو تن شده اند از چه پیش جمع
 او مشتعل که آتش قلم و قوف یافت
 بزخم کسی در انجمن عاشقان که دید
 از سهرمان که کرده نهفته بقلب خویش
 چون بگری بمسح عشاق گرم سیر
 ایسان گشت در همه کارش دلم سیم
 در گر خنده آیدم از اینکه سوزناک
 دل آتشی که صبح بدامان شمع دید
 دل سوخت ز آتش غم و از دیده شد روان
 کیبا از خانه سوزش را آیدم پسند

خوش قصه بود همه شب از بیان شمع
 خون دودیده من اشک روان شمع
 من زرد رو که آمده ام و از دان شمع
 در سوز عشق هیم نفس مسربان شمع
 جز این دل ستم زده را زینان شمع
 شاید که بنده را انگری همسان شمع
 گویی بد از ازل دل من تو امان شمع
 هنگام خنده قطع نماید امان شمع
 از جان خج و جدا نماید بجان شمع
 سوز دیگر بحال دل من روان شمع
 یکبار رسیدم دل خود در انشان شمع

سرتاپا سوز فدائی که بسجنان
 خورشید نیکوان کشتت بر لبان شمع

<p>زنده و مرده کند خلق بهراران الوه شیون اندر که و مبین بهراران اوضاع زندگی میکند از خانه صد ساله و دواع که از اسباب امل نبودمان هیچ متاع طرفه العین هلاکی بدل آرد ابداع چکند بنده نت اندکند ار جور دفاع خود گرفتیم نباشی تو بر حمت متاع خرم آندل که تو باشی شکر کار مطاع حال افتاده به بند نیست ز بازوی شجاع</p>	<p>و یحسین چهره که اوراست نیک پر توین در یکی لحظه که خساره عیان میسازد در یکی دم که کند چشم تو ز دیده نگاه و ای اگر نیست شعار تو عنایت بر خلق نگرست طرفه بدیچی اورا شوب ستان چاره از چشم ستمگار تو جز مردن نیست چه بماند ز من آخر که ز تو جوید وصل هر چه خوی تو کند ما ز مطیعان تو ایم ز اهوری دیده شیر افکن تو حال دلم</p>
	<p>باشی محشم آثار جوانخت که او نظری میکند نیست فدائی</p>
<p>گوئی فقاد سوز دلم در میان شمع گویا شنید از دلم از زبان شمع</p>	<p>افروخت خانه از دم آتش نشان شمع پروانه بین کز زنی سرخوشتین بسوخت</p>

<p>بدم شمع دوسه سر لغشارم چون شمع بر که پروای ز پروانه ندازم چون شمع چندیتی سرد اسن بخارم چون شمع نفسی چند پرویت بشمارم چون شمع آه سرد از دل پر در دبر آرم چون شمع داسن از آتش دل سوخته دارم چون شمع غیر یک شعله لبه بزنگارم چون شمع میشود جاری از اطراف کنارم چون شمع که در آئینه نظاره نبرام چون شمع</p>	<p>خندم از اینکه چو در گریه کنم خاک بفرق همه شب تا سحر از دود دل آتش لبم ورده گریه امامم که ز ابیات شکر صبح چون مهر رخت سر زند از جامه آب برود چهره خورشید تو در نظرت پای تاسه چو لبوزم ز شمر باری اشک از چه روز رد نباشم چو نیران غمت ویده بر بندونی ز آتش اشکم صد جو بچسبین سوختن و گریه از آن میخندم</p>
--	---

	<p>ای فدائی ز نسیم سحرش راجه امشب از جان بکند جسم ترا م چون شمع</p>	
--	--	--

<p>عاقبت بر سر ملک که کشیدند نزع بر بانی دل از آسب خیالات صدع</p>	<p>کس نداند که بسی میرز شایان شجاع خوشر آنست که در نصرت سلطان قدیر</p>
--	---

<p>نی نی که این کلام زبید بر استی گرو اعط از کمال رخت سر کند حاشیه جاه و جلال و عطف بحق گفتنت و بس اگر خالی از فریب نباشد دلت چه ساق می خور بر روی شاید و آواز خنک و نی دل را اگر باده گلگون دهی قوام ساقی بیک پیاله که سبخت صفا بقلب معلوم کس نشد که سر انجام کار چیست ماکز سبکشان مخراب تیان شدیم</p>	<p>بسته بجان و اعط و عظمت حال و عطف معلوم میشود همه کس را کمال و عطف گنج و خزانة آمده جاه و جلال و عطف بر چهره قسبول پذیریب حال و عطف شاید که نگذری ز حد اعتدال و عطف کی ضعف افکند دلت اندر خیال و عطف آئینه ام زدای ز زنگ ملال و عطف شاید که می فروش بداند مال و عطف کی سخن بریم بردل و بر تن خیال و عطف</p>
<p>می نوش و شاد باش فدای کت و دوروز</p>	<p>آنقدر نیست تا که بیای بیال و عطف</p>
<p>شامگاهی نه که در غم نشمارم چون شمع دیده ام از تفال چونکه لباب گرد</p>	<p>باید ادمی نه که جانی نپارم چون شمع آب آتش صفت از دید بیارم چون شمع</p>

قدح ز فراقِ سبکسارم از حیات چه ^{خط}
 چو آسمان کبند زارم از حیات چه ^{خط}
 مرا که مرغ گرفتارم از حیات چه ^{خط}
 چو پیر و فسادارم از حیات چه ^{خط}
 بمطبخِ رقبا زارم از حیات چه ^{خط}
 و گرنه بادلِ انکارم از حیات چه ^{خط}
 بر دو دیده خونبارم از حیات چه ^{خط}
 هنوز هست طلبکارم از حیات چه ^{خط}
 حیاتِ عاریه سپارم از حیات چه ^{خط}

بهر رطلِ کربان خوش بود ولی چو کسند
 نبود مردن اگر پیش خوش توان گشتن
 نسیم گلشن آزاده گی سبحان نوزید
 زمانِ عمر اگر کم گیرد از عقب و امان
 چو عود سهو خستن آید کوی بجز دوست
 اگر ز لعلِ تو آنکه دلم نساید شاد
 بیک نگاه اگر عمر جاودان ندهد
 مرا که جانِ تن دینِ دل چو بستانند
 ز دستِ خود چو دهد ساقیم شرابِ گشتن

بر بگذارد کویان فدائی از تن خویش
 چو خاکِ مرده نه پندارم از حیات ^{چه خط}

بر نامِ دیگران بنامِ امروز فالِ وعظ
 این تیرگی که هست عیان در حالِ وعظ

ناصح دلم گرفته شد از قیل و قالِ وعظ
 تا خود بعاقت بودش دل سیاه چون

یکی بودتیم نیکامیش بر دست کتاب دل برد از دیگر هرزه جوش سپهر تنبیده در خروا طلسم چون کرم بی خرم مهندسی بحسین کارگاه کار شگفت چگونه دعوی حکمت کند ز بنده قول صلاح کار جز این عقل من قبول نکرد ز بنده عمری سرزند خیرت سلیم نیارم بمیان حرف گوشه گیر می خویش بیای اگر چه چوپر کار گشته سرگردان	که در محاسن مشاطگی شود خطاط بجایه لیبی اگر کس در آن زند مسواط که جامه فامان بود بر خیاط ره بی نیافت بدار چه مسلم سقا معلمی که بنجا آنگند تن به سراط که بی نیاز کنم خاطر غمین ز نشاط بطبع خواجه نیاید رسوخ جز اسخاط که در کنار امان دور از آفتند اوساط بدل زد دایره حیرتم میان نقاط
--	--

چنان که ز ادفرائی ز مادر گردون

شود به عاقبت از دایه زمین اسقاط

ز عمر خویش چه بزارم از حیات چه خط

برد چه گیتی خدارم از حیات چه خط

مرا که دور ز دلدارم از حیات چه خط

گرفتم انیکه دهندم نشان سلطان

گفتیم و در دل بود آسان و مشکل است
 معلوم نیست حال دل آدم که در تن
 شاید بطرف عمدی باشد خطای ما
 زلفش اگر چه بر اثر خط مشکفام
 نتوان میداشت چو خطش گرفت حین
 بنموده غرقه خون دل انامی بنده را
 خواهی اگر که خیسر بیایی ز عاشقی
 رنگی بزنگ چهره دلدار ما که دید
 بر روی آب صورت آتشش مثال او

کز درو عاشقی جسمش شیر شد سقط
 رخ بر فروزد و نگردد بر دل از سقط
 آفتاد اگر بجانب او را و ما غلط
 بر حسیق جان غمزه گان انگند سقط
 کز عاشقان و بر اول میکشند خط
 طفلی که از روز ستوانده است یک نقطه
 حدی نگار دار و شوغافل از وسط
 کز نیت رنگ لاله و کافور شد شمع
 سامند رنذ هر سه و مرغ و ماه بط

گر کام عاشقان تمیده سینه
 وصل تو آرزوی فدائی بود فقط

نشان بسندل مقصود این مخفف رباط
 بھر طرف نظر آری درین درشت مضیق

ز بر زبان بنمایند صد هزار صراط
 و در آن شعبده کاری فکنده اندباط

نمود بسوزن حکان آتشی در عارض	بزلف چهره بسیار که سخت میترسم
ز کافری که کشید و ترا بر عارض	مکن که خانه بر اندازم و زن گرد می
بخانمان غریبان در بدر عارض	بیک نگاه بزدا تندی شکفت ترا
بجال غم زده گان آفتی بستر عارض	ز تاب چهره و زلف تو تخمسل کشود
بدین مشابه که گردید بوه گرد عارض	بدریغ نیست که آتش فتد بجان جهان
که بس بود پی لیسای خون جگر عارض	غمین مباش که گفتم متاب غم زلف
در آینه دل این در بدر نگار عارض	گر از دل من رخسار خود خبر خواهی
کند زنفه ز خجالت اگر فسر عارض	بطلع رخ خورشید زنگ تو شاید
سپوش از ورق زلف بی ثمر عارض	اگر قیامت اکبر دولت نخواهد دید

دگر ز درد فدائی بر پیش آه کش

نهادش آینه چون غافل از اثر عارض

ایشب زلم بدست می و ساقی است و بط

گر نیل دیده گان حریفان نجاست شط

سرب چو بر لب تو بسالیدین منط

بر لب مگر ز پوده دل ناله کرده سر

که میدهم به تو در موقت شمار عرض

با وجع عشق دلاکی پری بسان فیض^{له}
فساد کون بود روح عالمش با کون
که باست صورت نوعی شود چو کندم آرد
بسا شده است که عضوی بریده اندیج
دمی که دم برود انتهای بیوشی است
ازین مجره که آمد بسان شفایج^{له}
حدیتم از پسندی خودت بغور بیاب
بنوش باده که جانست متن بیغیاید

که در مضیق حوادث مفیدی بحضیض
وگر بود ز بساطت بساق چرخ عرض
بقول آنکه همی جا به میکند تعویض
که هیچ آگه از اغما گشته است مریش
نه که شعور کسین بهوش جان کند تعویض
تام رشته شود پنبه و ز سپهر محض^{له}
بشرط آنکه کنی دور خاطر از تعویض
مباش فکر فراز و نشیب و اوج و حضیض

چگونه همچو فرانی سخن بهر است سخن

کسیکه در طمع مال میکند تقریض

بگفتمت که نهان کن بی بصر عارض
ز غیبه چهره بپوشان که بی نقاب ترا

تغفمت مکن از صاحب نظر عارض
از زنده آتش شنگ و تر عارض

بله
فرض آنکه که سوخاژ
بزه کمان نماه شده
و آماده تیر ناب شدن با

بله
شفایج ایجا بنیشت
بزه کمان زانی بنیشت

بله
محض از بر کمان زانی

زنگ تفرقه زومان بسره چه بود عرض

<p>نیافتش چو درین طاق زرنگار عرض نباشدش بقین محسب لبعه بار عرض چونستش بیاصد چو روزگار عرض که نبودش بجران فضل نوبهار عرض که نامر است مکش را بودن بار عرض که جان بند بعلت دو صد نهار عرض که کیدش نبود سم لاله زار عرض خیال جلوه او بردل نگار عرض کجا خیال ترا گردد اعتبار عرض قبول او دهدت بر با تظار عرض که سرستاند وند به پای دار عرض</p>	<p>و دم گرفت و ندوم دگرنگار عرض دلی که حقه صفت سر مهرش گشت ندانم از چه سبب روزگار خست دلم بیایم هم ساقا و سیر عارض گل هزار بلبل شوریده مشل خود دیدم لب تو غنچه تخم دید بر هزار هزار بگاشنی ز چه دست آورم تماشا نش اکنون چه چاره بکنم این که جای او بدم اگر چو جان نخیالش برون نیاری دل اگر وصال حقیقت همین میر نیست خدا کند که نخیرد پای مستند گری</p>
---	--

هزار جان بقدانی بداد و بار گرفت

ابی اشارتِ قتل تو میکند قباض

تزاز دوری این در بدر چه بود غرض	بجز ملاک من از این سفر چه بود غرض
نخواستی بنانیم اگر بناک سیه	ز کوچه گردی این رنگد چه بود غرض
ندانستی بدلم گرسه جفا کار سه	جدائی از من خنجرین جگر چه بود غرض
ز کبر و ناز شامپش مردمان با من	بغیبه دادن خاری دگر چه بود غرض
از آن نگاه که در دیده سویم انگندی	بجز فکندم اندر خطره چه بود غرض
سیر سلی دل دادم اگر بودت	مرا ز غیب گرفتی خبر چه بود غرض
بگو سپرده گیانت که کم کنندستم	که جزنگه ز رخت ای تشر چه بود غرض
تو خود بگویی که جسته آفرین سپید	بجز صنغ ز صاحب نظر چه بود غرض
ز زندگانی دنیا رخ ترا دیدن	اگر نبودت من ادگر چه بود غرض
بدل ندادی اگر آرزوی دیدن خود	از آفرینش شمس و قمر چه بود غرض
عرض مشاهده آفتاب طلعت تست	و گرنه خود بطهور شتر چه بود غرض

بدست فتنه فدائی دگر نمانمیش

چشم خورد ز اسیری چشم خوش شود ز غم

<p>بروی تو نشناسد سواد را ز بیاض ز رنگ گوی بهشت برین گنم اغراض شرف دهد همه باغ و بوستان ریاض اگر تمام بپوشند دیده از اغراض نیکبیم ز منظور خوشترین اغراض که در عشق برون باشد از همه امراض نیافه است چو بادامی از کفش قرمض و گر گنند هم عضو بنده را مقراض که دیر دست در چشمه چنین فیاض از آنکه بس حسالت در چنین اقراض بیختم که بر آن رشک آورند ریاض</p>	<p>حکیم کادیه پراز جوهر و اعراض بجفلی که چرخش شعاع طلعت است به زمین که نهی پامی خاکی از آن کوی براه عشق طامتگران دلم نخورند بروی ما اگر غم تیغ تیز کشند طبیب چاره شناسم بدر ددل در اند ره خرابه نشینان چرازند چشمت من از خیال تو دل را جدا نخواهم ساخت و گر رها تا بچشم ز کف عثمان رشک و گر کی گن از خون دل دهم در مشن ز آبیاری آن طرح کاشنی بکنار</p>
---	--

خیال دور فدائی بنده کابروی

بدل که دسبدمم بر بلا کند تخریس

دومی مرا تمود از بلا در پنج خلاص
 چگونه کرد تو انم خیال استخلاص
 بیک نفس بگذارد نه از کوه رصا
 و آن یکاد سنجاستند و سوره اخلاص
 ز شورشی که با پشیزد از عوام و خواص
 تجارتست نکودر کمال استرخاص
 که بنده را بنود حسرت بکوی خجسته ناس
 که باشد آنکه تو اندکیردت بقصاص
 که ز بره گشت بیزم جلال تو رقص
 بر آنچه گشت درین بحسرتیون غواص
 چه پای ندوزند خسلق دیده عاص

بشدم چو در حرم عشق یا رخاص الخاص
 کنون که سخت قدام ز پای خود بکشد
 بکوره دلم افتاد کز شتراره آن
 ز پرده چون بدر آئی مگر که پرده گیان
 و گرنه نترست از دیده ها گزند رسد
 در آن نظر که خریدم سبحان ز خسارت
 ز جور چون بگریزم بگویم از در خویش
 هزار خون چو پین گیناه اگر ریزد
 بسا چاه سیریر تو دست کس نرسد
 بداد جان و ز گوهر اثر نیافت حکیم
 فند که گرز مالی طلب کنی طاعات

فدائی تو چو داند که با وجود تو نیست

<p>هیچ اثرم باز نیاید بگوشش آردم از شدت مستی بگوشش</p>	<p>جز نفس مطرب از آینهک نی وین دم آتش صفت گرم خیز</p>
<p>باز فدائی شدی از عشق مست وقت رسیده بروه دوست گشت</p>	
<p>تم نخلعت خار جفا دهد تخصیص که زیر خنده لبش بوسه را کند تحریص دیند تا با بدخون دل بخورد حرص که مگر بحسب نیاید ز سوختن تخصیص بود بکار جهان از کساده گیش محص نکار سر و قدین الیستین حمص غمم نهفت در دل خون چکانم ز قمص که اندکیش ندارد بدگیری تخصیص</p>	<p>تن نکار که برگ گلش نرسد تمص بوسه دهنش کی توان نگشت حرص چو وقت خنده ز لعاش پیدا آمد حرص اگر بوسه سجلی کند نه آگاه است صنم خوش است که رویش چو آفتاب گرم چو در برابر آید باده آور روی بن بگناه کن کز فراق یار عزیز چنان نهایت شوریت در سرم از عشق</p>
<p>بلای عشق فدائی خود آنچنان جا کرد</p>	

<p>گوباسن چسپاد یوانه کشتی دلم اینجایی آید بر سرش سنگ</p>	<p>گوباسن از سر سیرد هوش مرا کند از چشم زمین فراوش</p>
<p>فدائی تاکی این غوغایستی زمانی بند کن افغان و محرومش</p>	
<p>دوشن بخیانه درم می فروش هوش من امروز بجانیت گر تو چون خدمت زندان کنی گوش کن این نکته که از سر عشق موسم گل زهد نیاید بکار دامن سجاده و شمرده ریگ باده چنان خور که قیامت ترا وز دم جان بخش مسیحا شت وه که بیکیام دل از دست برد</p>	<p>داویکی ساغر و بگرفت هوش کم بده ای ناصح و نشین هوش زود کشتی خرقه مستان بوش گفت بمن پیر خرابات دوش صحبت زاهد بنهومی هوش رنگ گلی کن خرم خرقه پوش نفخه جبریل نیارده هوش صور سرافیل بر آرد هوش پیر خرابات باده فروش</p>

آن صاحبِ زمانه فدائی که غایب است

کتابِ خضر نیافتنی بجز ز خاکِ پایش

شود ایامِ محجوری فراموشش
ولی آن غم از بجز تو خوردم
رو باشد که من آتشِ حبر
من خونِ بگزار کاسه چشم
من افغانِ شبهای درازم
بیا بعد چپِ دیمِ مرارت
نه آن آتشِ بجان افتاده اتم
هنوز از جامِ ساقی باد و قیمت
اگر دیگر نیارم ناله شاید
ولی از سوختن نبود گزیری
چه کار آموزیم بنمای عقلم

شبی باد لبری کشتن هم آغوشش
که صد وصلش بنیازد فراموشش
تو بیا این نشسته دوشِ بدوش
تو بیا این شرابِ وصلِ پیشش
تو و آگنده از افغانِ مگویش
بجز از هجرت و بر وصلِ لغوش
که صد هجرش تواند کرد خاموشش
شدم از قطره جاوید پیشش
که برمی ناید از بهوشِ آخر پیشش
که این آتشِ بیار دنگِ در پیشش
چه پندم بپیدی بر گوی گویشش

سازد چو فدائی سر در عشق مصیبتان
با خاک بس کردن بریده گریبان باش

ای دل شدی چو بنده طلبگار خواجه باش گر انقعات خسر و شیرین شان بست در کوی او چو خاک شووز قرب حشر غوغای دل لبند چو آوازی کنسم میخواست چرخ تاب کشاید گره ز دل آن گوهری کجاست که لعل از دم خرد من بنده چون گشته ام از بجز سیم و زر آمال عاشقی گنم کی مال بین خون جگر غذای دل از دیده بندم رو کند دست بجاک صغی کارکان بهشت مقصود دل نغیب خداوند دل نبود	تا بر شوی بدولت خواجه ز خواجه تاش کنینهای ز زکف افشار گو مباحش خاک سیه دیده رشک آوران باش کنون که گشت راز دل من بهر فاش شد خمش ز عقده قلم جگر خراش مترکان من شو چو بر شکم گهر تراش عسبم کن اگر بودم خاک ره فراش در ماجرای دولت و اندیشه معاش آید چو دیگ سینه بچوش از برای اش با آب روی عشق بگیرم به نیم اش چندانکه رنج بردم و بنمودم اقا شش
---	---

آنوقت نظر بگشای آن چه تماشا کن
 روشن چو شد آئینه ات شیدایی بدگشتی
 چو گمان در زلفش را بر گوی دل خود زن
 چون بار دو کیسوش بر حلق دلت چید
 چون جلوه کند رویش پاریسر دانش زنا
 کاینجای هوسناکان رب ارنی گویند
 امروز چوئی محکم در بند سر زلفش
 چون بنده شدی اورا بی جایزه خدمت
 که عمره ز زحمتش دل را بد فسان کن
 ایام شیمانی مصرف بطاعت کن
 چون لاف دهد بر باد که حالت دل گویم
 بسیار کم اندازد شته دیده بدر ویش
 خواهی که کنتت پاک از گرد مهر خسار

سرخیل ملایک شو بر آنمه سلطان باش
 مشرخ آن شاه از آئینه داران باش
 خود گوی که سرگردان از لطمه چو گمان باش
 که درخش از در و بار بر گنج نگهبان باش
 یکباره بهیفت از دست دیوانه فادان باش
 خود گر همه در سینا گو موسی عمران باش
 در عهد پیش محکم تر بر سر پیمان باش
 از ادوی سر در یک عمر بزندان باش
 ورتیغ کشد ابروش افتاده بمیدان باش
 چون شغل تو بیکار است ز کر و ده پیمان باش
 شود یدگی جمعی می بین پریشان باش
 در ویش تو آنکه شو نقش سر الوان باش
 بهم جان بجزور آور هم دست بدان باش

چون بدیدم هوسم هیچ ز شویش نشست
 تا شدم عاشق شوریده شیرین دهنش
 مست و شهیدای تو دیوانه بهر کوه و دشت
 با کسی من بزم مشغول تو میکانه ز من
 گفتم صیت که افکندیم از چشم دکنون

دانش را با کز فتم که بین این درویش
 خورده ام از سخن تلخ نزاران سریش
 گر بیم و سنک ایوزم زلف ناله خویش
 بخیالت که ندارم سر بگیانه و خویش
 باید افکندم از غم سر خجالت در پیش

شب از پیش فدائی بدم صبح رسان
 تا بینی بچه روزم گذرد شام ز طیش

ایدل نعیم دلبر گشته دوران باش
 تا تاج کج خانی بر چرخ تو ان چرخید
 تاروی بگردانی تانی لفلک برگشت
 آن قطره زیر آید اندر طلب دیا
 خواهی بزین سخن خوابی لفلک میگه
 از کار که جانها جانانه برون نبود

تأحمد ازل یابی چون سپرخ بدوران باش
 چرخ زین عریان گرد خورشید و خشان باش
 بر شوز بهو چون گردنی قطره باران باش
 تو قطره نیردانی پس طالب نیردان باش
 جان را بطلب گمترین جوینده جانان باش
 جانانه بجان ریاب خدست کن شیطان باش

بغم تو آنی اگر ایستد رنمای جسد
 هزار بار اگر ت خار غم با چو چنلند
 برون چو نشومی بکنفس ز خاطر دوست

که تنگدل نشومی شاگرد از خدایمباش
 بجان کرم داستان سر امیباش
 ز خویش بنمیسب از بادیه بقایمباش

ترا سخت فدای حسین نبند دست

چو یارت این همه آموخت بی ایمباش

می که از حمله مرد خسر بودی پیش
 خیر و لویانه که آسوده درین کوچ چسپد
 منکر گفت من اندر گذر خود نگردد
 منکر حال من از رفته و آسوده خورد
 می که آزاده کن جان گنہ کارانت
 میش آسوده ز فکر دو جهان در پیر است
 من اگر کافر عشقم چه زیان دینی را
 دل سودایم از نوش لبش بوسه خواست

مست دیدم که نهادی بر پیشش سر خوش
 کسیت آنکس که نه در راه رود با توش
 گر ز مردن نمر اسد بود او حق اندیش
 حسرتی را که خورم در عقب حال حشیش
 نتوانم ز کوهش که شبانست تو پیش
 میرد حفظ شبانش بدخسانه خویش
 که ز من بی سرو پا رانده شودند پیش
 خنده کرد و بیاشید نمک بر دل ریش

<p>منع عشقم کرد ز ابدوم بستم بنی اند با وجودی که غم دل یک نفس شادم نکرده وصال جان بر امانا حاصلی جز غم نه بخشد</p>	<p>کاندرا سر از محبت کس ننید اندامش کور گردم که تو انم بنگرم کیدم غمش خاصه آنکس که حسنی شد مسلم پی بخشش</p>
<p>زندگی داده فانی اینین خاطر خود پرتوی از نور شمس آراغی چرخش</p>	
<p>دلا بچه پوز از آیدت رضا میباش حذر کن ز خساق در جهان قیاس چو با منافق بیدین که ظلمتس آمین است فلاخن قدرت چون پشت غصه فکند کج بر راستی از فکر ساده گان آنگاه بهین حدت و عشق از صنم پرست شد بعشق دوست بسین غیر مشکلات عجیب کنون کج کار تو مشکل شده است در ره عشق</p>	<p>وگر رضانت شری منکر خدا میباش وگر کنی بید خوش بستلا میباش جلیس شتی آماده بلا میباش امان لبیکده برومین از قضا میباش همیشه تا ابد سئوئین صفا میباش بدستگاه صمد شاه مقدا میباش تو واکشیده بر نفس گره گشا میباش امیدوار با عطف کسب را میباش</p>

<p>جان سپارم رسم جوهر پیش بنایم نجویش اتمتختش که کردند مهر و مهره مننش</p>	<p>گر بوسم ز پامی تا سید او من که باشم که در رسوم وفا چون دم از مهر او زندس</p>
<p>کاش سترل برد فدائی را چونکه آواره کرد از وطنش</p>	
<p>کاش می بسیدم اندر پاتخت او ز منش افکنم صد دام اگر در راه و پیشیم کنش و لطیف شهید شادی جان بنخشد اینش چون سلیمان اهرمن گرفتگر در بر کنش کی بدمان دستی اندازد گدای تره نشنش عقل کامل ره کندم در خیال دورش تا چه حال آید پی دیدار روی نازش کز ره اندیشه حیرت در باید از کنش</p>	<p>چون سیریت از دولت که گیرم آستینش دامم آخرد کند شیر کیر او اسیرم منکه غیر از زهرش غم لعش او بخورم خاتم لعشست کس نمفتد و نه گرد دامن گردون فضای حضرتش چون بر شا قامت او در لبندی چون بیارید قیامت شد دل آرائی و جان شعیب این آثار عشقش بجست عقل خرد و دانایی بر در کوشش</p>

سالار جنگ را د که یارب بیای او	بذل سز روان من جان نثار بخش
در خواست میکند بر تن بر تن کجا حکم	از فعل برکت چو بر اوئی سوار بخش
من نیز عرضه میکنمش که نگاه لطف	در دیده با باد ح خود اعتبار بخش

گر باشدت قبول قدرائی خویش را
از انساب خدمت خود افتخار بخش

آنکه پروانه بود چشم منش	دیدم امر و شمع آبخشش
ها چونیداشتم که خرم کس	نیست هم از ویار درشش
غافل از اینکه در وصال کسان	نیست پروائی از فراقشش
چکنم غیر تم بود مانع	که گویم به پیش کس بخشش
غیر از نیم چه چاره با آن	که بنالم چو قمری چمنشش
ورنه چون میشود که لاله وصل	دسته بندم ز باغ بهمنشش
کی توانم کنم شکایت از او	که بخشم آورم به خویششش
جز دعایش نمیتوانم گفت	که بلا دور باد از بندشش

سوداکن از نیاز و سودا حیایش را
 با ساقی شکر لب زندان بگو بجام
 آب حیات بجز سکندر گذار و خضر
 خاکم بنه بسیکده گرد خشم مقیم
 بادیده سحر جانان نیم حریف
 قرغان رستم افکن دلبر مابست
 ای وصل روح پر تو با داند غمید
 ز کم شد است بجز تو سیمین
 که قتل عاشقان کنی ای خسرو دیار
 یا بار که پیکر دوری منه بجان
 یا بنده را بنده گی خود کن اختیار
 آج شهنشاهییم ندای ای سپهر
 توفیق خواهیم از تو بدم خدیگان

و زمانه ها کند که بجان نگار بخش
 دردی که معنی بر خاک بخش
 من بنده را شراب درین روزگار بخش
 جاوید دوره بر قدح روزگار بخش
 شورش بگو بگو و فر روزگار بخش
 تیر کزین بخشیم بل اسفند بار بخش
 آزادیم ز بیست شبهای بار بخش
 از سیم خویشتن بزر من عیار بخش
 این طرذ موتبت بفریب بار بخش
 یا طاقت تحمل ایسگونه بار بخش
 یا بنده را بنده شدن اختیار بخش
 باری ز گرد مویک میرم غبار بخش
 عمر ابد بنام خداوندگار بخش

<p>زهر دوده که دودی خاست سوی پدید گردان دل من در طریق عاشقی بر راه بسته کنون در ما من عیشیم که جستم همبر می آگه امیر کابلان لار خبک عالم عادل تن پاکش که باشد جامه جان برترینش پزیشک مرز بوم او از آن داینر دوش ما</p>	<p>بر آورد آسمان خیزه چشم از دودمان و دوش که یکتن زمین همه ره بر طریق راست نمودش نه جنستم که ز دامنم باستحصار فرمودش که ایند بر ولایت اختیار ملک افزودش بهم کرد آرتختسین هوش تار و از خرد لودش که زو بنماید اندر در دمندی و می همبودش</p>
---	--

قدایی را که دوران شاد نتواند از شاد
 رضای او بهر منوال دارد نیک خوشنودش

<p>دشت دلا بگردش چشم غار بخش گشتگی بدن جسم ابر و حواله ساز ناییدن خردوشن بتندر همی فروش بیابانی و شکستگی و بیقراریت بیدر و سر غلبه ز نقش بجورده</p>	<p>واشفته گی بزلف پریشان یار بخش خو بخوارگی بلبل لب گلزار بخش گریدن دمام با بر حبس بخش یکجا بموی پر شکن تا بدار بخش خون جگر بنا فو مشک تا بخش</p>
---	---

<p>یام رویا بسریه تاش عند لیبی چون غزلخوش</p>	<p>یک عرض فقیر اگر شنوی کان چنین را که گل توئی باید</p>
<p>در نه بینی دل فدائی را اشک خون من کجشم بارش</p>	
<p>چه بود این دل که یک آه از جدائی کرد نابودش که در بهر خانمان رخت افکند ویران زدوش مشید هر یک از آفاق از افلاک اندوش که خورشید جهان ساطع سپیدش که انجم باشد شجارتش کون کمنشان دوش تن عالم بفرساید و خود دوران نرسوش گلگویی از دها باشد که اندر شهید آلودش که نه روزی بیالایشت ابر انجام پالودش که نه مانند گندم آسیای روز و شبش</p>	<p>گر آتش مشوید سیرم چو سیرون سیر و دودش بعشق اندر چه تاثیر است یار این نمیدنم چه ویرانی که سر تا سر عمارت های جان سنی سحاب عشق را قطره کمی در یای پیمان مباش امین چو اندر وادی عشق اوقتی یار تن آسانی مجوز دهر کاین که دون گردنده مخواه از جاه گیتی کام خود شیرین کحلوا که از پالوده اش نموده بخامی گلگویی تر کجا دیدند دزدانی گسان ساینده گندم</p>

کشته چون بگری خدائی را
هست آغاز عمر و پایایش

بر که خواهد درست ایمانش
منکه دنیا و آخرت را دم
چه گویم که دوشش مست و خرا
وار و خانه خرابم شد
چشم من چون بصورتش افتاد
مطلبی دیگرم مانند بست
چون مراد پیش خود خاموش
من چه دیدم ز پیش من بخواست
که مرو از بر فقیر که چون
در دش این بس فقیرا که شد
واجبست اینکه بنده پیش خدا

تنگه در دوزخ شیطانش
تا دیدم دو چشم قاتلش
لب پر از لنگوی ستانش
فلک چارمین شد الوانش
شد چو تصویر مات و حیرانش
که نمایم به پیش عنانش
یاد آمد بدل گلستانش
بگر فتم بدست دامانش
میروی میرود ز تن جانش
تحفه کاورد بجانانش
سر تا به ز حکم فرمانش

چون ناگزیر عمر فانی رود بباد
گر هست گویش و گرفت گویش

که زد دل صبر رفت و شد تابش	دلف ایسان که گفت بر تابش
نیست حاجت بدام و قلابش	ماهی در تنور غم بریان
برق هجران روی اجابش	بول چون کوه من بسوخت چو کاب
کو هم از ریش کند سیلابش	بارش اشک خون ز چشمه چشم
که گل سرخ تو بید آلبش	سند داله را در گرج بلوه
که بر آئی بحیای ممتابش	شب قدر است در وز عید آرز
نتوان دید تا ابد خوابش	دیده گر صورتت نه بیند خواب
چون تواند نمود سیرابش	تشنه روی تو زلال حیات
می نیارند یاد اصحابش	حق صحبت چه شد کزین مجبور
زهر گرد و سحلق جلابش	ترسم آنکس که عیب من گوید
چون بیاید ز نند بواجش	پس بدین که من سر می دادم

چون فدائی خواهی ار رسوا بشی دلی شدن

با جنون کن آشنائی و ز خرد بیگانه باش

و آشفته بهم چو موی بروی نکو مباحش

و ندر خیال دیدن گیسو و رومباحش

زین خاکدان مسخر هر آرزو مباحش

از شادی زمانه بفرم رومباحش

از می گذشته در صد دست و شومباحش

یابی اگر حجال بجز روبرو مباحش

چون کم شد از دو چشم تو در چشم مباحش

چون کوه و زاضطر اینچنان آیم مباحش

ساکت نشین ره سپر گفتگو مباحش

چندین کور خا چو اجل تند خومباحش

گر ساغری رسید بفرم مباحش

چنین دل لا سقید خوار و مومباحش

اندیشه کن ز خوی نکویان سنگدل

چون دل کنند خاک که ما و ای آرزو

گر چاک چاک میکند دل ز غصه هر

و امان معرفت ار شود آلوده خیال

در بزنگاه آینه داران روی یار

در انگاه کن که نیفتد بر ابراه عشق

اندر بلای عشق ز دامن مپوش پای

در کارگاه صبر بشغولی بنگاه

چون خوی زشت صاحب در آنگاه

فرد از خاک با چوب می کنند و جام

از دست بشد چو دل فدائی را
 باشد چه خبر ز ملت و دیشش

ورره دلداری گیری چاکب مردانه باش
 شمع رویش را نیزم عاشقان پروانه باش
 عقل اگر داری بر فرزند گمان دیوانه باش
 با صفا آینه خواهی خادم منجانه باش
 گردل آسوده خواهی ساکن کاشانه باش
 لیکن آبادانی امید را ویرانه باش
 ای مجرود راه حق را عاری از افسانه باش
 چون خمش شد جام حشمت بگو پیمان باش
 احتتام عاشقی را می خورد و فرزند باش
 آفت پندار را همسایه جانانه باش
 از بی آسایش تن جوینان در خطا باش

ایدل او در بند خویشی از جهان بیکانه باش
 پر تو خورشید رویش زودت چنان دل پر
 عقل چون حیرت شد بر راه عاجزی
 صیقلی نیکوست می مرآت عقل و هوش
 در طریق عشق خبر خوف و خطر در کار نیست
 گرچه آن گنجی که من دانم نیاید بدست
 و امن افسانه گسترده از هر سو بیست
 آسیت یسجوند اندر خم کیف پیمان گیری
 باده ات ردی مبل زانو توان کرد پی
 جان آدم مهر او را غیر تابی بزناست
 جوق مردان سلامت پای لافشده اند

چون بر بگر فدا می آری رخ
 جز خونی و غصه میسندارش

<p>گویی خارا است در نهانش رنجاندن عاشق است آیش بنشته و گلرخان منیش گلگونه ز عکس لعل آیش شاید که بن قد جهانیش ز می چو بخواست شعله اش زان پیش که گذر بدل آیش گر بستم به از چندیش دل خوردم از فریب تکلیش بوی نفوذ زلف مشکینش از گفتن آفرین و تحنیش</p>	<p>عاشق بود از حریر بالینش معشوق بگشته دشمن عاشق در قصر حلال آن سهی بالا بنگر که چو سان بساغر افتاده اینجا که ستاده ام خط دارد آن پای گر نیز از کجا آرم بهتر بود اینکه خود عدم گیرم و انم نشوم ستوده جنش را نشایسته عشق او نبودم من جز اینکه دلم به بند غم خون شد بر حسن محال گی بیغزاید</p>
---	--

بحسبِ تو که در نسبتِ فدائی گفت

که از سرایِ محبتِ براهِ کینِ فلکش

کی محنتی است با خریدارش	ایسان گشته است گرم باز
چندین کینکوه شود رخس هر دم	فرداست که خون خور و طلبکارش
ترسم ز بند مایه مارا	سودی که شویم خوش بیدارش
من کز پی شرم ناپیدارم	وز غم که نگرده ام پیدارش
سلطان نبود که هر تماشائی	نظاره شود بر دزد در بارش
حیف که بنده طالبش باشد	کز عمر و مه است خال رخارش
باطل بوجال او طمع بستی	دادی دل دست چشم خورش
با اینکه شکر است و خوشخواره	لفطیست به بند زلف در کارش
کی لایق اوست و امن خلایکی	بر دامن ره چو شد گهر بارش
نمام عدم و جوب اسکان شد	هم نفی ابد بود سنر او ارش
دادار دل و بهوشش نهامی	واقف نخذ نخوشش اسرارش

بدخت فلک زده فدائی است

کاندر وحل فاست گامش

<p>بسنوز خون جگر میچکد ز پشمنش که گشته پیشه دلدار بارقیب و منش خنک دلی که نیکنند بر گلور سنش بجالتی که چه گویم ز باد کهنش زدیم دست ویردیم تا با نخنش زدیم دور جویر وانه گرد جاننش نشد نصیب کس آخرد و بوسه از دهنش شدم چو حلقه بیابانها بر گرفتارش اگر چشم گرم گوش میکنی سخنش بحال عاشق خود مین که آب شد بدنش بسین چشمه گل پای سرد و حننش</p>	<p>شهادت عشق که گردید پیرین گفتنش چه دویت ندانم چه دشمنی باب اسیر موی می از روی او ندارد بجز بر او میکده دیشب من دور زد در همه بنجاک نهادیم روی و بر دامن میان جمع نشاندیم همچو شمع و تمام تمام سلسله سنگین دل از زبان انداخت بیایم خواست کز آن حلقه بگسلد و پند بگفتش سحاب تو بنده را عرضی است چه روی داده که بر ما نظر سزنی فلکی چرا چشم دلم پای تا زین نهنه</p>
--	--

کبر و زشدم بر غلامش
 زرد گره او بجاک بوسه
 و آنگاه چو خسروی دلاور
 چون دید مرا به خیل فرمود
 گفتند فدائی است شه را
 گفتند بن که عرض حاجت
 شد بند مرزبان گویا
 فرمود دوباره مطلبش حسیت
 گفتند که این غریب مسکین
 دیوانه روی یار ساقی است
 چون این شنید گفت بسیار
 کاین لنگ بریده پای و مفلوج
 گودا مرزبان خیال بر چین

کر دم چو طازبان سلامش
 سالی بزدم بصبح و شامش
 کاورد نظر سوی غلامش
 کاین بنده را چیت نامش
 فرمود که چیت خود مراش
 برگوی ولی با حق مراش
 چون آنکه قدر سبک باش
 ره داد پیش ما که آتش
 ز امروز که باده یافت جامش
 ز اشکت دو دیده چون غماش
 بسیار بر این خیال خامش
 و آنگاه نه ارتفاع باش
 بر یا نظر بود صراش

در عشق چنان دل از جفا پیش
 ای باد صبا بگیر دستم
 باشد که عنان او بگیرم
 در بنده به نیمه ره بگیرم
 در راه و صفای آشنائی
 برگوی که آن غیر شکست
 در زاویه خمول عشقت
 برایت شب خمیسه آرست
 در دیده ندیده دیده تو
 او شد ز جهان در جهان ماند
 یکبار چو سال خود ندیدی

خون شد که بگیرم از برایش
 تا سر سنگم بنجاک پایش
 اگر تو برسی بیاد پایش
 در حسرت روی جانفزایش
 حال من خسته و انماش
 از سنگ تو شیشه نقاش
 تشنید بعم کس صدایش
 هست او دل فلک ریش
 شد سر مه ز کحل فایش
 در عشق تو صحبت و فایش
 در آینه جهان نمایش

جان داد فدائی و همگفت

اکامی جان جهانیان فدایش

آئینه که ندیده کس بلاش
 خورشید خزانۀ دارِ روش
 گرز آنکه فنایِ من بعالَم
 من راهِ فنا بسز بپویم
 یارب که بود چو شیر مادر
 اینسان که بطمطراقِ غرت
 مشکل که کسی بخش ببیند
 آنکس که بگفت دیدش من
 دیوانه ترشش بید وانا
 دل بسز نبود چنان که عاشق
 پروانه زار چون بزود خود

مهر است فزونی از جلالش
 مرغ در آستان بلاش
 داعم که بدل بود خیالش
 کز من نرسد بدل ملاش
 خونِ دلی مردوزنِ حلالش
 کما یوه شد مِ دل از جلالش
 یا آنکه طبع کند وصالش
 باشد بر من تباه حالش
 زان گوشش نداد بر مجالش
 باشد بمواصلت مجالش
 بر شمع بسوخت پر و بالش

بس خاک که بر سرِ فدائی
 بیاید و بر سرِ مثالش

بدین طبع که کنم جان دل بفرمانش
 کیم بدین آن چهره دست دیده
 هزار گوی کواکب مدام سرگردان
 دل محقر عاشق چه جای آن دارد
 به نیم جلوه چو آن گل چمن کند زنگین
 چنانکه نغمه ششم من چنانکه اوست سمیع
 بسوز چهره خویش ز دیده ام من خود
 اگر بدیده من نیک چهره بنماید
 کجا من است که پروانه باشدش دل من
 کسی که قبله ز محراب ابرویش شکستند
 کجاست روی حرم ای دلیل که عیان

بجز نغمه کشیدیم ز خط فرمانش
 که شمس خیره شود بنیادگریش
 قاده بین همه را در فضای میدانش
 که آن سوار جهانبان ز ندو گواش
 چه سان بشور نیاید هزار دشتانش
 نیر سوز چه یارب گوش افغانش
 بر آن سرم که نمایم نثار ره جانش
 یقین که پاک بمیرم بروی تابانش
 که آفتاب چو شمعیت اندر او اش
 بکیش عشق نباشد دست ایمانش
 نشد علامت آبادی از بیابانش

کجا فتنه فدائی شعاع فیض الهی

خدا کرده نیفتد قبول جانانش

از زلف گمنام و از بنا کوش

گر بدارم کشند اسرارش	تکتم فاشش پیش اعیارش
هیف باشد که کس بجه دیوار	بر کشد نقش حجره یارش
دل بسیار را دوائی نیست	جز که بوسم دو چشم بهارش
پیرین می اندم از چه کند	که لطفی کند گل آزارش
خبری از درون خانه کراست	نظری میرود بدیوارش
اینقدر بس که نمیش نظری	تا تو انم بجان کشم بارش
دست من زبان بدانش نرسد	که نگونم بچرخ دیوارش
زخیم شمشیر او بجان خوردم	سهل بود احتمال آزارش
تیر و لبر اگر چنین آسان	دل بر آرد کجا است سو فارش
گذری ای بدست و لب تریاق	که به پیچید بر گلو مارش
ره ندارد دباغ قامت او	که بستی ندیده رفتارش
خورد خون دل و صدای او	غم بجوری جگر خوارش

سوزی نه که لحظہ تو ان کرد
 روزی اگر تیسرہ بد انم
 از آمدنت مرا چه سود است
 گر شادی جاودانہ یابم
 مرغانِ چمن بشورش انداخت
 ناصح چه دہی ز عشق پندم
 بیہودہ نصیحتم کن چون
 با حبِ پنجہ گوے مخراش
 بر من کہ خسریہ ام بجان عشق
 تو گوئیم از بلا بندیش
 اندیشہ عقل چون کنسم چون
 ای رنج تو ام بدر دربان

یک شعلہ اش از محیطِ خاموش
 تا حشر گشادہ دارم آغوش
 آنوقت کہ رفتہ باشم از ہوش
 این غنم بکنم ز دل فراموش
 فرما کہ از دل آدم و دوش
 گویش کیکیہ باشدش گوش
 در گوش شد پنبہ ام ہوش
 با خستہ جگر گوی مخروش
 نقلی ز حدیث عقل مفروش
 دل گویدم این فسانہ نبوش
 برداشت ز کار عشق سر پوش
 وی زہر تو ام بحسبِ چون پوش

ای آفت و راحت فدائی

<p>ز دست رفت جهانی بکینظر افسوس همه اهل بهمان پانها دسر افسوس وز نیکه دیده زگر دش نزدیکتر افسوس همه ریاضت من رفت برادر افسوس کز راه سرد علم ساخت بر جگر افسوس بماتی نتوان کرد بیشتر افسوس خورم بنزد که زین غایت ضرر افسوس بدا خواهی من نیست دلاگر افسوس بر سنج من نشود هیچکس خراب افسوس کجا شود دگر م بهره اینقدر افسوس</p>	<p>با درفت تکالیف انتظار در ریغ همه اسید فاشد بپای یاس ای داد از اینکه همچو پری شد ز دیده عجبیب تمام عمر نظر دو خستم بر ایش حریف چه رنگ ریخت سپهرم بکار که دید چه عمر بود که بیوده صرف شد سیهای برم به پیش که زین مرگ ناگمان فریاد بنا امید می من نیست غمگاری آه بدر ددل نرسد سوز ناله ام افغان کیش گذار قد دیگر از درم ایوای</p>	
	<p>با آنچه رفت فدائی کن زین پس داد برفته سود نبخشید و مختصر افسوس</p>	
<p>از سوز غمت دل است در جوش</p>	<p>اگر چه طلب از تو ایم خاموش</p>	

هندوی هندوی خالص چو سوم کرده
 کرببازار قیامت بودم دست تهی
 و تبرقصیر جوبلی بودم نامه سیاه
 از میفمان دست گره زانجم شنید
 از میان تو اگر دست امید است قصیر
 صورتی چون تو بخوبی چه تصور نشود
 تا دلیلی قوی آریم در اثبات لب
 کوثر از زانی طاعت تو باد نمی آید
 ز آتش افروزی شداد و گلستان خلیل
 که جوان نخب جهان سپهرم نمود

عیب گیرند همین آنه جان مارا بس
 سیر آن قامت چون سرور مارا بس
 عفو آدم سخطا گاه جان مارا بس
 خال آن هندوی خورشید نشان مارا بس
 زین تو هم کده مونی بجان مارا بس
 در تماشای تو خورشید عیان مارا بس
 از در معجزه حرفی ز دهان مارا بس
 جام حم پرور خورشید گام مارا بس
 آتش عارض آن لاله نشان مارا بس
 سایه برگی از ان شاخ جوان مارا بس

از مبه چهره لب لعل فدائی دیدن

شعله دیده یا قوت نشان مارا بس

نذر پیش خمپنو از درم گذر افسوس
 اگر دشو چو گذشتت از برم نظر افسوس

پس از آواره گی زخمان کشت
 حدیث تم نقل مجلسها و خاموش
 پس از یک عمر نامقبول در عشق
 کفی خاکستر از برقی جهان سوز
 بگشای سحر ناموصول جانان
 پیران طعنه با شنیده چریاس
 پس از مشغولی سودای دلار
 محبت را همه در قالب هجر
 بدریائی فرورفته که گردون
 پیاسیدم عشق از عقل و سواس

بویران منزلم افسوس افسوس
 چراغ محفل افسوس افسوس
 وفای قالم افسوس افسوس
 سر امر حاصل افسوس افسوس
 زجان واسلم افسوس افسوس
 امید باطم افسوس افسوس
 زیانرا اشاعلم افسوس افسوس
 سرشته با کلم افسوس افسوس
 نباشد حاصل افسوس افسوس
 همان شد قالم افسوس افسوس

فدائی کف کف سودن بیاناز

کز کف شد دلم افسوس افسوس

زین صنم خانه بخاری تباران راس

سبز روی ز چمن از جهان راس

<p>ابر و شمشیر پور کا دوس نعرہ نر نغم چو صحیحہ کوس آماج تفنگ لشکر روس لرزم چومر یض ریح کابل وادم دل و دین نام و ناموس رومی تو اگر شود دقانوس در دیر چو گردناله ناقوس از رحمت ماسباش مالوس بادولت وصل خویش مالوس ہنگام سحر کہ خواند اخروس</p>	<p>چشم تو مثل فرا سیاب است یک آن نیرود کہ بی تو با آنکہ زنجسم ار گبر دم زندیشہ نعرہ تو در خواب در کوی تو آن سگم کہ بر باد چون سگ بدرم صحابہ کف دوشینہ سید از سر و شتم کز نیت پیر در دوشان گفتم جانا منم کہ کردیم آواز تو میرسد بگوشتم</p>	
	<p>شاید کہ فدایا بر ندت در بار کہ شهنشہ طلوس</p>	
<p>نشعل مشکلم افسوس افسوس</p>	<p>شد آرام از ولم افسوس افسوس</p>	

خیالِ عشقِ بدل جاگزید و عقل برفت	که در برابرِ سلطان کجاشست خستین
زلفِ او نهم دل چو دیدش خسار	که حق پرست نگرود طازمِ ابلیس
قبولِ رامش اگر جانِ پاکِ منافق	بزدنبده پلیدیست به زجانِ نفس
بقتلگاهم اگر میرد روم بسیار	چو کودکی که بکفت رود بر وز خنجر
چنان شده ز مسافر جهانِ کمنه رباط	که گم شدند هزاران چو موسی و ادیس
کجا یادماندی کجایِ بردنِ نام	اگر نجابر ضرب المثل بند جرجیس
ز فرطِ موهبتِ عشق از سبک گاه	صبا برو سلیمان حکایتِ بلقیس
از آن مستم که نویسد حدیثی از عشق	بسا تیر که بر جاسِ آن بود جرجیس
بگردِ کینه میالای دامنِ دل خویش	که عاقلی نکند روی گوهری تدفین
وگر شدت گهر آلوده خدعه کار بند	که واقفت خریدارِ خنجر است از تدفین

همین ز شعرِ دانی رموزِ عشق آمو

که بنیاز بود نظمِ ناصحِ تجریش

یا خال تو بر لب تو ز لبوس

هند و مست خور و غمنازی دوس

<p>خوبان برهمن بنارس با آنکه نباشدش مجانس دل بندم و باشمش مارس تاز شودم بصحبتش مس ماهش نتوان شد ملابس می افتد و میفتد دل از حس دل گم کند اندران همنس اندیشه او شده است مونس ناموخته خبر بلا بد ترس او صاحب جاه و بنده ^{مفلس}</p>	<p>زیباست اگر روند پیشش اندیشه دل چنان نمودم کاندیشه صفت بیای اش تا کی بقدر که بوشش پای بنگر برخش که همچو خورشید چشم بحال ناز نیشش زلفی که ز بس دراز و پرتاب تا دیده اش بیدیده دل را بر چشم سیاه چشم بندش کی کام و اشوم ز لعلش</p>
<p>آوازه عشق تو فدای ترسم بیزند در مجانس</p>	
<p>سند خیال خرابی قوی ترش ^{سپس}</p>	<p>دل خراب که شد با خیال عشق نرس</p>

چو این دو نیز مقرر شده است هر کس
 چو نفس کسرت آمد نصیب و خلقت
 چگونه روز زنی راه کاروانی را
 پیش هر که بینی من کند صید را
 هوایزاده از آن میخورد غذا رتنت
 کس از خوردی از آن بش از آنچه خوردن
 نظام دستگیر دهر را چو عدل این شد
 چرا کنی سستی را که کرده با خود
 بگوش اهل دل از آن نصیحت آوردم
 پیش مردم شیرین نفس دم از بزم

بنظرم کس نکند کسی بجز تا کس
 منوشش می که بسوزد در آتش چنان
 که شب بجز عاصراست نطفه است عیس
 بهوش باش که صیاد او رسد از پس
 کز آن تو تازه تازه دهی غذایی نفس
 یقین بدان بجهان تا ابد فردی کس
 چگونه عاقل کند نظم هموس
 اگر ز اهل قبولی همین حدیث بس
 که زیر بارشتر خوش و دبان کس
 عیان بود که مگردد شکر ترش ز کس

بخور ز جام فدائی می و مخوان بخش

که او نراند بیدان هر فرمانه فرس

قربان رکاب او فارس

جان برخی آن بخار فارس

بشرح صدر بخواند قل اعوذ و لیک
 بدام و سوسه خود اسیر و از در نفس
 بکارخانه اسکان که صنعت است مراد
 همه حرون سیه روزگار و دیوسه
 اگر نیست برون بقضای صنع حکیم
 چرا نظر نکنی ای دل خراب آباد
 ز یک کرشمه خورشیدش از رخ پرتاب
 اساس و صورت هر یک ز فوج سیار
 ثوابت اند ما که ز چو آفتاب و بوند
 ولی بدیده ما ثابتند و سیارند

بروز و شب بگریزد ز مکرشان جناس
 گشاده راه بدلهار یکدگر و سواس
 کنند ز تبه حکمت بجهل خویش قناس
 تمام نفس پرست و همه خدانشناس
 ولی بدل گوارند بر هر وان سپاس
 بدین بنا که چگونه است استوار اس
 بزار جان شده ز الوان مختلف لباس
 بطور ارض و تر اکیب آن بگیر قیاس
 بهر سیاره خود نور بخش و کار شناس
 مر آفتاب دگر را بدون بیم و هراس

ز فرط بنیش حق یقین نماید چ

بیش چشم فدائی سپر کینه پلاس

بقدر خوردن کسوت ز مال دنیا بس

کسی بگیرد اگر دامن هوا بهوس

بکشن سحر و سترس از جزا که عاشق ترا پیش همچو تو شاهی چه چاره جز تسلیم ز حکمت از کثرت کسری شگفتی نیست من آن نیم که نمایم هوای دیدن تو ز بس ز وصل تو نو میدم ارشوم مختار کجا ز پرده گیانت رسد بر آنکس راز فدای عاشق زاری که در ره تو بخار چو چشم شوخ تو از باده سیه مستی بدو چشم سلحشورت ایمنی خفته است دل از اشارت ابروت خون عقلم نجات	کند مطالبه خون با که ام دستاویز ز هیچ سو چون باشد پدید راه گریز که نفی خویش بود باشی ویر ستیز که فرق نیست کم از آفتاب تا کشتیز ز خاک بز بکشم سر صبا ح رستاخیز که پا فراتواند نهاد از دلمیز قدم گذارد و تمایذ از بلا پر بسیز نذیده ام بجان ساغری چنین لبریز که خاکند همه مردمان شور انگیز بشارتی نشیندم چنین فساد امیز
---	--

بیان معنی ناخیز خدائی نیست

چنانکه صورت تو هست معنی همه چیز

که خوی دیو گرفتند و سیرت شناس

درین زمانه دم خون از غوایت با

رست مردم حتم زخیل مژگانهاش
 تو آن نهال بلند می بوستان ل
 یکی بسوی دل زار در دسند بهین
 بچشم همزدنی اوستاد دوراست
 بعشق حالتتم آن سان که باز شنام
 چو آگهی ز مراد دورا تو اسفند کرد
 یخخششی اگر م سرفراز خواهی کرد
 چرا بوعده فردا کنیم دل نگر آن
 تو آنچنان که توئی جاودان فرور ^{این}
 اگر بدست تو باشد کمان نشاید سا ^{خت}

چو این ششهر سخن ز شکر فیروز
 که آب جوی تو پرگشته ساعشرب ^{روز}
 که خستش برود همچو مرغ دست آموز
 بکارخانه عشق آنکه گشت کار آموز
 نوای لغمه دلکش ز ناله جان سوز
 ز کار خیر نگر دی چرا ثواب اندوز
 کنون خوش است بیاورخ کرم لغز ^{بوز}
 چو میتوانیم از خود رضا کنی امروز
 بنه که ماهمه پروانه سان فسیم بسوز
 بجز ز سینه سپر پیش ناوک دلوز

دل و روان فدائی شوند تازه سبزه

چنانکه باغ زباد بهار در نوروز

بیاو آب رخ عاشقان زار مرز

بیاو بیشتر از این به بیدلان مستیز

نتر خنده بمن کرد که عاقل داند
 آستین گزینی از سنگ و فلزیم لب
 کی دل شیفته را گوش نصیحت شنود
 کرد دل زار کند رود ملامت بگفتش
 همه داند که بی چهره خورشید و شش
 دست کوتاه گمناید و دست ندانی غلغله
 سر بجز انهم و غصه که بسیار کشم
 باد و راسخ ز عاشق چه کنی ای زاهد
 بقیامت نظری چسره اگر بکشاید
 اندران خانه که دلدارش بین دارد
 رندی آغاز فدائی که دل عاشق زار

کودک از دوری مادرش کسید هرگز
 کس از سینی شکرش کسید هرگز
 چون بداند که ز دلبرش کسید هرگز
 خواهد از مرک برادرش کسید هرگز
 هیچ صحیحی دل خاورش کسید هرگز
 چون بسد بر طبق زرش کسید هرگز
 دل چو بر ظلم فرو نترش کسید هرگز
 تشنه بر چشمه کوثرش کسید هرگز
 خاطر م تا که محشرش کسید هرگز
 عاشق اندر عقب درش کسید هرگز
 بی می و شاید و ساغرش کسید هرگز

درست بر رخ ماهش ندیده دیده هنوز

که می چسکد ز دو چشم سرشک انجم سوز

ایک خزان دو اسب پی میسر بیداغ
 ای شیخ چونکه برین میخواره بگذری
 روزی رسد که خاک ریت بنگریم ^{نیش}
 با آن تو انگر مشکبر زمن بگوس
 چون سیم وز رچان تو بودم ^{فخاک}
 و اسبشان بجاک شهیدان بی کفن
 چون بدواج راجتی امی تاجدار حسن
 گر میشت از هزار نو اخوان نعمت ^{است}
 کاشن ز غنفل تو پر آوازه نشاط
 انعاس غنبرین چون دبی سباد
 بیگانه وار چون فدائی کنی نگاه

ای شهسوار کل زجباران کمانزار
 بر حسن کار خویش ز جگر خدا مناز
 بر طاعتی که کرده ز روی هوا مناز
 چندین ز جاہ و مال بروی گدا مناز
 بر دولتی که چو تو ندارد و فاساز
 چو میخوامی ای بت زیرین قبا مناز
 بر پا برهنه که فتد در بلا مناز
 شکرانه را بجال من بسینوا مناز
 بر مرغ بسته بال زیاران چلا مناز
 جز بر گذار گاه نسیم صبا مناز
 چندان نخوی سهر کشی دیر آشنان

دل از دوری لبش کسید بر کند
 خون شد از فرقت و دیگر نشکید بر کند

تا باد قصه حاشش میمانت هسنوز

که کند میر کسبوش بچار است هسنوز
 باد این سلسله را حلقه شمار است هسنوز
 بهمان قاعده در رسم و قرار است هسنوز
 که رخ خوب تر آینه دار است هسنوز
 کافقاجم بجرم آینه دار است هسنوز
 که دل غمزده نامحرم یار است هسنوز
 گرچه آوازه منصور بدار است هسنوز
 تا بقیش ثابت و سایر بهدار است هسنوز
 که ز دوران همه اسباب بچار است هسنوز
 بگذر از حق گنه دوران کبار است هسنوز

دل سودازده در بند کار است هسنوز
 کیدل از حلقه زلفش بغلط بیرون نیست
 دل سختش که قرار از دل یاکان میرد
 کفتم از دست بیفکن دل و رازش شن
 نشید از من و عمارش سنگ بست
 چاره نیست بجز مردن حسرت برد
 سخن بخودی از قلت عقل است و جنون
 ماه و خورشید و کواکب بفضاین بازن
 یکی از اهل کرامت ز چه شهود گشت
 باز کن باز فدائی سرفسانه ز بند

خاطری نیست از آن بیرون کاران شهید گشت
 و خط صید شد و فکر کاران است هسنوز

چندان سخن ایچک اندک بقا نماز
 بر غنای لب خود برخ با صفا نماز

کاخ دولت چه بود که کردی فدای از

عاشق سوخته همجور از آنست هنوز	روی دلدار پس چو ده نهانست هنوز
نای بر بند که ایام خزانست هنوز	عند یباجه فت در زمره وجد و مهر
غرقة بحر در اندیشه جانست هنوز	روی ساحل خ پدید ارشد از چار طراف
واتش عشق بدل شعله زانست هنوز	من خورم حیف که شد عمر گرامی برباد
نام جان بخشیم ورد ز بانست هنوز	روزگار یکم تنم خاک لغزش گردد
نسبت نطق و تکلم بجانست هنوز	دل سودازده زاندم که بلعش دادند
شرح احوال دل از دیده عیانست هنوز	دیرگاه بیست که خون گشت دل من در عشق
وندین افعه یا قوت نشانست هنوز	نظری بر رخ گلگون ویم دیده ندید
دستیم بر دل و دستی بدانست هنوز	باید که بپاشم انگنم و بوسم باش
که رخس بر صفت لاله ستانست هنوز	چه گویم که چه خونخاک زمین خورد از خلق
موسی یابی این گله شبانست هنوز	من ترانی بسی از طور صد اگر دلبند

دل خوین فدای ز میان فت بوشق

پرس فدا ایانشناس مکان

<p>همان بنده است بخا و تسری راز تا من شوم برای تو عقده گشای راز</p>	<p>باشد اگر دلی که بود آشنای راز دلبر که تاکنون نگشوده است کجف</p>
<p>در آفتاب چه سهره اور سنجای راز تر دیک شد که و هم شو و ابتدای راز</p>	<p>روئی بچشم کس نموده که گرد دست بر بست چون میان که نند بر گرد دست</p>
<p>چندین هزار شعبه آمد بجای راز از شرح و بسط خورده ز لعلش غدا راز</p>	<p>گر و این خیال تاب پست و چهره زلف یک نقطه بر نابد و چندین هزار سطح</p>
<p>تنگ است بردلی که شد اندر فضا راز دیدار بر بناقتشان پشت پای راز</p>	<p>گر چه فضای عالم امکان بی انتهاست بسیار خواستند درین پرده بنگرند</p>
<p>گر چه بریده اند بقاست قبای راز عارف که فرض کرده خودش را قای راز</p>	<p>پدریده اند پرده بی دانشی خویش غافل ز راز غفلت خویشش فنا کنند</p>
<p>چیز آرد از کجا که دهد در بهای راز</p>	<p>بر دل کنیم فرض که رازی کسی فروخت</p>

از مدعی پرس فدائی چو گوید این

بوفاکزوفادرو آویر

شبها کند بهجر تو سوزم بیانِ روزه
 رازمی که هر شبم بدل آید ز سوزِ درد
 هنگامه ایست آتشِ قبلیم که در سخت
 شبها چراغ اگر بجان نیستم روستا
 پروانه دلم ز رخ شمع فارغ است
 پروانه وار خویش بسوزند اختران
 هرب که در فراقِ رخس نوحه می کنم
 ستیز اگر کنم بی شبهای تیره را
 دانند چون بروز کنند شرب وصال
 خفاش را که گوهرش استند خاطرش
 بسیار کم نقد چو شرب آید پیش حشم

چون صبح گردد آرد و بدید نشانِ روزه
 هر روز فاشش بنگرم آنرا بسانِ روزه
 آتش گرفت بر سرِ حرفش ز بانِ روزه
 در بردلی مراست که باشد مکانِ روزه
 روشن کند جهانِ رخ پروانه گانِ روزه
 آید چو شمع بزمِ خدا از جهانِ روزه
 ابیات اشک شرح دهد داستانِ روزه
 روشن چراغی از رخ روشن روانِ روزه
 باشند عاشقانِ رخس جانشانِ روزه
 جان دزین است از تنِ سوزِ عیانِ روزه
 کز بس عیان بدل ننمایم گمانِ روزه

رخت سخن بدوز با ندام مستمع

چون گریزم بیای صد ز بخیر	کوه بردل چگونه کوفی خنیر
آبی از چشمه سار وصل است	گر توانی بر آتش دل ریز
در ره عشقت از چه بریزم	که زد آتش سخن بر من بریزم
عشق بالا گرفت عقل بخت	چون کند خاری اندر آتش
بر گل رخ او نظر کردم	اب چشم شده است آن
بوسه از لبش لبم برداشت	شهد گفتم گشت و شور انگیز
دوش آمد بجلقه عشاق	لطف بگشود و گشت گوهر ریز
که درین گوشه ای دبی من چون	بگذر در روزگار مان چون نیز
سچ چون جان ز دنیا چون	گشت محشر مرا است تا خیر
من گفتم بدست دین او	کز دل ای آتش زمانه سخنیز
سوختی جان دل فدای	چون آتش ز پیش او مگر نیز
نمایم را چو یا قیمت	که بگشتم همه عراق و حنیز

چشم خونبارین سوز دلش

<p>بمال گوشِ دلم را و چون بطش بنواز رسد بر وز قیامت ز بسکه دست در آ غمت چگونه بر این شسته غریب نماز گشت از دل صد سلسله نهر از آ بیانستم چو ز رفت گره گشودم باز بنه که بادل خرم رسم سبوی باز چه بسکند که بر آئینه سینمایی نماز حضرت تو ز خود آورم چه تحفه نیاز بعجرات شود چیره و حشر شعبده باز هند تبارک محمود خاکپای ایاز</p>	<p>پی نوازش آن یار دلنوازی غم شب از نماز کنم در قیام قامت ^{ست} دو نماز شام که خفتن که غم است کند دل آتر مان که بستی بجلقه حلقه زلف چگونه است که چه دل های بسته در زنجیر جدائی دل ازین بیشتر بلند خیال نیاز خاطر مسکین من که نیست خراهِ چو دیده و دل و جان تن از تو دارم ^{من} ز شیوه که بیا بوخت چشم تو عجب غرض بسیار بجا است که عشق بی حجت</p>
--	---

بزن فلکان در آرزو دست کوتاه

فدا بیا ز سد گسل این اسید در

که نمازم بدست پای گیر

تا بجی جنگ آوریم و ستیز

روی مشتاق و خاکپایت بجز	عشق و آستان نیاز
هر مینیز منیسرا بنهاد	تا ریافت از جهان ممتاز
پر و بالم لبوخت صد افسوس	تا کنم در هواست تو پرواز
دل چو محراب ابروانت دید	روی بر قبله ام برید نماز
شعله خانه سوز عشق بین	ایکه گونی در آتشش گداز
از حقیقت نباشد آگاش	آنکه عشق ترا شمرد مجاز
گر تو در حسن نیست انبازت	نیست خود هم مر العشق انباز
مطرب امروز پرده ام بدر	ساز کرد از چه پرده این آواز
ناز شاهان نیاز مندش	زین قیامت که کرد در شهنا
کوه در بادیه برقص آورد	تا عراق عجم ز راه حجاز

حلقه طره ات فدائی را

حلق محمد گشت و زلف ایاز

ولا بشعله روی غمش لبوز و لباز

که نیست پروا پروانه راز سوز و گلزار

<p>نسا ز چاره تار یکی بحسب بر آیی صبح شتاقان خدارا نماندم از فراق ای آتشین چه باید بچمال تو بسر برد درین فکرم که در فکر تو کیچند وزان ترسم که از آسیب حیرت کنون از گریه در ماتم سر آ فدائی چاره چون خرد خوش نیست</p>	<p>میزاران مهر و ماه کیتی افروز که گرد روزم از روی تو میروز بغیر از شعله آه فلک سوز چه شام غریبت و چه صبح نوز ز نم چون سو کواران قفل بوز شوم ز اندیشه باطل آمو رسانم بر دل آبی اندرین سوز کنون از چاره ساز می دیده بر دوز</p>
<p>که خیرت سلیم مرغ بی پروبال چه خواهد کرد در سر خجسته یوز</p>	
<p>هر که را دیده شد برویتوباز دست از نجات تیره کوتاه است تان شادی که را بنجاک سیاه</p>	<p>نخواهد نظر بره بند دواز دست تا برده ترف دراز که کشیدی کج چشم سر نه نام</p>

<p>معرفت آور که لشد شیر شیر چون بچه کان که تقدیر بر قطع شود چون دستیر تیر گشت در نیصورت بی پیچیر وا نیچه شکر گشته ز تقدیر در گلوی جانِ گلگیر گیر داروی این حسیت ز تدبیر وصل تو زرد تباشیر شیر</p>	<p>اصل تو این جان و سخاوت بر جود باش در افسان همه جاد کلام لفظ درست آر که مهمل شود معنی عشق از که شناسی که عقل زود قضا آور دم هر چه زهر لقمه قوی بود و بساید و کرد زالتس غم طبع شد مگر موشک یاشب بحر آن تباشیر صبح</p>
<p>دل ز فدائی طلبی نیستش از سکن زلفِ گرگیر گیر</p>	
<p>همی بنیم گزبون می رود سوز در آن من منتظر تا کی شود روز ندانم آردم آخر چه بر روز</p>	<p>ندیدم آتشی در خویش تن نوز شبی پایان آن صبح قیامت همین دانم گزین شب تیره روزم</p>

<p>غریق بحر پنهان اجسزین نمی بیند نه پیدائی که گویم وصفِ باهی روشنی اقرا قیاس لغز مهر از شرق مغربش ذره را یکی در یابی اخضر را کشنم فلس می باشد بیک نظاره از آن زنگس تانه بر خورد زمانی با تامل چهره سیراب وی سنگر</p>	<p>جایی بر سر از چرخ و تن خود در جابیه نه پنهانی که خوانم مدح شاهی در نقاب ایدر ز ذره کمتر چون شنه جاندام در آب ایدر بر بحر می که من غرقم در آن دیدم سر ایدر سر آن مستی که پنهان بود در جام شراب ایدر پس آئینه دو چشمت را چون پرتاب ایدر</p>
<p>فدائی چون بسیرد شیار خاکشن بر ویدگل برین دار و چودل را در ولای تو تراب ایدر</p>	
<p>تفقس تو ام بر دم بشویر ویر پادشاه میسر ترا د امر دل که بود خانه حق شد خراب ای سپهر آدم سر کشن باش باش محبتشمان مستمند</p>	<p>چشم فرو پوشش تصویر تو دل شده از ظلمت تفسیر قیر تازه شود کرد و چو تمسیر سپهر زین چون طمس است به تجریر کیست نه باشد بر تغزیر زیر</p>

لقم احوال دل خود شکایت کردم
خواهی از غم بکش و خواهیم از غم بخش
چهره گلگون کنم از دیده بخواب جگر
عاقبت در ره عشق تو چنان داشتم
نه بطاعت شده است و نه بوجوب رحمت که نبود
ما و خاک ره جانانه و رخساره زرد

که غم از غم نبود چون تو مرانی بخوار
که کسی را نسزد با تو بسلام میکار
بلکه صورت کنم از نقش کنمای تو ننگار
که نه زدم شده ره بر نه گنه خور دیکار
نه بقصیر دلم خست که بودم کردار
گو که پالای ره خویش کندم رخسار

نمود خبر بدر دوست فدائی نظرم

ز آنکه با او ست سر و کار همه آخر کار

ازین دنیا فانی چون نظرس کردم خواب
خیالی را و خوابی کی بر چشم عبرت بین
ندیدی چون خواب اندر رخ جاویدین
بر آنکس شین جاویدین عالم صبح داد
تو ای محل نشین دلبر که حیرانم در اوصاف

خیالی را بدان تعمیر دیدم بر شتاب اید
که تا بینی چو من گردون خیالی را خواب اید
که جاوید است این نقشی که من دیدم بر آب
بود چو همان که انجم باز جوید از تراب اید
چنان دزه که حیرت بنیش ماید از آفتاب اید

<p>تو بودت بنده چو من صد هزار که ز رخ تو بود بدل یادگار زاتش عالم نشاند شمار و اتش قلبم نشاند غبار جان که خود از دست چه رقم پاک ر بود از کف من روزگار</p>	<p>نیست مرا غیر تو ز دای خدا می انس گرفتم بهمان پر تو می گرچه کمی قطره در یابی تو ترسم ازین آه و مادام بر آن مرده ام از غصه که چون آنم و آنچه لبست داد حیا تم بدل</p>
<p>قلب فدائی که بهجرت حسرت گر نکنی روده کال عیاء</p>	
<p>که بزنجیر بود شیفته دیوانه زار دست از سلسله طره مشکین بردار و در چو منصور ازین جرمم بر ندم سر دار چه بگویم که چها کرد غمت بادل زار خود تو آگاه تر از من بدلی بر اسرار</p>	<p>دل مار ابر زلف پریشان بسیار دل مسکین مرا صاف زده شرگان کافست من و خیر نام تو را ندن زبان شرم باد دوش منکام سحر بست غمت نقش بدل خواهم از شرح دهم قوت تقیر بر منست</p>

<p>من پیش قضای عشق مجبور بخت ارکندم بدهر منصور وز خاک تملکگاه کافور کز دیده و از دم شوی دور در تیرگی شبان بجور پروانه هلاک گرد دار نور هر کس به جمال چون توننطور</p>	<p>هر کس بخیاں خویش مختار یکروز بخون دل کنم غسل از جامه کفن کند شهیدت بخم گن آن زمان سپید روز دل تا افت ز روشنی رویت رویت خرم نمود کز حبه ناظر شده است چون فدا</p>
<p>بگنیم گر تو دهی زینهار ورنه بسوزانم و دعوی میار</p>	
<p>شاد تو شتم چو می خوشگوار از الم غربت و هجر دیار کیفر یک سوزنه دندان مار آتش قلبم نموده آشکار</p>	<p>ز هر چه پاست که من از دست بس نبود اینقدم در ددل کاری دیشانیم اندر جگر راز نهانی تو با هر دلس</p>

<p>در کار که بتان کشمیر و امنوی مسلسل گره بگیر و زموی که پای دل بزنجیر بسیار کند ز غم چو پیر</p>	<p>خود نقش ندیده ام بدین نقش دارد خب آنکه دیده آن روی کز روی که گشته دل پراز حو^ن پیر چه شود جوان ز رویش</p>
<p>ای مهربان تو روزی فدائی زان پیش که مادرش دهنشیر</p>	
<p>وقتی نشدی ندیده مستور گر دیده ز گریه دیده ام کور وین دل ز چه روشد از تو مجور در دهر برپ نمود یا حور ترسم که گشتند ز نشر منشور خونریزی تو دمن در صور در جور و جفا چنان تو مشهور</p>	<p>روزی دلم از تو نیست مجور فریاد دلم بر آسمان فت کز دیده چه امان شدت ک^و انصاف ده این فسون گریها فرمان چه دهی بخون عشاق و آنکه بقیامتت بگیرند تا حال شهر کس نگشته است</p>

تاریکی سومی میفکن بگویی دل من
 شرق تا غرب جهان بر قدم آوردم
 بامید کرمت خاک فقیران گشتم
 کفتم از پای دلم خار بر آری روز

که جراحت زده نقصان بر دوازدهم
 چکنم دل به که بندم که نزاری تو
 توستم مشه دلت رحم نیار دلفقیر
 چون می گزرم تیس زنی بر سر تیر

چشم خونبار دانی چو ز خاک رود دست

سر مه ساخت شد اندر همه امر را بصیر

دل مست شد از هوا می بشکیر
 صد سلسله عاشقان گرفتار
 در کشتن جلفه اسیران
 تسلیم بیایم قضا را
 تدبیر جز این دو از چه خیر
 استاده که جان سپر کنم چون
 هر نفس که بود شستم از دل

دیوانه که میکند برنجیر
 کرده است و می رود بخر
 چون یافت نجات کرد نام
 با اینکه رضا شوم تقدیر
 اکنون که ز دست رفت
 از دست قضا را شود تیر
 تاروی بخار گشته تصویر

<p>از رودنِ حنبرِ طلیلِ اسخارِ بسیار مرده وقتِ ربانی گرفتارِ بسیار جلوه عالمِ بلاشس برقرارِ بسیار حکمِ توقعِ فدائی بس درِ بسیار</p>	<p>دیرگامیست که گذارتی گشته ز گل شد قویِ ضعفِ دل اندرالم این ندان تا بگوئی نظری منستی آید سره از بر خورش شهنشاهِ معظم کرسی</p>
<p>بس کن این بهیده گفتار و پیشانی گر خد او نداید خواسته کردارِ بسیار</p>	
<p>فرست باد که شاهی تو بعتاق و امیر من خون دار ضعفِ غم عشقِ نیایم بضمیر نیست حاجت که دهی زحمت باز و می دهدت پیشتر از آنکه بگوید که بگیر نما پنجه خود رنج بضرِ شمشیر خار اندر ره و محسوس بود پای ای عجیبی نیست ز حال من اگر نیست خیر</p>	<p>ایکه در سلطنتِ جن شد می عالمگیر خود فراموشی احباب کجا سیر است بیج شک نیست که صید تو خود آید بکند دل گرفته است بکف جان چو جانِ طلبی گر بچنگ آمده گوشه ابرو بنما ایکه بر تو سن افلاک سواری مستاب آنکه روزیش نکر دید گرفتار کند</p>

<p>آزادگی نصیب اسیران مومی اوست من بل بقید زلف تو بنهاده ام آسیر روزی بین جانان یادمی پرس ای طبلِ حمن نرسیدت مگر گوبوش</p>	<p>در بند او سخت کس از رستگان خبر یاجم کجا ز دام بدر بستگان خبر برخاک راه خویش ز بنشسته گان خبر در دام او ز بال و پر اشکسته گان خبر</p>
<p>گوش از حدیث خلق میاکن فدایا پرسد حکیم کی ز زبان تنگان خبر</p>	
<p>ساقیا جامی از آن باده گلنار بیار یاکه سوی دلم ای باد میب پیغامی تا بصد بار کنم روح نثار قدمت من بجز لحظه ز دوریش بمیرم ضد زان دو جاد و دوش طننا که مستند تا بگر خون کنم از ماتم این قلبت دور گردون لبونهام فلکنده بطاسم</p>	<p>آفت عقل من از ما من خساریا یاکه بومی دلم از طسه دلداریا راجی از را گنذارم یاریا در همه عمر پیامیش تو یکبار بیار داروی خواب بر این دیده بیداریا نافه از سر آن گیسوی عطاریا باطل التحری از آن غمزه سحاریا</p>

<p>ای عشق تو آتش حکر سوز در حیرت تو آنچه باشد کم استاده بجان طبیعت ای سهل است وجدانی از تو شود باشد که کنی به پیشم احضا از حوصله ام گذشت بسیار زانده بدیده دل زار تا دیدت آن دو چشم ببار دل در غم جان قد به بیمار</p>	<p>ای حیرت تو آتش حکر سوز در عشق تو آنچه آیدم پیش من کار جهان فرو نهادم گر کوه که نم کنی بترکان من بنده دایم الحضورم دیدم غمت اول اندک حال تنگ است فراخی سپهرم بیماری دل برگ پیوست در دلتو بجان کند سراسیم</p>
<p>جان در نبرد ز غم فدائی چونانکه بعشق شد گرفتار</p>	
<p>در طره ات بجوی زد لبستان خنبر دریاب از درون جگر خنکان خنبر</p>	<p>خواهی اگر زصال دل خنکان خنبر تا اگر از خیال دل دشمنان شوی</p>

چیز نم از نیکه از چه باشد	زیر که بر آید آب شتر
با نیکه بدل جراحت او	از مرهم کس نکشت بهتر
بالله که طاقتم شود طاق	تا نیندم بر جسم دیگر
ای روح روان در مندا	بر مرده خویش تیر بنگر
باز آس ز در که تاباید	عمر ابدم بخسانه از در
بر پانزتم که دست بردار	نبودم از تو و رود مهر
حسن تو بدین کمال دیدم	شده چشم بصیرتم منور
خوشت میدنیده چهره ات کرد	از خاک ره تو دیده نور
من ذره از غبار راهت	که با تهری کنم برابر

جان داد فدا می از غم تو

نگرفته ترا بکام در بر

وی از گل تو نصیب دل خار

تا خار تو ام چه آورد بار

ای از غم تو بدرد جان بار

تا در غمت بجان چه سازد

<p> طلعت حسن نهایت کجالات بشر که زنی دیده بهم دهر کنی زیر دوبر ز آنچه مشهود بعلم است چه حاجت سخن گوشش بر حرف تو دور زانکه کنی شق مگر پیشتر زانکه وجودم بعدم نبهد بر سرشید ایمینک نکند صبر دیگر کن ز می لعل بهم چشمی چشم ساغر گوشش برگفت او دوه کنسائی باور گفتگوی همه را پای بنفشار لب </p>	<p> تا بچه دیده که جانم بچشاید مگر م زان سپس با همه یاران به تباہی گروم با من از واقعه جمل گواسه زاهد چون من آزاده ام از دین تقید ندهم عشق گرفت مرا از من و دادم لطف چند سال است که از خلق خون میوشم خواهی ار با من داده یساری ساقی سخن است جز از بر بطر مطرب مشنو صحبت ساقی و مطرب اگر ت دست </p>
---	--

بارخ زرد تخندی به فدائی امید

چون بینی لب خشکش بر دیده تر

میکز تبه صد هزار خنجر

زان ابروی ذوالفقار میکیز

ز در دل من نگاه لب

تا زخم جگر چگونه باشد

<p>هزار بار جدائی کشید خاطر ما دورت زیاد تمنا بدل گران آمد گناه کردم و دارم امید بخشایش چو این تمام بگفتی شد از زمن راضی ولا کنون چوئه از مال کار آگاه قبول حضرت دلبر اگر نیفتاد چو شد ترا که هوای وصال او کرد بدر و عاقبت خویش آب دریا را بنال زار و گونا له را که زود خبر</p>	<p>بعض وصل ز عاشق تو نیز بار ببر زیاد کین من از بهر کردگار ببر بغفور صرم من از جود امت بار ببر بیا و جان دلش از درنثار ببر امید عفوز جان گناه کار ببر خیال وصل زیاد اسید و آبر ببر بیدیه بین ز ترش خاک انتظار ببر کنون بجز نفس از چشم جو بار ببر بهمدان ز اسیریم در دیار ببر</p>
<p>بنای دوست فدائی چو فریاد کردی حدیث عشق ز عالم بیادگار ببر</p>	
<p>مایه جیب نهانست بغمی سلم و سهر گر ضرورت بوجد آمدن من بود</p>	<p>که بگردند عیان ز من تو نیست اثر کاشکی آمدی آخر دوران ایدر</p>

<p>هزار عقده گشایم بزلف پرگرمش خیال خواب پریشان بومم افکنده است مثال حال من آنحالتی که اندر خواب اسیر حلقه ام در نسیایم آزاد قبای حشمتم اندر بر خشم عریان چو گاه در ره و گاه هم پدیده گاهشان چپه عبده است ندانم بساز مطرب ^{تخت} سا بیک روش بود آوازه اش و یک روش که باشد آنکه از نعمه نمود اصفا</p>	<p>خدا کند که بجز این نباشدش تقصیر که عاقبت نشوم در کند هیچ اسیر کسی سحقی دل خویش نگر در بجزیر عذاب میکشم و نیت در میان ^{تقصیر} کلاه سلطنتم بر سر و گدای فقیر چو خاک در نظر و خاک از نظر اسیر که نیم نعمه نه در کار و این همه بم وزیر هزار گونه بجهت لحظه میدهد ^{تغصیر} که مرغ خاطرش اندر زمان نشد ^{تسخیر}</p>
<p>دل خراب فدائی دمی نیاسوده است از آترمان که شدش این خیال دانگگیر</p>	
<p>صبا زنده پیامی بسوی یار سیر پس از سلام بگوگر مولی از عاشق</p>	<p>و اقدت زمن از خاطرش غبار سیر بنوشن جامی و رنج از دل نهار سیر</p>

گویی که تو ای رازدانِ خلوتِ غیب
 دو ساعتی متحیر که از چه هست رود
 ندانم از شرِ دل چه قدر سوز دجان
 غمِ جدائی تو آتشی است عالم سوز
 دلم چون شعله شمع است کاندرونا بود
 نماند هیچ اثر از وجودِ معدوم
 همای سایه فلکِ انجواهی اربریان
 هزار عاشق شیدا بخونِ تپیده ویت
 چنان که بر رخِ من بابِ گینه کبشود است

چه روی داد که بگذشت از سرت آذر
 چونیک میسنگرم خاک میکند بر سر
 ای از جمالِ تو روشن دو چشم شمس و قمر
 که آه کوره دل کرده آتشین خنجر
 شود بصورتِ پروانه ناله های جگر
 ورت قبول نقیصه با خود بگر
 دمی فرو بنشانش مرا سجا کستر
 بهیچ دیده پدیدار نشی از نشتر
 کجای غم نزارم بخود می دیگر

فدائی از همه اسبابِ عشق شده است

همین نصیب تو لبهای خشک و دیده تر

دل مرا بچمن شاخه ز شک و عمیر
 شدم یقین که بخشیده خواب من تا شیر

خوابش بدیدم که گشت دامنگیر
 بگل غدار تو امرو چون بدیدم زلف

<p>روز بهم را سیاه یکسر جستم خبر از بر تو دلبر در پای تو سر نهادم چون تو که بود در تو انگر ز نهار که صاجی و سرور برفرق فلک سیاه معجر هست اخگر خاطر پر آذر ای شیفته قدت صنوبر ای زاله لاله تو اختر</p>	<p>بر رو پیش من که سازی دل را که زد دست داده دم با آنکه بچرخ سر ندادم گر لطف کنی عجب نباشد و تیغ زنی هم از تو خوام هر شب بیدایت کشم زاه و آن شعله روشن کن بینی در عشق تو شکل است کار کن فضل با توانی من</p>
<p>وصف دینش فدای آن گفتم هست آیت محبزه مستحور</p>	
<p>غم نهفته بچرخان سر آرد دل بر چو بر حکایت دل آید از سرش اخگر</p>	<p>صبا پیام بهردم که آرد دلبر قلم که با بنویسم حدیث یار رسد</p>

چو تخت و تاج بگردم برین بخت کسی است
 اگر رهت بدیارِ بسال نگشایند
 چه حاجت آنکه زنی تیغ نمگردن دل
 نه عاقبت بجهانِ عدم بخوابی رفت
 در اسلسله عاشقان زار و لیک
 بدستبرد قضا کاخه است تیغِ ملاک
 وگر به تیرگی خاکت آبرو ببرد
 بیک اثر ز جانش بیافتی دل و عقل
 وگر ز تاب رخت بال و پر بسوزاند

فلک بزیرت دم نه جهان مسخر گیسر
 فضای فقر و وسیع است راه دیگر گیسر
 فرو گزار غم روزگار و ساغر گیسر
 کنون شمار نفس را زمانِ آخر گیسر
 پی طریقت روشنندان رهبر گیسر
 سپه بفرق جلادت چرخِ اخضر گیسر
 هوایِ دامن آن آتشِ منور گیسر
 دو چشم بر رخ آن آفتابِ نور گیسر
 ز تابِ دیگر خورشیدِ روش شهپر گیسر

ز عمر دست فراموشی شود بهر شوق

بفرق پانهدت زندگانی از دست

بر در حجاب رویِ انور

زبان باده مشکبوی ساقی

تا دیده دل شود منور

بنمای دماغ جان معطر

کلید را ز نهان لعل را بجنبشِ حرف	در آرزو قفل ز کنجیسته نهان بردار
دل از فسانه گردون خفته باز بخت	بیا و مهر ز سر پوش آسمان بردار
ما اینست چه کنی ای جوان خدای دوست	بر شیخند ز پیران کار دان بردار
من آن زمان که سرم شور یافت عظم گفتم	چو پال عشق نهادی قدم ز جان بردار
گمگمیت فقط از خویش باش بیگانه	بمهر یار نهی دل دل از جهان بردار
چو کا کا در آید بی زیم زندان جای	در آستانه گزین کفش سپهر بردار
چو رایگان طسبی وصل نو گلی هر خسار	که در رهت ز مفرگان بر ایگان بردار
توانی از فسون تنش ز انمی زلف	در آفتاب رخس گنج شایگان بردار
دلت چو کر و تنافراغت جاوید	نظر ز عالم هستی بجاودان بردار

سند آرزو را بی چو زیر تووانا

قدم ز جاده مدح خدایگان بردار

وگر بیا بکنندت ز خویش دل بر گیر

اسیر طره آن رو سیاه کافر گیر

دلا بستت نظم عنان دلبه گیر

مبین کیسوی او گفتمت چو دیدی خویش

ندیده ام چو دو چشمت کسی بعیاری
 بنه ز بوسه چندی بازویت بندم
 که گشا و کله بفسکن از قبا بر آ
 دعا برای حسودان تنگ چشم بود
 چو میر انجمن عاشقان شوی مهر اس
 شوی چو شمع شبستان عارفان مندیش
 چو جان خلق سپریغ چشم زخم تراست
 قدم بوجه رندان چو پنبی خوش باش
 چنانکه ره برخت هیچ دیده نرده است

که خفته باز کند فتنه راز سر تعویذ
 بقل من چو کشتی تیغ از کمر تعویذ
 بست بود که مردم لب بر تعویذ
 چه حاجت است بر صاحب نظر تعویذ
 که گردت دل شوریدگان بر تعویذ
 که بسته اند پروانه از شر تعویذ
 عزیز من چو کس غمزه را در تعویذ
 که باشدت دم مردان را بر تعویذ
 چه تقضی شده از خط رخ تو بر تعویذ

بقل تو چو فدائی نباشدش پروا

بازویش بر از بوسه بی ثمر تعویذ

بیا و قاعده دوری از جهان بردا

ز پیش پای سپگر خسته ره روان بردا

بیا و رسم ستمکاری از میان بردا

در احوال آوارگان راه دراز

<p>طلحا چو زینتِ بازوی آن صنم گردید چو جانِ عزیز و چنان عمر محترم گردید جگر چو زاتش دل شمعِ صبحم گردید شکارِ پنجه شیر آسوی جسمم گردید همیشه متکفِ گلشنِ ارمم گردید که جانِ فراتر از آدایم بیروم گردید دلم که از آئینه داران جامم گردید که سر و باغِ جانِ شاخه کرمم گردید بروی و موی تو قانع ز پیشم گردید</p>	<p>دلم بپوشه اندوه همسچو لقره گذاخت زر آن زمان که بشد گوشوار و یاره یار طرز دامنِ سرش چو انجمن آراست شہیدِ غمزه بیاک شد مادلِ پاک کسیکه صحبتِ موشش نصیبم بیاوزان لبِ دلیند یکسخن کن ساز بنگِ مستیِ سخوتِ سنگدراشکن بباغِ قامتِ خود بنده را تفرج بخش دلی که چون لیل من در زمانه شد حسد</p>
<p>فدائی ارچه ز اسبابِ دستگیری است نیازمند تو از فرق تا قدمم گردید</p>	
<p>بس است زلفِ بر خسار چون قمر تعویذ بلا که کرده چو تو سپهرِ دفعِ شر تعویذ</p>	<p>ز خطِ بندِ بر خساره ای سپهر تعویذ بلاست خطِ نگارین بر و خورشید</p>

و آنکه که سخن گوید با من ز نسیب عشق
 یا قوت لبش هر دم آید تصور اشک
 گل چون شومش غنچه درخند و لولی
 دندانش اگر نبود چون برق چرا باران
 وصف در دندانش هر که که کنم گوهر
 گرفته دل چون قبول تخم در آرزو
 اندر دل سنگینش کاری نکند با آنکه
 در غایت مشیاری می گردید و ساق
 آن به که فرامی را خود باده بنوشد

در ترغیر غنچه دندانم میسر ز دو میسر زید
 از دیده چو در جامم میسر ز دو میسر زید
 از چشم در افتانم میسر ز دو میسر زید
 از ابرو و چشمانم میسر ز دو میسر زید
 از طبع سخنم میسر ز دو میسر زید
 خون از لب جانانم میسر ز دو میسر زید
 تاثیر ز افغانم میسر ز دو میسر زید
 چون از کف مستانم میسر ز دو میسر زید
 زین دست چو میدانم میسر ز دو میسر زید

آنکس خست جان شعرم گردد کند کوثر

از خامه بدورانم میسر ز دو میسر زید

دلم ششیم مرغان هم و غم گردید
 که پزیرد ز کین زبانم گردید

چو جای ترهاف سرق آن صنم گردید
 بطف جعبه وی دیده دیده ام یا قوت

<p>شعلها نیست که آه از پی تاثیر کشید چون صبا رخت بدان لفا که گیر کشید مدت عشق تصنم بسکه ز جان دگر کشید که بوی دل آزاده چون تخم کشید بحدیث غم عشقش تمیز گیر کشید عهد طغیان عدویش بدلقدر کشید هر کجا شیر دلی خواست بزنجیر کشید</p>	<p>دین گواکب که هنوزند فروزان سپهر سو بوعقدۀ دلماس پریشان شد جمع شده نزدیک که کافر شوم اندر ره عشق باز نمی که اسیرم بکنندش صنمی است در سکوت از غم او بر جهان قدم باز چکنم که اثر محبت سیاهم ز می مند آنچه در کلک قضا بود که نقاش قدر</p>
<p>دم فزون درستم دهر فدائی خوش باش که چو آنم در جفا از فلک پیر کشید</p>	
<p>با او نفس از جانم سیل زرد میبرد خون از دل بر ایام سیل زرد میبرد ناخن ز گریبانم سیل زرد میبرد از ننگه الوانم سیل زرد میبرد</p>	<p>بی او همه سخوانم سیل زرد میبرد بی طلعت خورشیدش کشتی که بر روز بی ماه هلال ابرو شب که خراشم بخ چون پر تو خارش در خانه اندوه</p>

<p>زخمه بر عقل هوشیار کند نارسد بر جفاخی خسار کند هم مگر چاره لطف یار کند گر چه دل ناله های زار کند بر لرضی که ناله زار کند درد تو گردلم نزار کند کند آهی وجان نثار کند</p>	<p>چاره غم ز عقل حسرت و عشق گفت با یک صبر طالب گل عقل فرموده صبر و نیت بد ای محب در در دور تو دور که طیبیان همداروی تلخ زار می ل پیش تو آرم خسرم آندم که بنده درش</p>
<p>گرفد امی شده آخته بار خستگی دفع هم ز بار کند</p>	
<p>دل همان جسم آن طره بی پر کشید کش برون کس تواند ز جگر تیر کشید اگر کمان برد بزهره و در شمشیر کشید طرح گن و عوض کرده تصویر کشید</p>	<p>آنچه آه بویچه در دهن شیر کشید ز چنان سخت گمان ساعد و بازو داد دیده ز ابروی شکر تو استم دوخت درازل دید چو روشن دل صورت گرازد</p>

<p>که دهد دست وصولت بر انعامی چند نشود شیفته منظر اصنامی چند چه نسیم از سوخت ز تو خانه ناکامی چند که بشد پای زدستم زده کامی چند آنچه از عشق بدیدیم در ایامی چند منگه شد پاره ز پایم بر بیت دمی چند ورنه میدادمی از دل تو بیغایمی چند</p>	<p>هرگز این سال قبول دل دانا نشود دل که بجشاد برویش در اقبال صمد باشن جاوید تو بر کام دل ای عشق چه خطره بود بصحرای طلب در ره عشق تو غمهای ثنوان گفت حدیثش تمام عاقبت گندم خالت دلم از دست حیفم آید که کسی اسطه کرد و بهیان</p>
<p>خدر از آهوی چشم تو فدائی نمود که بیفاد بر بنچ خضر غامی چند</p>	
<p>که دلم مردن اختیار کند مرغ بی بال من خیم کار کند دولت خضر وان شکار کند عشق تو کوه را غنیمت کند</p>	<p>تیرت انسان لقب کار کند با چو تو خضر وی سپهر شکار شایبازت بچنگل خونریز گفتم از عشق تو بر سپهر نیزم</p>

اینقدر داعم اندرین قسم
 چون بگیم هم هوای صحرا
 بود آگاه از شکسته پریم
 سرو بالای نازنین مرا
 سر بالای سدره بر نکند
 عجب از این که آه جانم
 ای رخت ماه و عارضت شید

همنفس بلبیل حسد باشد
 که همه را حش خطر باشد
 عند لیبی که بسته پر باشد
 آفتاب و ستاره بر باشد
 هر درختی کشش این ثمر باشد
 در دل یار بے اثر باشد
 پیش چشمی که بے بصر باشد

تو بجز سی نشین فدائی را
 گوی تا چوب پشت در باشد

منه که شد سخته ز گرمی دم خامی چند
 زنگ پندم ز رود ز آینه دل ساق
 آنکه افکند برت خویش بصدانگ
 صوفی آخره شمشیر لبوزان اگر

بستوه آدم از وعظ کونامی چند
 تا که از بادیه نامجم ندهی جامی چند
 ز رود از درت اید و دست بر شنامی چند
 جذب حالت کند در عقبیت عامی چند

ازستم گر بگیا هی بر سر دارم کنند
 آتچنان خوابی دلم خواهد که گرسه بد مند
 باده خواهم چنان پر زور که یک ساغش
 احساب کار فرمایان اگر باشد چنین
 با چنین مردم کنم کی غیر غزلت اختیار
 من چنینم لیک دل گوید که جان بشم
 دل چو دلبه خود باقی پسند و جاودان
 از خودم بیرون نیک از دنیا رستم
 من چیم سرفروشی ز آنچه پیش آید خلق

خوشترم از اینکه بر جمال سوارم کنند
 صد نهه اران صورتواند بیدارم کنند
 خارج از اسکان همین باشد که بشنند
 خوشترم که تا ابد از کار بکارم کنند
 با فراغت گر بکار خویش فخرم کنند
 در بخارستان یار ارقش دیوارم کنند
 من بخوابم تا ابد که ز خود خبر دارم کنند
 چون شوم که بر پیش ازین واقف از سرم کنند
 از آنکه میدانم که فرمان دادارم کنند

ای دل من در آرزویت شاد

ای برویت روان زغم آزاد

دادخواهم هر آنچه با داد

بکنی که غم غریبان یاد

روزی این خاکدان تیره بباد

نظری جانب اسیران کن

	<p>از جان فدائی باز جو همی مرد که او اندر دل فرزانه خواهر از زردان پرورد</p>	
<p>عاشق نبود آنکه ز زبان گله دارد کی او دگر از کلفتِ بجران گله دارد کذب است گر از کربت زندان گله دارد و نیک زدلم چاه بد ز سخنان گله دارد وز تنگی با طوق گریبان گله دارد حق دارد اگر زان لب خندان گله دارد در روز و شب این بیده گریان گله دارد وز سفته گریان کوهر غلطان گله دارد گر ز بخشش از عدل دکنان گله دارد</p>	<p>صادق نبود آنکه زیاران گله دارد یادش جویم آغوشِ دل گوشه نشین است آنکس که بود در بر محبوب گرفتار افتاد دم چاه بد بوسه زلفش ز نبوی غم شد بگلوراه نفس بند پیر مرده دل من چو سبزه سخن بست از خیل سیر شکم که چو سیل است چویش مترگان من از اشک نگر دیده دمی خشک در ملک دکن کسیت فدائی که توان گفت</p>	
	<p>محبوب لعلی شاه دکن آنکه ز جودش کان گشته دل آزرده و همان داد</p>	

<p>نور چشم جهانیان گردد ذره غافل ز دیده بان گردد خوش بود این مثل میان گردد گریه پریش خدایگان گردد بنده داور زمان گردد ذره خورشید آسمان گردد خوش بود وقت وقت آن گردد</p>	<p>گوید آری چو آفتاب بلبند دیده دیدار ذره در یابد ذره چون آفتاب گرم نبرد که پدر چون شاهی بزرگ بود میل دارد که پور آزادش پس درین بندگی شود آزاد اسی تو خورشید ماهمه ذره</p>
<p>که فدائی کنی فدائی را تا بشه فدائی آن گردد</p>	
<p>نی زمان مئی کلندر جهان سرکار ^{پرورد} ضوئان بوسنی لب راه خدا کند عدم جان پرورد زنی آنکه مروار بدتر در جامی ندان پرورد چشم از لب تفتان کنم که نعل مرجان پرورد</p>	<p>ساقی بده طل گر آن ان می که دهمقان پرورد در ترین مهیت نبود صد اکوثر دو چشمیت را ترین می ششم جامی لب شکر می فرستم چون ^{شکر} زین می جگر چون کنم وز دیده اش ^{بوی} کنم</p>

دل که یک ثانیه در دوری اوقات مُدّت من و خیر و صفِ رخ روشن او شرمم باد	بس عجیب است که تا حال شکیبای آمد که ز تابش شرمم در همه اعضا آمد
<p>با فدائی به از آن باش که میبود پیش که بسوی تو زهر سوی دگر و آآمد</p>	
<p>روی خورشید چون عیان گردد روی یار من ارتسق فکند ایکه خورشید در برابر تو چه شود بنده بهر آزادی نوبت اینک چو حسن روی است بنده گریب نوبت تو بوصول زندان انسان بعشق نیرودان دم گویش ای نبرده رنج طلب شاید از جرعه کینت مست</p>	<p>فیض دیدار انس جان گردد روشنی بخش جان جان گردد شرم دارد که سایبان گردد پاسبان اندر آستان گردد نوبت آن به که داستان گردد محتشم حال جاودان گردد کایزدش بی حجب عیان گردد چون هاجانش استخوان گردد آنان تو بلی نشان گردد</p>

<p>بیزم خون اگر رای تو باشد</p>	<p>ز درد دل بفریادم کنونش</p>
<p>سری کوپر ز سودای تو باشد</p>	<p>چون آفرشیدانی نهد سر</p>
<p>اکنشته کسی جاب تو باشد</p>	<p>گریزادم ز راه دیده دل را</p>
<p>فدائی خسرو اگر در حدیثش لب شیرین شکر خای تو باشد</p>	
<p>عقلم این فتنه کجا بود که اینجا آمد</p>	<p>دیشب آن خانه بر انداز بر ما آمد</p>
<p>که منظر سپهر و سنجیو آمد</p>	<p>تاخت آسوخه بدل صف زده فرکان</p>
<p>کارگر ترسین از هر چه بدنیس آمد</p>	<p>زخم ابروی کماند ارش و درد دل را</p>
<p>خنده بر سدره ام از عالم بالا آمد</p>	<p>نتهای قد و بالاش تصور کردم</p>
<p>بر لب دیده دل خون بتاش آمد</p>	<p>بزرگمایی که تماشای دو لعلش کردم</p>
<p>جانم از لایه بیفایده بالا آمد</p>	<p>جز که کیبوسه ز بالای زنج بدل نکرد</p>
<p>رفت و جز این حسد کالتش همه زیبا آمد</p>	<p>نیم ست از می گلگون شد و نشست فرو</p>
<p>آنچه از دوری او بر من تنها آمد</p>	<p>بر هر دوشندگان از زخم دلدار رفت</p>

بهر دل را نماند و خفته حیرت کند اشک
گویی آن چشم سیه کار سینه آمد

<p>آنکه نهادن این اقتضا گرنه برگ زندگانی سارش ورنه چون گیرد بچنگالت اجل</p>	<p>درگذرگاه کفانی میکند مرکت آب زندگانی میکند طعمه گرگان کافی میکند</p>
<p>چون فدائی مرد در راه خدا زنده اش در خوش بانی میکند</p>	
<p>اگر سرقابل پایی تو باشد خوشا بر جان حق مینی که دایم دلی آراسته دایم که چشمش زنم از سوز دل آتش بطوبی نشام سدره راد چشمه چشم ندایم گرچه آید طاق خورشید اگر خواهی دم را دادن دست مرا کاشب بجران تو فردم</p>	<p>نشام و متناس تو باشد دش محو تا شای تو باشد بیالای دل آرای تو باشد اگر در زیر بالای تو باشد اگر چون قدر عنای تو باشد که جفت روی زیبای تو باشد که را جوید که همتای تو باشد عجب گر بجز فردای تو باشد</p>

گر صبا بش عطر سالی میکند	روح ماد بومی صهبای خوش
<p>آسمان بیدم در اوراق نجوم شرح ابیات فدائی میکند</p>	
اشک رقص حادانی میکند	یارم از می سرگرانی میکند
باز پیرانه جوانی میکند	نوجوانها که در چرخ پیر پیر
مثل شاهد دستانی میکند	وین عجبیتر که خردمندان او
ظاهر شکر نشانی میکند	باطن از بهری بود درین جا نگر
گر دو دوشیرین بزبانی میکند	طوطیش از خون دل متقارن
ایماند مهسیر بانی میکند	مادر فرزند خواری است و چنان
کشته شان در ناتوانی میکند	از توانائی که بر شاهان دانا
پس نقش آب فانی میکند	میگوید نامه ات ز آب بقا
از عدد بیت ترجمانی میکند	در بود عنوانش از مهر و وفا
اقتضای آسمانی میکند	تا ندانی آنچه میبایستی ز دهر

پیش مهر و نور می آرد	چراغ از خود کافور شمعش
چنین اگر که از ذکر می فت باشد یقین دارم که مذکور می ندارد	
<p>باز بشکم خود نمائی میکند چشم جانت پارسائی میکند با خداوند آشنائی میکند در چه ظلمت روشنائی میکند کو بغایت بیوفائی میکند این اثر دور رسائی میکند هر یکی چون ماگدائی میکند غرتش ذلت نمائی میکند کز تو شرح بیستوائی میکند کز نعمت عزت قرائی میکند</p>	<p>مهر دل صبر از جدائی میکند نکته گویم پذیراگر شوی کیست که بیگانگی از خوشتن تا نسایم شمع جان مقبلش بوده غافل گرفتار دید ز در بهر غفلتی دیگر که پندارد بد بهر دشمن گردون در ره سالار امر عزت سلطان عهد از دل بر بست دور بادت ذلت آوار گے روی ماو خاک پیر سفرش</p>

مغنی این غزل را از که بر خواند	که هوش از مغز آدم میر باید
--------------------------------	----------------------------

فدائی شور مشاقانه تا چند	
--------------------------	--

نوایت در دودل را میفراید	
--------------------------	--

خبر از حال مجوری ندارد	که دل باد بسر دور نمی رود
چه میداند ز فریادِ سیلی	که یاد از نیش زنبوری ندارد
همیشه با عنم خفته هم آغوش	و قوف از جان رنجور می ندارد
تو امی شایم بر این دل چند تا ز	که هرگز تابِ عصفوری ندارد
فتاری زیر پا چند ای پیل	تنی کو طاقتِ موری ندارد
چه داند که چه شد خود استخوانم	که گردن زیر ساطوری ندارد
گردان از نظر خساره ز	که خبر روی تو منطوری ندارد
نباشد که از روز سیاهم	که در هجر تو دی مجوری ندارد
سر کویت بهشت از یاد بروم	که دانستم چو تو حوری ندارد
فدائی گر گشتند در بخشند	کسی اینجا کبس ز دور نمی دارد

تیرگی ز شکافت خوردم ز غمزه سازس	زان لرزه مداغم اندر مفاصل افتاد
<p>خاری اگر فدائی پیش نظر خسان کل پیش عنذ لیسان با جان مقابل افتاد</p>	
<p>دل اندر دلبان بستن نباید گرفتن از تو دل آفت در شکل اگر لطفی منائی زودتر کن بفر ما چاره در دم که در صبر چگونه راه این آتش بنیم سینه در روز دل از او اندو ز بس در سینه خفته آه بر هم بگردوز آب چشمم آسبانگ تهدار چون بسیرم ای زمانه ندغم مطرب آسنگ از کجا کرد</p>	<p>وگرنه شاید تو باشی نیک شاید که دادن بر تو آسان مینماید که شاید بنده تا دیری نباید تخل کرده ام خدایم که باید که اشک آه را بش می کشاید شب هجران ندغم کی سزاید نفس را نیست راهی تا بر آید عجب گر چرخ گردوغم نساید بگودگیرم مادر نر زاید که ساز از پرده دل میسراید</p>

آبگاشانه فدائی زد قدم

روشنی از بام بالا میرود

گرتوانی ایدل از مهمان بپرس

هست اشب پیش مان بامیرود

در کوی عاشقی من کارم چو بادل افتاد
 ای ساربان حسرت با چشم خون چکان
 گراو فتد ز عالم در کاروان بگوشد
 گفتم چه شد کاراکرد دل چو دیدت
 خرم دیار یاران که فضل پاکبازی
 نازم جمال آینه که ز جعد حلقه سازش
 نشاط ساز حسرت گرفت گوشواره
 یک عقده از روز نفس دل رفت بر گشا
 چون سگشی با کام بگذار بنیت رو
 معلوم نیست کاین دل عبد از نهر از نهر

کارم ز تنگ دستی بسیار شکل افتاد
 کاند ریخ تبان بار غلطید و در گل افتاد
 کمان خسته اندران جامی چشمش بچمل افتاد
 از دیده دل برون بشد بام منبرال افتاد
 درد به رنگ و تار یک مرم محفل افتاد
 بر حلقه های لها چندین سلسل افتاد
 بسیار همچو خورشید شکل جلاجل افتاد
 کار دم ز تنگی آسان بشکل افتاد
 کهرشته که دیدیم چشمش بقاتل افتاد
 مقبول او نیامد یا آنکه تابل افتاد

چنان که عالمت گشته گشتم	کسی سرگشته عالم نباشد
<p>قدائی تا دمیت باقیست یاب که ایندم رفت و دیگر دم نباشد</p>	
<p>از نظر آن سر و بالا میرود گر در خسارش دم گفتم گفتم در غلط اقدام از طرزش که او اینقدر دانستم از رفتار او لیک حجت را قوی باید شمرد تا بیا بیجان من لب رسد پای سرو از آن فرو مانده نقش دیوار نذریا صورتان دلبر تر سائیم که در حرم عالمی را گشت این جسرت که</p>	<p>یا که نور از دیده ما میرود سوی خورشیدی میجا میرود صلح جوید یا لغوغا میرود کز رضا یا جنگ عمدا میرود فرض باید کرد و نعمت میرود جانم از تن میرود تا میرود کز برش آن قدر عنایت میرود چون چنین بینند زیبا میرود پانند آب از کلیسا میرود در ره ما با مدارا میرود</p>

ترا جز من کسی با دامن پاک
نشاید و هر چه پیغمبر است

جدائی از فدائی بر تو ظلم است

که آنجسم بی نظر اندر تر اند

ز در دم دیده شب بر هم نباشد	که در عشق ترا هر دم نباشد
ندانم در ددل را با که گویم	که در عالم دلی محرم نباشد
از آن بوی تو با من بمنفس شد	که با من جز برفس هدم نباشد
دلم تا خورد تیر غمزه ات گشت	مزن زخمی اگر محکم نباشد
تو ز آن روزیکه قامت راست کردی	چه قد است آنکه پشت خم نباشد
نگه بر چون که افتد چون	شکوه دستکامت کم نباشد
غمم دل خورد و غمخوار تو باشی	دل مرا خوردن غم غم نباشد
عجب کاند غمت دل شاد منم	که اندوه و فسخ با هم نباشد
بدر تو عقلم گفتم	که این فرزند از آدم نباشد
چنین دانم دلی همچون دل من	بدیدار غمت خرم نباشد

اسک حنین ز سوز پنهان است

بی موثر اثر نیستا بد

آتشِ فرقتِ فدائی را

دل ازین بیشتر نمیتا بد

کسان کا ند کنند و بپرانند
 تو ای خورشیدِ خوبان که کجاست
 اگر چه در جهان از خیل معشوق
 همه از خال و خط و زلف زخار
 نظر بر طلعتی دارم من این بزم
 دل اندر دانه بستم که مرغان
 بلعاش تشنه گشتم خسر و بیا
 بیایش سر فلکدم قامتی را
 رقیم نیز نذار شکر آری
 کن آخر صحبتی با من که آن قوم

رهائی را خیال از سر برانند
 ستاره یچین به پیکر انند
 پسرهای نکوی و دختر انند
 پی آشوبِ دل آفت گرانند
 که نقش اندر پیش سین برانند
 چو بوی تیار بی آن غم خورانند
 که آبش تلخ شیرین بشکرا
 که پیش سرو بادول گرانند
 کس به لحظه قنادان بچانند
 که رسوا که ده اندت دیگرانند

<p>کفتی بر هم خط سربناش از من ز خط سربناش</p>	<p>ای روشنی شبان تار یک ای شعله ز من فدائی</p>
<p>دلم از عشق بر نیستاید لیکن از درد من نیستاید</p>	
<p>که بر خورم من نیستاید که درین شب سحر من نیستاید که گرفت آن خبگر من نیستاید هرگز اینسان شرم من نیستاید شد ضعیف و درگرم من نیستاید که مهم در نظر من نیستاید کاسمان این خبر من نیستاید چرخ گردون بر من نیستاید کوه البسز بر من نیستاید</p>	<p>تیر و پیش تو شد از آن بشید شب هجران گم ندارد صبح شردی بر تخم زارا شکم چون ز چشم شب ستاره فلک بار هر باجر کشید دلم و دیده بار دستاره از آنرو خبر دوری از منش ندید دل که زور آورد بر آن بوری تن که کاپیت پیش باد غمش</p>

<p>در خون بطیپیدوپر بر آورد کاعراض فلکند و جوهر آورد</p>	<p>دیدم بهوای تو دل از شوق ماند لب تو گوهری کیست</p>
<p>کافی نشیند ام و ندانی علی چو لبش سخن آورد</p>	
<p>جز مظهر تو دل سیر نباشد کز عاشق خسته سیر نباشد چشمی نبود که بر نباشد نبود که ز اشک تر نباشد مرغی نه که نوحه گر نباشد اندر دل بهر سحر نباشد ز افغان منت خبر نباشد دل در غم تو اگر نباشد بسیج آرزویم دگر نباشد</p>	<p>جز روی تو در نظر نباشد خاکی نبود بریر پاست بر طلعت روی گلستان واندیده که باز شد بر ویت در آرزوی گل تو گرچه بهر ناله چون لب استاق شد گوش فلک ز ناله ام کر سودای غمت بجان گذارم جز اینکه بدانت زخم دست</p>

<p>که گرو بردی از هزاران مرد داو باید کنی که بر دمی نرد</p>	<p>در تو حیران زمانه ای کودک بازیم میدهی بجهه چشم</p>
<p>زان فدائی زرنج راه گخت که سباد اگوشش بر گرد</p>	
<p>تا شاخ اسیدین بر آورد نه دایره دگر بر آورد بنجم ز جهان گیر آورد از خواهش من نکو تر آورد اجاز دو صد پیمبر آورد دستش نیاز بر سر آورد از خاطر مشک و عنبر آورد کافاق نه چون تو دلبسته آورد چون مرغ هوا بصر پر آورد</p>	<p>گرد از سرین غمت بر آورد زین نه فلکم روان شد کام زین دهر می سرم نشد کار مقصود دلم نکورخی بود چشمش ز فنونگری بدستان در باغ نمود جلوه و سرود شد مانند کتار زلف بر دود ای آتش خاندان پر همین گویند سر بریده پشین</p>

کسی از شب بسکالده بد آن کپ کهر
در بد خویشتن انگشت نما صبح شود

تا فدائی شده مادح او نیست بی
که وجودش ز بصر مانده جدا صبح شود

در دل من که محمدر پرورد
آفرین بر کسی که این پرورد
کرده روی مرا بیوئی زرد
پرستی کن که جان او زرد
تا سخی میستوان تحمل کرد
جگر مرا غم فراق تو خورد
پس بر آورد از نهادم گرد
زانکه از آه غم نفس شد سرد
چه بر وز سیاه دل آورد

این گل نازنین که سبر بر کرد
هرگز این بومی بر نشد ز گلی
گل سرخت که قوت رحمت
ای بت گلشکر قلب ضعیف
ضعف دل را زرد و جان بار
دور از جان تو که می شنوی
غنمت اول گرفت خانه بدل
نتوانم تمام عمر صد دهم
که شب بجز روی روشن تو

یکی از خودی افتاده بجا صبح شود
یکی از خودی افتاده بجا صبح شود

باز طول شب بجز تو شکایت نکنیم
صبح سجده‌های بخرافات نظر دارو بین
سزایان سسر زانوی الم تا سحر است
عقل شان آمده از دشتِ جنون شام
زمره دل شده بر خاک که خورشید
سیم آنست ازین غم که گرفت است شب
ساقیاد غم را تو دو اگر ندی
جنگ بانا صردین شه نه سزا بود مرا
اینقدر هست که در عیش ام و غم بجز
مضطرب آوای را بگویم چنان ساز شب
بجز از پرده سازم و گر آهنگ کن
خوف دارم ز شب عمر که محمد و محمد را
مگر دایره ضابطه فتخار الملک

که بدانیسم که در روز جزا صبح شود
بچه احوال شب اهل دعا صبح شود
دست شان گردن مان بوا صبح شود
هوش شان رفته در انفس صبح شود
زرقه غم زده استاده بیا صبح شود
که شود کار دم ساخته تا صبح شود
فرضتم کی ده این درد که تا صبح شود
لیکن امید که این شب بصفاح صبح شود
در یکی وقت شب شاه و گدا صبح شود
که چو آئی ز هایلون بنوا صبح شود
مرد و انعام تو یکبار ادا صبح شود
شتر خدمت همه ناورده بجا صبح شود
که شب ار رای کند چیره گشا صبح شود

<p>بر عشاق بستی رخ امید شد تابان گزیدی جامی دلها شکیب از خلق کشید گره از زلف و اگر دی طایر میان آمد دهان خنده بگشادی گمان بر تو نم شد ز رخ برقع بر افکندی چو گویم تا چه شد بجز علم امیر ما که همگشته وقت را خداوند جویمردان همین لاریگان کش</p>	<p>بیا بر خاستی ناکه حواس دوشان کم شد گرفتنی آنس با جانها قرار از آن و جام کشید بهر سولش با کردی تقسین از میان کشید ز خنده لب فروستی لقمین اندر گمان کشید همین گویم که تاب از جان آرام از جهان کشید قوتیت در بزرگی از زمین و آسمان کشید بگذر از جوان سنجی بهشت جادوان کشید</p>
<p>فدائی شد بدرگاهش پس از آوارگی پیدا چه توفیقی که در راه حرم از کاروان کم شد</p>	
<p>شب بی از غم که بر روی شما صبح شود نفروشم همه دولت فردوس برین پرده پردار که از پرده دل افتاد برین زین موانع که بوسل تو عیان گشت بما</p>	<p>شب قتر نیست که بر عید تقا صبح شود باد ادمیم که در کوی شما صبح شود چهره بنما که شب حشر نما صبح شود نیست ممکن که شب دوری ما صبح شود</p>

<p>سالار جنگِ راد که در ارتیاضِ نفس باید مخالفش بره آید کتون که دید</p>	<p>البرزیشِ حنرمِ تیشش گران نبود تقدیرش از قضیه مبرم امان نبود</p>
<p>در سایه اش بناز فدائی سخنبران طلّ بها چو سایه اوبی قران نبود</p>	
<p>دل در عاشقی گرچه کبویِ دستان گم شد چنان نگاه اندلبر معاد عاشقان آمد من از دنبال دل شاید فردا ایم دران چه سازم با سر انجامی که باز ازش علم باشد کسی که دل بجا دارد در حالِ مچ میزند</p>	<p>نیزد لستم که مجرم در گلستان گم شد که در حضرت رسید انور ابراه از هم همان گم شد که بیرون درش جلجلیک آستان گم شد همان بهتر که گیرم شد تبه یا ناگهان گم شد که در سوزِ دلم نخت جگر از دیدگان گم شد</p>
<p>نخویند از زمین کسیر فر و نیز ند حق جو مان فدائی را که چون دورانِ اجزائی مان گم شد</p>	
<p>ز نامِ مچ می سپری که اول بان نشان گم شد بجفا آمدی وقتی فلک را گوش پر در شد</p>	<p>نشانِ دل چیه سجوی که دور از آندها گم شد برفرا آمدی روزی روانِ بوستان گم شد</p>

دل سیکشود از دهن در میان و
 و فکر آن بار دل اگر گم شد از میان
 آزاد شد بعشق دل از دستبرد و هم
 با مدعی گوی که تمت بوی مبدند
 بودیش اگر دهن تهودی سخن دریغ
 ز اوازش ارچه گوش فلک گشت پر صد
 شوخیش من بحسن که در عرصه ظهور
 شنکیش من نیاز چاخم که در چین
 باقد دستاچ چوستان خرام کرد
 از ناز بود کشتن با چون خواب خاست
 ساقی بده که بر سر شاهی ندید چرخ
 ز اید بجز غم خبر از سر عشق یافت
 دیدم بسنی بزرگ بر انبای خاص و عام

روزی که آن همان سخن در میان نبود
 شاید که در دل از غم هستی نشان نبود
 کاگاه شد از آنکه کون مکان نبود
 صد بار آرمودم و او را دهن نبود
 بودی بهاش جان جهان ایجان نبود
 یک نغمه از دل جرسش بر زبان نبود
 چشم زمانه خیره شد او در عیان نبود
 گلبن برقص آمد از او چنان نبود
 نیکو نمود سر و در یخار وان نبود
 او از خار باده شب سرگران نبود
 تاجی که خاک در گیه پیرمغان نبود
 مار ابدین گیاه ضعیف این گمان نبود
 کس و پد چو صدر دکن مهربان نبود

خورد آب از چشمه کجا چشمه کارش چون
 آکی بزیر آن کس سر روی بسالاکن است
 چون جان دوازگفت و خون شتر لغزبت شد
 عمر من اندر عاشقی با فرد حکمت شد تبه
 چشمی بهم بر میزند مسرتیزه بر بند و قضا
 زاهد حدیث نقل را با من میارند میا
 اگر خدمت مطرب کنی یک موفته اندر دوزخ
 زابروی خود چون دستا جان چسبند گمان
 دلدار مقبولان غم باشد چو شاهای تند
 عمد وجودت زین دو دم راه وفا نین قدم

آدم بچشمش ننگ و چشمش سیاهی میرود
 وز شرم آب آنکه سین کز نه مباحی میرود
 هر چند کز هر سرور و دوستی تباهی میرود
 شاد آنکه عمر او بسر اندر طاهی میرود
 بسند دلم کز گفته ترک سیاهی میرود
 فرمان ساقی گری یادت مناهی میرود
 تا جاودان از خاطرت کفاره اواهی میرود
 دریا خراج نقطه کان ضمن سیاهی میرود
 کی کار سید عاشقان پیش از تواهی میرود
 کاجام کیدم ز بی عدم خواهی تنواهی میرود

از نیک بددن کن دیگر قدرانی ازین
 نی نی که هم بر حال دل حکم الهی میرود

وقتی که در میان شرمی آن بان نبود
 اوصاف بی نشانی از دل نهان نبود

هرجا جنبرم رود بسیارید	چون برق بخسین عزیزان
روزی که سرم رود بسیارید	پای ارچه بود به بند محکم
پیغام برم رود بسیارید	چون باد صبا برش به مردم
تا از نظرم رود بسیارید	اندر نظر است یار و در دل
بی آن جگرم رود بسیارید	صبح ز جگر سرور و غم شب
چون تا کرم رود بسیارید	سیلاب سرشک تند هر شب
کاذب سحرم رود بسیارید	سوزی بدلم دو باره هر روز
کز چشم ترم رود بسیارید	وان شعله خشک باز بر دل
ورز آنکه سرم رود بسیارید	بندم نهی که در پیت دل
گر بر اثرم رود بسیارید	بگذار مرا که صید وحشی

بخشای فدائیت که هر جا

آهومی سرم رود بسیارید

نازیکه رفتن راستد آینه کجایی میرود

آن نازنین بنگر که چون با فرشاهی میرود

که ام بادد ندانم بجز سه ساقی رحمت
 بهوای کوی که یارب بدل قارت کرد
 غمی که در دل تنگ شد و نشیمن ساخت
 بتی ر بوده دلم را که روی خوشیش
 سپید گشت دو چشم آخرم بنا کامی
 بترک دیده مستش چه میتوانم گفت
 من از وصال تو یالوسم ارچه شهو را
 دلم رواست گرا ز خسته کی قدر از پای
 چگونه دل سلامت بر دز روی تو جان
 مکن که عاقبتم دل بسوزد از غم بجز

که در دل بفسرود و ز سر شمار ببرد
 که وقت که خوشی تنم از دل فکار ببرد
 فراخ دستی از اندازه شمار ببرد
 بداد رنگ بگل آب لاله زار ببرد
 ز بسکه در رودیدارش انتظار ببرد
 که از یمن نبردم قلب و از بسیار ببرد
 که گل بچید کسی کو جفای خار ببرد
 زد دست جور تو دلبر ز بسکه بار ببرد
 که ابرویت گرو از تیغ آبدار ببرد
 که شوق وصل تو بس دورم از دیار ببرد

قدایی ارالمی میرسد زیار منال

که در همیشه دل یاز بار یار ببرد

نور از لبم رود بیاید

یار از برم رود بیاید

<p>چو عشق بیش شود با خون مدار کنند زیند شاد دل و مشک که در دگر کنند قضای حاجت هر بنده خواهد کردند ولی برین نتوانند کافشار کنند تلافی از نظر لطف برقرار کنند ازین چه به که بسای کرم شمار کنند که بر تهور و بیباکی اعتبار کنند به پشت یک خراغ چه قدر بار کنند رسد چو گاه اجل ناگهش شمار کنند ندانم از غم خود عاقبت چه کار کنند</p>	<p>نباید اینقدر از عقل و دل برمی کردند چو شد بجاستی اندک وقوف حاصلشان همین بس است کرامت که در طریقت عشق اگر چه فخر نریند بجالت عشاق که گر غمی رسد از این آن بخاطرشان چو جان بعاقبت از دست میروید ندانم این چه دلیریت در کج اندیشان بهین که از دل سنگ ز روی خست بعمر گاو کند کار و شیر آردشان چنانکه دست تم بر ضعیف گشتاوند</p>
---	---

قدائی از ره عشاق رود که همچون شمع

بیان حدیث دل از چشم شعله بار کنند

چه جلوه بود که از دستم اختیار ببرد

چه چهره بود که صبر از دل و قرار ببرد

فرقه کز زلف تو موی بد لما بسته اند
 قومی اندر راه عشقت دین بد نیامید بند
 قوم دیگر از طمع کاری که بد پیشان نجات
 سن سخن مردانه میگویم ولی از نطق عجز
 ناخدا یان چن سر موجی غریقی نگرند
 تو مراد ری نمودی کا نذران سازیم غرق
 سر فرو آورده بر کوش دل آهسته گفت
 این هوسناکان که میخوانند لیکن از زبان
 زین فزون از عاشقان بر حسن راجع نگشت
 بهره عشاق این آمد که وصفم بشنوند

کس نمیداند بهای دل چه حاصل میکنند
 فرقه قربان ابرویت نوافل میکنند
 از خم دل توبه بر جسم شامل میکنند
 که چه کسیر عافتان فرضم سجا بل میکنند
 بر تشند و در جهازش حل حاصل میکنند
 الله الله کی حکیمان سکر باطل میکنند
 عاشقان دلسران از خویش غافل میکنند
 مرگ خود در عشق من تحصیل میکنند
 کافرین بر حسن کار یار عاقل میکنند
 بیشتر از نشان که اند عشق وصل میکنند

دل بند اندر بتان هرگز فدائی کاین گریه
 در خم دلهای خون رنگین انامل میکنند

سخت عالم درویشی اختیار کنند

کسان که از ستم ناکسان فرج آر کنند

<p>دگر بچشم سلامت رخ گمان نماید ولیک گوشه از ابروی گمان نماید که نیست خبر سر موسی که تا میان نماید که نیم حبه شمش همه جهان نماید اگر جهان همه خورشید و مه عیان نماید که ام دیده به بسند که روی جان نماید دندان ششعای ز خود نشان نماید گر رقم انیکه رخ از دیده ات نهان نماید مکن تو نیز تنها که حب او دان نماید که بر فسانه بهوس عقل نکته دان نماید</p>	<p>هر آنکه در طمع وصل پانند سر کوش بهر دل بکی تیر غمزه در نظر آرد حدیث سردمانت چنان بگفت در آید دلست آگه از احوال پر ملالت عاشق پیش تاب رخ آفتاب ششعته او کناه رفت که گر روی تابناک بپوشد چه چهره ایست ندانم که مهر و ماه هزاران تو روی یار ازین دیده دیدن از چو آن هاسنوز پر توی از رخ بچشم کس ننمود بهر فسانه چرخ جان دل فریفته سازی</p>
---	---

بیان عاشقی از من شنو که کس چو فدائی

جمال راز آینه بیان نماید

کار دل اسهل آسان سخت شکل سنگین

سخت چشمان زنجیر گان خسته در دل میکنند

خدا کسی بعبس عشق مبتلا نکند
 از آن زمان که دلم عاشقی شدش پیش
 چنان طبیعت بیگانهگی گرفت دلم
 دلم فدا بدنبال آفتاب رخی
 بگو چه چاره کخم ای طبیب چاره شناس
 بمیرای دل شوریده سر بدر خودت
 چه قدر کشتی دل کاندرون در طه غم
 کنون که خاک دل آغشته شد بخون جگر
 دل از بنالد و افغان کند شگفت مدار
 خنک حلاوت آسایشی بصحبت دوست

بعشق هیچ دلی مبتلا خدا نکند
 دمی نگاه بجای تباه نکند
 که یادی از وطن خویش آشنا نکند
 که میخارد و زخواره بر قفا نکند
 بدین مرض که سیجادمش دوانکند
 که هیچ چاره و درمانی اقصا نکند
 غریبی خون شود و دلبراعت نکند
 چرا هوای شهیدان کربلا نکند
 بلا و آفت او نیست کم چرا نکند
 که کس بعر خود اندیشه فنا نکند

فدائی از بدیم صحبتی بجان بگیریز
 که در بروی تو شرم از خدا چنانکند

هوس کسی که آرزوی لستان نماید
 که جان ستاند و زنی بجان نشانماید

فرو گزارم از اهدا بحالت خویش
 برون طاقت دل عشق را برپوده صبر
 دلم که آینه دار جمال طلعت است
 بیب باگشالب که اندر آینه گی
 کمال بنده چه نقصان بن دزبایه عقل
 براه عشق که عقل اندر دست سرد است
 چشم من چو جهان پای تا افسانه است
 مقام خود چو شناسم ز خود پسندی
 بغیر خاک تباهی که اصل و فوعم از دست
 تو در سراچه چنت مدام ساغر گیر

که شور عاشقی از سر غنیتوانم کرد
 نفقت کردم و دیگر نیست توانم کرد
 بجز زباده اشش نوز نیستوانم کرد
 ز دل بخار مکرر نیستوانم کرد
 که عام چون تو مسخر نیستوانم کرد
 حدیث نقل تو بر من نیستوانم کرد
 فرخرفات تو باور نیستوانم کرد
 ز حد خویش فراتر نیستوانم کرد
 ز دست حادثه بر من نیستوانم کرد
 که من تصور گوثر نیستوانم کرد

بشوی دست و دل از جان فدائی آخر کار

که عرض حال بد اور نمی توانم کرد

که رفیع سحر کشتی غم جز از بلا نکند

دلم ز دست غمان بلا را نکند

بدین ترانه که مطرب بزدره عشاق
 در آن مصاف که سلطان بی لیکند
 بیار باده که در کارگاه عقل وجود
 طمع مدار که کس را دهند راه نت
 چه بوده تو در اول که بعد ازین باشی
 نماید در کف کس چون عنان خنک جان
 ز دست جد و پدرمان چو رفت تو عن
 یعنی چون بد پیشتر ز زادن مان
 دلانجسد برین آرزوی بجد تو
 بنال از المی کایدت زگردش کن

در خطاست که مجلس مکر بلا ماند
 چه رویی هست که از شیر شتر زده دمان
 همه فدا و بجا ذات کس بر یا ماند
 و گر چو خنجر کسی تا دم بقا ماند
 همانکه بود در آغاز او سبب ماند
 تو خود گوی کف بعد ازین که را ماند
 بدست ما تو تا عاقبت کجا ماند
 زمین نیست وجودی بجا پس را ماند
 بجزرت نمد از نفث و بویا ماند
 که دلبر تو ز توجبا و دبان جدا ماند

فدائی ار چه ز پایان کسی نخواست آگاه

محقق است که خاکی سجا ز ما ماند

بترک شاید و ساغر منی تو انهم کرد

چو شور عشق ز سر در نمی تو انهم کرد

<p>بود محال که هرگز چنین نهال بود چو لطف روح لبر خدا عتدال بود که نور جان من از تاب آن جهان بود ز خیره گی کیم اندیشه وصال بود که دام حوصله را در فزون مجال بود و وجود ماست که در هر دمش زوال بود که دست معرفتش کردن محال بود بکشوریکه در آن زندگی و بال بود به آنچه پیش نظر آیدت خیال بود چه باز ماند که منقول از انتقال بود</p>	<p>قدی چنانکه تو گویی بوستان بهشت بگو چگونه نهالی که برگ و شاخه آن اگر پیش رخس سجده آورم نهل است چو تاب روی و میم خشک و تر بسوزاند بکارگاه جلاش که تا ابد بر پاست زوال را رهی اندر جمال ملکش نیست رواست ز آتش غیرت اگر بسوخت حکیم بیار با ده که نتوان امید زکی و دشت درین تعیین و کسوت که صورتی است ز خواب در آن نفس که خیال از سرست شو بپروان</p>
<p>فدایا مخسر از یاده گوی کبر و غرور که کبر و ناز منرا و ایر لایزال بود</p>	
<p>گناه رفت که بر حجت خدا ماند</p>	<p>جمال یار بگلزار با صفا ماند</p>

بمذکافز بیایک کس شود چو اسپر

ز تاپ چهره خورشید چون بجان تاپید

بدست گیتی دگر دون مدار چشم امید

جهان همیشه وجب اوید لیک دشمن است

جمال دولت سر مد کس مسلم نیست

اگر فتم اینکه بوصلت طلب کند معشوق

بمایه که ز خود دانی از حیاست و وجود

تو مغسی و تنی دست چیست ایشان

بدین امید و بدین پایه و بدین سپدار

چنان فقیر و نسر و مایه تو ای دل از

بجز بطور مدار امدار نتوان کرد

بمغز پایه عقل استوار نتوان کرد

که تکیه گاه زنا پدیدار نتوان کرد

چنین عدوی قوی هم شکار نتوان کرد

و گر گفت کسی اعتسار نتوان کرد

خیال مفت بوصول بخار نتوان کرد

مغز بر وضه دار القدر از نتوان کرد

نگویم اینکه پایش نشان نتوان کرد

بغیر کریمی اختیاری نتوان کرد

که ضد سبزه را کمیش را شمار نتوان کرد

بر ایشش فدای نتوان استداد

بجز ز لطف خداوند کار نتوان کرد

حق آنکه است که در غایت کمال بود

چنین شعاع که در تاپ آن جمال بود

عاشق بر اعتدال در اسلوب میکند	هر کس کند بقامت دلبر نگه و سله
انبار شور و خرمن آشوب میکند	تا چشم فتنه جوی ستگر زند بهم
ز اسباب زندگانی جاروب میکند	یا آنکه خانان دل خون گرفت را
نشخوار کرم پیکر ایوب میکند	واقف نیم نکو که حقیقت چه میکند
مطبوع مینماید و مرغوب میکند	دائم همین که لحظه به لحظه متاع خویش
بی ضربی از مضار به مضروب میکند	یکدیده اش ندیده دل داغ دیده را
از کرم سینه اطلس قرقوب میکند	در بال پشه ناله ناقوس مینهد
از دیدگان حواله بعقوب میکند	بی نور یوسفی بسپیدی دهد چو جای
در صد نهار معرکه آشوب میکند	چشمش فنونگری است که اندر یکی نظر
سر دار غالبان را مغلوب میکند	جز آنکه بر نیزه تیر میان راه گم کند

از خاطر فدائی سگین چو بگذرد

یا بد دل ارب پامی گد کوب میکند

چو در کمنه فدای فرار نتوان کرد

دلا معارضه باز رف یار نتوان کرد

کرد آفرین بجویش و ترا میثال کرد	یزد چو آفرینش عالم خیال کرد
تا طلعت تو خرمی ماه و سال کرد	چندین هزار دور با سبسم مدارد
تا قامت تو در چین جان نهال کرد	چندین هزار سر و مژه خمیده ساخت
فکرش ز عجز شکیه بفض محال کرد	تکشود نقطه چو ز راز لب حکیم
از وجود رقص در پس زانوی حال کرد	صوفی چو یافت کز ازی نعر تا ابد
در خود فاد و پشیه خود قیل قال کرد	راهی نیافت در خم زلف تو چون فقیه
خود را دادم پیش تو همچو جمال کرد	شیدا دم چو آینه دار رخ تو بود
تا خود درون خانه که اینک فال کرد	وین جمله از برون در این فال نیند
چون داد سر و رمی همه را پامال کرد	چیزیکه ظاهر است بود این که خومی تو
زان پیش کز سرای جهان انتقال کرد	از عاشقان که بود که مقصود خویش یافت

ایدوست در گذر فدائی زلف تشریق

بیچاره گر لعنت تو قصد وصال کرد

هر صورت او کند همه را خوب میکند

همه کس که حجر قسمت یعقوب میکند

<p>چنانکه ناصر دین شاه برگدا نگردد ز عین لطف و محبت با پسران نگردد و گرچه جانب ما همچوقت نماند اگر بیدیه مرار و زمری آشنا نگردد و گر بقتل من از دیده جفا نگردد رواست گرمه و خورشید زیر پا نگردد که اچو زابل نظر شد پادشا نگردد نیازمند نظر صنغ کبریا نگردد درین سراچه که عقل آفرینش فتنه نگردد چو چشم غنچه که برینش صبا نگردد مراد دیده بنه بر رخ شما نگردد</p>	<p>ز چشم ناز و کبر لیبوی ما نگردد بفر پادشاهی غیبت دستگاهش کم همین بس است که فتر اک او بگردن ما وجود بنده چو از جود او ست نیست عجب چه سان محبتش از دل برون تو انم کرد چنانکه پر تو خورشید در ایوان تافت دو چشم از بر پیش نگبری ز حرص ان شدم لعنت ز دهر اچه پسینید ولی بیارمی که کنند اهل دل داعی تر نظر بدست تو دارد صراحی ایساقی بریز باده و خود نوش کن سالیه من</p>
---	---

قدائی از الم نیستی بود آزاد

که خویش را کف سایه خدای نگردد

اسیر شکرت چشم تو شد یگانه دلم
که یک بر صفت هر محترمشم نباید زد

قلبی از دهن تو نشان چپ صحیح نیافت

بهرزه حلقه باب عدم نباید زد

ور تو بودی غافل از دردم خدا آگاه بود

رویتور ایستد که دردم فهم دیدم ماه بود

کاین بود در یک حال بود از ملک دوزخ را بود

ور نه کی سالم از احوال سلیم آگاه بود

چون کنم کاین در دین از جانب احد بود

آنکه تا بوده است کیهان او کیهان شاه بود

کز تمییش کوه تن بار کیترا از گاه بود

بس همین غم قسمت آواره نصرت بود

این بلا افسوس کز بهر دلم ناگاه بود

تا طلوع صبح دو ششم دیدگان بر راه بود

خوش بعبان گن گشتم باز ناخوش زینک

محنت شبهای هجران من و وصل قریب

آنکه از غم من کاین شبش روزی شد

بس عجب دارم که با درد می دارم زنده

چون شدی بر دستم افتادی غنا پیش

تا جهان او نظر کم کردمی پر زان فغان

زان پس گویم شما از جمله نعمتهای هر

در جهان درد و آزرین غم داد تو انم ستان

یک نظر دیدن پیش پرورد کردن با فرار

<p>ز نور سمر در بی پرده آس</p>	<p>نظر بار از من بین میتوان کرد</p>
<p>بدل گردوست باشی با فدائی تکله از دشمن میتوان کرد</p>	<p></p>
<p>بگفتم انهمه ثابت قدم نباید زد درست گفت ولی دل بترک چنانش سرار در بیغ کنی در نثار حضرت دوست مگر بپیکر خورشید در بهشت آئی اگر تو قامت چون سدره در دل را دلم ز ناز و دو چشمش بود بداد آمد نمیرسد کسی غزنی که یار مراست نه خود تو غارت چندین هزار دل گفته بترک من ز چه گفتمی چو حنت افزون شد مگر تو طایر و لسا سخن تپان خجایی</p>	<p>جواب گفت برو تندوم نباید زد نهفته گفت که صید حرم نباید زد قدم بعرض اهل کرم نباید زد وگرنه خمیه باغ ارم نباید زد وگرنه بطارم طوبی علم نباید زد بنغمه گفت که حرف ازستم نباید زد که پیش مردم از ماه بهم نباید زد که نقش خلف بوجه قسم نباید زد بدین خیال که حرفی ز کم نباید زد وگرنه چشم شکر بهم نباید زد</p>

کاین سرفراز خمشید یا کیهباد باشد	آنانکه در تاسخ ثابت بوند کویند
	شاگردش بخدمت اندر سر فدائی است زیرا بجان نثار می بس او ستاد باشد
<p>نه باشیخ و بر همین میستوان کرد کیش و ارسته از تن میستوان کرد کجا در باد روشن میستوان کرد آسانی برهن میستوان کرد بطیب عیش مسکن میستوان کرد که ماه از روت خرم میستوان کرد اگر تصدیق فوراً میستوان کرد طمع بر وجه احسن میستوان کرد کجا حدی معین میستوان کرد فراش خانه من میستوان کرد</p>	<p>بیان عشق با من میستوان کرد سر شیخ و بر همین پر ز باد است چراغ عشق که نور جمال است وجود هر دورا که عشق خالی است چو جنت هر کجا زین هر دو پاک است الا ای آفتاب زهره رویان برین کجا حمد و جیهان را سخن خوانند بوصل تو که در حنت قرین نیست بعشق من سخن بیز و الت ز چشم عاشق از مهتاب تو باشی</p>

به فدای تو خدایم خواهد اگر خواهم کرد

<p>کی طولِ روزِ محشر کس را بساید باشد من که ز غمت ندیدم کمیل که شاد باشد ز انزوی تا بجا وید روشن نهاد باشد در گیروت چگونه این دم که باد باشد گذارد چند روزی چون اوقاد باشد خوشتر که درین این غم چون دوست باشد آن دل که در غم دوست بی آه و داد باشد چون بر غمش فشانیم از ماش یاد باشد در سوخته دل من خوششید زاد باشد که بهر داد مظلوم دیوان داد باشد آن راوریکه مشهور از طبع را داد باشد در درش را داد باشد او شسته ترا داد باشد</p>	<p>شبسایِ قوت را گر باد باشد تا گیت آنکه باشد خوشدل در آرزوست ز آغاز جلوه کرد بر آفتاب رویت خوششید با و انجم از تابشت تا بند بود ارچه دل بهرسان لیکن بدام زلفت غم خواستم که از دل بیرون کنم دم گفتم شکیست تیره پیکر دل نیست حقیقت ما تم زنا سیدیت ورنه چه باک اگر جان تا عشق بر که باشد کاین اخگری که افتاد بسیار او با عشق از حد شد و نگوید سالار جنگ سحر و مختار ملک مطلق گر سروری بچو دست او شاه سرور است</p>
--	---

که وصلم کند سایه بسپرد کویت
 و بر چشم نکشائی ز رخ ایدوست نقاش
 فکری از بهر من بسکین در پیش مکن
 آیم و بر سر لایت بفرغان بنشینم
 من که صد بار بدم چو نمی کردی چون
 که چه اندر دل سنگ تو نمی گیرد در
 دل سنگین تو گوئی صفت سخی کن
 که از آن نقطه موهوم سخن بسر نکند
 و گر از باده وصلم قدمی در ندی
 تو می پندار که گرجان رود از جسمم
 و قهتا در شد من بنظر سبک تو ام
 روزی از راه سله از خوان عطایت ^{بدم}

خانه بجز ترا زیر و زبر خواهم کرد
 بر بهت جامه دران خاک بسرخویم کرد
 در جابم ندی من کردی که خواهم کرد
 پس حکایت ز جفا های تو سر خواهم کرد
 وعده کردی که بنجاک تو گذر خواهم کرد
 ناله را دست در آغوش تو خواهم کرد
 که رفغان من بدل سنگ شمر خواهم کرد
 آه غم از سر نه دایره بر خواهم کرد
 کاسه دیده پر از خون جگر خواهم کرد
 لخط از دل جان مهر تو در خواهم کرد
 که تو گفتی بسر وقت خبر خواهم کرد
 بدیارتو سبکبار سفر خواهم کرد

عاقبت از مدد عشق فدائی را من

<p>دیدم که کی قطره همیگفت ز سببش آن آتش گرم که به پیشم کرده مار آن آب بر طیرم که ز باریدن بیوقت آن گوهر را زم که کنم راز جگر فاش آن مکرکز این دایره شکلم که بمعنی آن طفل غریبم که پیسم مادر گردون آن قطره آبم که برین امنه خاک پرورده آن خانه عشقم که در آنجا یک انگه از آتشکده پیس برغانم در دانه از یک صدف بحر محیطم</p>	<p>کان در میم که بجایم که سر آمد بقدر تراندر اثر از یک شتر آمد از قطره ام آتش زد دل سنگ بر آمد تا کیت کزین راز ز نهان با خب آمد نه دایره ام مکرکز رنگ صور آمد در دایه گی و فضل خدایم پدر آمد اندر پیسم از خلد برین بولش آمد ز می خانه خدا لب بر پیغامبر آمد زان در شتر رم اینه سوز و اثر آمد کز پر تو من همسر دو جهان پر در آمد</p>
<p>یکروز فدائی شده راه نکارم ز آنروز که بر روی نکارم نظم آمد</p>	
<p>بسر کویتو یکروز گذر خواهم کرد</p>	<p>خاک کویت ز سر شکفته تر خواهم کرد</p>

خیر کن باینده کن بامفت ده باجان تنان
 نال را تا شیر در سنگین دلش بس مشکل است
 خیر دور دورش کاز اتاها بی شد محال
 از علاجم که طیب است که شد بنو و عجب
 جان کف مانند قربانی نشسته منتظر
 که بسربازی حیات جاودان است
 و بیوهای کعبه داری کی طوافش در شهر
 حرمت محرم بتجریم حرم داند حرام
 عامل فحشا و طلق در دکن سالار جنگ
 باد تاریخ ابد عمرش که بر خلق جهان

در بهای بوسه کفتم گفت نقصان میرسد
 در نه آه عاشقان با عرش آسان میرسد
 هر غمی پیش آید از غمشش بی پایان میرسد
 در دشت است این و از مردن برمان میرسد
 ناکی از ایما می آن معشوق فرمان میرسد
 شادزی ایدل که اینک عید قربان میرسد
 بر طواف پیشگاه صد در کههان میرسد
 هر که دیوان کن از زیر ایوان میرسد
 حاجش را در قفاخر سب کبیران میرسد
 از وجودش این پیش فراوان میرسد

چون فدائی در حضورش از ارادت باز آید

از اطاعت شدیدترین کسان بیزدان میرسد

سیلاب سحر شکم ز سرش ماه بر آمد

دیشب خیال رخس اندر نظر آمد

<p>خلق جهان تمام ندانند که در دست آیا شود دوباره کزان روی تابناک افند که باز از خشم آنزلف شکسای یادیده از خیال لببت چون بهم نهند یابد بهر اس مرگ تبدیل باشتیاق لطفی نماند پرده بر افکن ز روی کار میر روی لب در دکن بر اسید و بیم صد پیر حوصله سالار جنگ راد</p>	<p>بر سر چه خاک عاقبت از این سفر کنند نامی برند و جلوه بشمس و قمر کنند بوئی کشند و داخل خون جگر کنند تعبیر خواب خوش بعد م مقبر کنند دانند اگر بروی خوشتر دیده بر کنند تا بخودان ز دل غم حیرت بد کنند از خوف و خزن و ابرها نماند اگر کنند کش نبل داد در عظمت شتر کنند</p>
<p>جاوید روز و شب زدیج فدایش آویزه خرد بدو گوش نشتر کنند</p>	
<p>بر دل آن هر دم ز تیغ بحر جانان میرسد شب که بگذرد از دستم بی طلعتش مانند شمع شرفش صبح ازل دیده است سابق و تامل</p>	<p>کز دستم بر گو سفندان عید قربان میرسد شعله چشمم سحر که تا بدامان میرسد پنجه خورشید تابش بر گریبان میرسد</p>

ز اینکه چون سحر می قیام رستاخیز
 تو جانِ چهره لطفی و قولِ من یاد است
 ز روی پرده گیانت دلم چو دارم
 تو نیز چاره دل کن زرد درمگ که من
 ورم بر همه با خاک ره کنی یکسان
 بجز سجدت سالار جنگ راز شناس
 بقاش خواه فدائی ز حق که قدرش من

به پیش سر و تو بر پاهمی تو انم کرد
 از آن جور تو غوغایمی تو انم کرد
 ترا بر همه رسوا نمی تو انم کرد
 علاج آن زدگر بسانمی تو انم کرد
 که با تو غیب مدارا نمی تو انم کرد
 رموز عشق تو انشایمی تو انم کرد
 چنانکه هست بودی انمی تو انم کرد

صاحب دلان بوی تو هم گذر کنند
 باشد که بر جمال تو یکدم نظر کنند

من معتقد که روی تو جاوید نشکرند
 خوانند اگر ز راز تو آنگه کنند دل
 یعنی نیاز سینه مست توفته جوی
 این جنیل طالبان فرومایه بر همین

در خود به مهر و مادام سفر کنند
 باید که ترک دل سخیال دگر کنند
 تفسیر داستان قضا و قدر کنند
 دل کرده خوش که در طلبت ترک کنند

<p>آن جلوه شان نمود که از خود بد شدند دلا دگان در دچو خون جگر شدند آب رخ شمامه باد سحر شدند از حیطه تو منحصر ان نخر شدند</p>	<p>لطف جمال دکش تو در نخت کام وقت سحر که نافه زلفت سبادت چون هوای آتش عشقت شدند خاک ماجر لبوی تو نشناسیم هیچ راه</p>
<p>گوشی برد ز شعر فدائی نصیب عم کاند برش روان خرد گوش و ریشند</p>	
<p>که دوست مثل تو پیدا نمی توانم کرد دل از بر تو شکستگیا نمی توانم کرد که جز رخ تو تا شایتمتوانم کرد که وصل از تو متناسمی توانم کرد خلاف میل تقاضایمی توانم کرد اسیر و راز تو افشایمی توانم کرد که صبر بادل شیدا نمی توانم کرد</p>	<p>بدر از تو دل شیدا نمی توانم کرد تو بی تطیبری و دلیر عجب بران ریح من ارکوبی تو خاکم بسر رود سهیل است دروغ گفته ام اگر گویم از تو عرضندم بسوی تو چو طبیعی هست کوشش دل زار توز و رسد چانی که کردیم با خصم جز آنکه فاش کنم بی وفایت بر خلق</p>

<p>اسباب جهان با غم تو چو هیچ است سخم عجب آید که چرا بادل سنگت امید دل امروز چو بر صد رجالت مختار دکن در چه در افزایش هر چیزی</p>	<p>غم نیت دل از موجب خواه ندارد دخلة باثر ناله جاسگاه ندارد چشمی بجهان بر کرم شاه ندارد صدر کی خطا در علمش راه ندارد</p>
<p>گرو اسطه خواهد ز فدائی بعنایت مسکین چه بگویم که جز الله ندارد</p>	
<p>باز بیکران چشم تو تا غمزه کر شدند هر بعتی ز چشم تو استاد پرفنی است جادوئی دو چشم تو شان داده آن بر بر دلی نیز در دیدند پرده پا دانی که دیده تو سنگر چه میکنند کس نام از آن شدند بگویتو عاشقان رندان ز شوق مندرل مقصود سویتو</p>	<p>ذرات اختران همه زیر وز بر شدند ز انز که دور دیده تو غمزه ور شدند کایشان همه برویتو صاحب نظر شدند هر دم که از مشیتت از پرده در شدند با فرقه که مست تو بیداد اگر شدند کاندر رهت به بی سهر مشهر شدند غافل راه و خجسته از راه بر شدند</p>

چو جوان بخت جوانی تو که جز مادر کون آنچه در پنجه زور آور عشقت دیدم عشق دلبر چه اثر یافتی از پر تو حسن عقل و دانش و فنون پرور بی سیر تو اند نیست در بازوی هر نقش که تصویر تو اند که دل و جان شده کسیر ز تاثیر تو اند
--

بازده جان بغدادی بستان یاد او
کاین دو خاکستر یک بوته اکسیر تو اند

زنجیر دو گیسوی ترا ماه ندارد چون غایت به راه سرگویی تو باشد در کویتو خوشتر که بخت ز تو غافل مارا گرمی کن که ازین کوچ ترانی گر غمزه بجان کار کند تیر خدشش هر به ز شبی پیش رخ بدر نمودن صد آه که سازد چو رخت ز آینه شنید باجت ابد دیده شوخ تو سگاست	شمشیر دو ابروی ترا شاه ندارد پروا بره از جان دل آگاه ندارد فردوس چنین منزلت و حساب ندارد کز گویی تو دل سومی دگر راه ندارد بالند که دل غمزنده اگر آه ندارد پروا گنجی از شمع رخت ماه ندارد در ویش تو در دست جگر آه ندارد افسوس که باینده در گاه ندارد
--	--

گر استمدا خواهم از گویان در رویاری
 اگر افتد که روزی پرده از خساره بردارد
 درین منگرم که در خلوت بفکر دستان ^{چند}

جز از آن مسریر نگیرم تا چه پیش آید
 نظر بر آن رخ انور نگیرم تا چه پیش آید
 سر از زانوی حیرت بزنگیرم تا چه پیش آید

فدائی را دلِ خونین چو گم شد در ره کوی
 سرخس ز جرح چشم تر نگیرم تا چه پیش آید

تو قوی بچو که جانها بدست تیر تو اند
 چار سینجان درون فلک سبز حصار
 چه توان گفت که صد سلسله دلبا پریش
 بارها در دم آید که چه خواهند کشید
 باز چون طره طراز بسم بر شکنی
 خبری از دل این جنجیبان بار نیپرس
 چند در هم شکنی کیسوی عنبرگون را
 گردی باز دامن پاکیزه نشان جانها را

دل قوی ار که دلفها همه پنجر تو اند
 جان گرو داده و دل بسته تقدیر تو اند
 در گره های سر رشته تدبیر تو اند
 گردانیکه سر افکنده شمشیر تو اند
 هر چه دل بنگرم اندر خم زنجیر تو اند
 که طلبکار تو در دهن شیر تو اند
 که دلی چند جواحت زده تیر تو اند
 که غنباری بس روی زمین گیر تو اند

<p>بنامیشان بمنزلت کاخ در هم لفتند شاخ شاخ یا ایند جزای جرم گستاخ</p>	<p>گر محشر میکشان بسایید بگذار کنون سجد سر ایشان تا کرده خویشتن بر بینند</p>
<p>منوخ شد از جهان فدائی دیباچه راز سپهر نساخ</p>	
<p>زیار خوشتن دلبر گیرم تا چه پیش آید بغیر از بوسه با ساغر گیرم تا چه پیش آید حسابش پاک شد از سر گیرم تا چه پیش آید به تندی شعله وارش دگر گیرم تا چه پیش آید بنادانی ره دگر گیرم تا چه پیش آید غلط طبع دانشور گیرم تا چه پیش آید بشوخی از کفش خنجر گیرم تا چه پیش آید من اینجا دامن محشر گیرم تا چه پیش آید</p>	<p>بر آتم مادر دلبر گیرم تا چه پیش آید وگر ممکن شود از ساقیان سیگون پیکر شمار بوسه ساقی که ترخش بست بر جا چون وگر از آب لعل شکرین نشاندم آتش پس از مفقود گمراهی جو خضم ز منم آید وعیدت را نغافل کردم از فضل تو و دگر دم گوید که چشم خجوبیت چون نذر خم کسان پسند که نهنگامه محشر چه معنی</p>

طبع مدارزگاوزمین سلامت نفس
چو عاقبت بعلف خایدم علوفه خاک
ضعیفی انفسم را شماره اندازد
نشان همت عالی فدائی استغناست

ماخ است ذوقا و کلاما

که تیز کرده پی مردوزن زمرگ دو شاخ
غین نیم نشاندم ار بجالی کاخ
ضعیف نفسم اگر دم زخم بمردم ماخ
که تنگ چشم درین عالم هست غیش فراخ

صبح است و چمن ز مروین کاخ
بلبل نواست بر سر شاخ

ساقی دل تن می بیند ای
ما پیر و پیر می فروشیم
ما جامه بخون ز لبشوسیم
غوغای روان با تک غولان
با پیچیک اعتنا کردیم
گویند که آب باده نوشان
چون روز جزا شودند

اصراخ شنیدان از کلاما
تاریخ هر چه
صلاخ هر که گوش

کز ناوک خم شده است سوراخ
نه ز راه تنگ دیده ماخ
دامن بخون کس چون صلاخ
بسیار شنیده ایم ازین لاخ
آگنده دو گوش نشان با صراخ
زار شیخ مرکب است و صلاخ
بخورند از آنچه بوده طبلاخ

<p>هر روز شرح می شنوم از زبان صبح خندان نمی شود لب روح روان صبح کو را بچسبده دغ بود از نشان صبح</p>	<p>در سینه زالتی که بهر شب کم نهان سپیل شرک تا نکم هر شبی روان من از موده ام بسی از دل رموز مهر</p>
<p>در دست روزگار فدائی شدی بون چون گمبری که مفت عیان زکان صبح</p>	
<p>دل گرفت و تنگ آمد از جهان سراخ که در صرم جلالت گشته ام گستاخ که از خدنگ فلک یافت دل بسوی سراخ چونیت راه نظم بیار گاه کجاخ چنان فرشته که شد در کند دیو بلاخ بقفل نفس که بسته اند چون سلاخ در یغ دارم از ایشان بدینکه گویم چو آخر ند بطومار نیستی سناخ</p>	<p>درین مفرس فیز و زکون نیلی کاخ نه ممکن است که ناموس اختران بریم بهر از چشمه خون چشم ارگ شود بجاست زد دست بنده چه آید که کالم در عجز شدم اسیر شهری که پرزد دیوان است تمام تشنه لب خون بگینا هانند مرا اگر همه یکبار تیغ تیز زنند برای عمر اول تیغ نوشته به است</p>

<p>که چرخ خاک به پامید از سر مساح ولی نگشت مشخص که چون شود آوا نداده است گشایشن بهیچکس قفاح</p>	<p>تو از فنون مساحت می طرب پهای معین است که تن خاک راه خواهد گشت زدانشش از طلبی حکمی از حقیقت کار</p>
<p>قدائی از اثر مرگ هوشش و عقل فانی که شد وجود بگنجینه عدم مفاح</p>	
<p>برخیز ساقیا که توئی باغبان صبح سوزد بخوش رفیق سوز نهان صبح برخیز ساقیا که توئی رازدان صبح مانگرم بروی تو نور عیان صبح الکون که پانهاد مجلس زمان صبح در فرودین شده است فرح تو ان صبح ساکن کنسند در دم آتش فشان صبح تا بشنوم ز ناله بر لب بیان صبح</p>	<p>کل کرد غنچه حس از گلستان صبح آن شعله که دوشش نهفتم بجان خویش در خم نور ساغر آفاق غوطه خورد بنماز جیب خواب گریبان گشاده رود بردار سوز باش و دستی بیبرجام صبح بهار دمبدم آرد بدل نشاط غم صبح غمزدگان کاشتقال قلب مطرب لباز ز فرمه فرودین صبح</p>

<p>نیکو چه دید دید که می آرمودنا سیح کاین آس چرخ بود و مجره چو رود سیح پیدا بود که نیست جهان فرود سیح</p>	<p>آنکس که آرمود بدو نیک روزگار زین ماجرا چشم حکیمان ستاره سخت چون عالم برین شده پیدا ز هفت تک</p>
<p>دم بازکش فدائی از احوال درگاه کاندروی از وای حکیمی نبود سیح</p>	
<p>شراب نوش که نبود ز بهای سیح فلاح که زید خشک نیاید سیح کار و صلاح منزه دست بط باده در صبح روح بیابک چنگ سریم بهر مسا و صباح کنونکه در چمنستان خنک وزیده ریاح که شد غریق درین در طه هر که شد سیح که جان بدر برد از مهلکات ان سیح وگر ز نوح نبی بوده بهترش ملاح</p>	<p>علی الصباح تباید فائق الصباح بوقی مصلحت از می دماغ تر سیدار اگر لقبوی من روز و شب گزار می شغل من ارچه رنزم و قلانش ذکر شاه و جام بیوی سنبلی او در بنفشه زار خرام بکار چرخ ز دانش نمیتوان به افت نه منزه نیست بیابان مینهایت عشق که امگشتی ازین در طه و رسال و بی</p>

<p>شب وصال ترافت درمی آچنان اعم مثال گیسوی رچین که تا میان رازی کسی که با چو تود لب قرین وصل بود</p>	<p>که صد هزار بپایش نمیرسد محسرات کلاف مشک که کمیوی باشدش از خاج رصیح عید نکوترن سایش شب و اوج</p>
<p>قدائی از نظر ره روان ادی عشق ز خارهای مغسیلان تن خمری و اوج</p>	
<p>کیستی برین ارچه در آغاز بود هیچ و تنگ از آن بدم که دهان بخار چیست مشاطه ساز حسن جهان زانجم عدم نشوونما اگر چه سزاوار کون گشت این باون سپهر گر از اصل خیر کسیت که ما را آدمی خورگر دون بدی اسیل سر تا سر فضای جهان غیر هیچ نیست دیدم عیان بعرض حق یقین که بود</p>	<p>انجام آن بدیدم و آنهم نمود هیچ دیدم که بود چون بدل آمد فرود هیچ سخن فسانه و وقت مصداقش در و هیچ در رفعت کمال فسادش فرود هیچ در گردش زمانه چرخ خود نشود هیچ در عین فرصت از چه بدم میر بود هیچ آخر شوند جمله دمی دیر و زود هیچ اینوی فسانه چرخ نبود هیچ</p>

<p>وندان رهسمنون همنان در سراج</p>	<p>از کران تا کران بیابان دور</p>
<p>بدل آرمیده گان دواج</p>	<p>غم فرسودگان چه یابد راه</p>
<p>میکند فهم ناله دراج</p>	<p>دل شوریده عندلیب بیاباخ</p>
<p>باش ساکت فدائیا که بود ترود انالسی ز بون فجعاج</p>	
<p>چرا ز شادی دیوانگان گیسو باج</p>	<p>غمت که هستی فرزانگان کنده باج</p>
<p>چه صورتی چه تو آید پدید از امشاج</p>	<p>تجیر سیت که خون میکند دل عشاق</p>
<p>عیان نمودن هزاران ستاره و باج</p>	<p>چه چهره ایست که از تاب رشنه بگنجیت</p>
<p>دین زمانه بجاست نبود می ایجا ج</p>	<p>چو من بجز بر تو ناکام جان بخوایم داد</p>
<p>کش از دل و جگر قضا نکر دواج</p>	<p>ر باشد از خم ابروی تو که ام خدنگ</p>
<p>که از مفارقت شایسته هسان باید باج</p>	<p>بلا می عشق تو تهانه من نشاند بخاک</p>
<p>که میدهد تو سلطان ز خون دیده خراج</p>	<p>خرابه ایست دل من تهی ز آبادی</p>
<p>چه کم شود کنی بر تویم اگر سراج</p>	<p>ز روی تو که سیر آفتاب گیرد لوز</p>

<p>زخم بطارم ایوان چرخِ رایتِ آه باو نیرسم از زردبان چرخِ کخم حواسِ جمع من از طره پریشانش</p>	<p>بدین روش که غم او بسینه کو بدسج که ره بمنزلِ غمق اینمید و سارنج اسیه فیه اشفتگی شده هر پنج</p>
<p>قدالی آخر کار جهانیاں ^{جست} فنا بروزگار چورنجی سد زیار مرنج</p>	
<p>چون تو که دیم غمِ دل وین تاراج دل و دین شد تبه چو در غم عشق دلِ ایران گسر سخنِ جگر همه را پایمالِ ره کرده خانانِ دلم برفت بباد دیگر از جان من چه میخواست تو شهنشاه بی مروت بین عشق بی انتها و منزل دور</p>	<p>ز چه رو مینا سیم اخراج چون بتیر گنجه شوند آماج از طره سفت تا دهدتو باج قشاذی فرار از افسرو تاج کاج مادر تراده بودم کاج دل دینم چو کرده تاراج که بلکه خراب بته خراج راه بار یک و تنک و شب شباج</p>

اولی کرمان

<p>بخوی بنده و نادمی اثر چه شد باعث و گرنه این همه رنج خط چه شد باعث ز کوی بنده گزیدی سفر چه شد باعث</p>	<p>دل از معاشرت کاینات برکندم هسنوز با من بیچاره بر سر جوب ز جمله شهر بروی تو خاطر م خوش بود</p>
<p>قدائی از بود غنایب گلشن تو فغان بهر شب و آه سحر چه شد باعث</p>	
<p>مرارت تن فرسوده را خیال مسج که نیست عمر مجازی مرا می غصه در رنج سیکه شد بجهان خراب طلب گنج که دل بخلق زلفش خورد و نه از گنج بعید نیست اگر جان بچشمش پار رنج بیای غمت اوینداختن آن رنج زنده بدمی فکر آن نگارین غنچ زهی خیال کج اندیش و فکر بیده سنج</p>	<p>دلا حلاوت آسایش از جهان سنج محققان بگلی کز بان برین قولند بغیر زهر غم از ارد های چرخ چه یافت ز روزگار مرا بهره مهر دلداریت حدیثی از زلبش قاصد آورد پیغام ز دانش چه فرستم تجف که عظمت خوشادلی که با مید روزگار وصال چون خیال وصالش بدل کنم گوید</p>

<p>کج حالش این کافر سیاه عبث که نقد عمر گر انمایه شد تباه عبث که آرزوی گدایان بود ز شاه عبث</p>	<p>چو شد ز غسل تو دل خون بند بافتش در یغ و درد ز احوال نا امید می دل خیال وصل تر باستم و زناستم</p>
<p>اثر نکره فدائی چو بر دل سنگش مکش تمام شب اندر فراقش آه عبث</p>	
<p>نظر به آنکند می گر چه شد باعث که مجبورستی گر چه شد باعث بقتل بنده مبتی گر چه شد باعث مرا بجاک نشاندی ز در چه شد باعث کشیدیم بجا پاز سر چه شد باعث جدائی از من خونین بگر چه شد باعث سوامی جرم و فوای قر چه شد باعث بیای ناز نکر دی گذر چه شد باعث</p>	<p>دگر بانمودی توی چه شد باعث پس از لوازم خدمت بجای آوردن بتغییر بندگی عاشقانه حکم ترا اخبار خاطرت اگر گشت رفت و آمد غیر که از ملافت اخبار خاطرت رنجید و در معاشرت خصم دل ملول شدت چکه دهام که ز وصل کم کناره میگیری مرا چون همه خاک است بر فرار دلم</p>

<p>ز روی کبوتر نمویی سخن چه شد باعث چو لاله باز کردی دهن چه شد باعث مرا ترشح خون بر کفن چه شد باعث</p>	<p>بمن که طالب دشنام از لب تو بجان بجاشی که لب غنچه عند لبش من شهید کوی ترا شیر عشقت از ندرید</p>
<p>قدائی از لقبِ رویت اگر چه موئی ضعیفش بدن چون رسن چه شد باعث</p>	
<p>مخواه سجت جهانی چنین سیاه عبث هلاکتِ دل یک عالمی مخواه عبث بیک کر شمه جسمانی مکن تباه عبث چرانشانی از اول بنجاکِ اه عبث که صیدِ مرد نه بکنند پادشاه عبث بجانِ دلِ غافل مکن نگاه عبث باختیار که خواهد کند گناه عبث کیشِ دگر مطلب شاید و گواه عبث</p>	<p>میر به برق مشکین رخ چو ماه عبث بچهره کیسوی شکین متاب هر ساعت نداری از سر تسلیم عاشقان بلا با تظن ارکشی چون امیدواران را بپرس از آهوی حشمت چرا فکند دم چو جان نده دلی میستانی از نگه اگر بروی تو دیدن نگاه چشم بود دلت بهمانه اگر کرده قتل عاشق را</p>

<p>خواهم نشست در کینت آنها زیار و من مینت و فتم بمیان استینت</p>	<p>کیش بن عاشقان ثنای در گوشه ره شویم نهسان ناگاه چو باد بر جهم من</p>
<p>تا فتم کنی که این فدائی در برده ام از کف زینت</p>	
<p>مرا فراق تو اندر ز من چه شد باعث ترا بدیده عفریت من چه شد باعث ترا طراوت گل بر بدن چه شد باعث ز من فتنه دوران شدن چه شد باعث اسیریم کلبه ام من چه شد باعث ز من بمن ستم و جهل من چه شد باعث که هیچ زلف ترا صد شکن چه شد باعث کبکس که دوری این بر دو چرخ چه شد باعث</p>	<p>جدائی تو ندانم ز من چه شد باعث سپید گیت مرا دیده ز اشک غم سببی ز خاری که تو دادی مرا بدل خارا گرفتیم اینک فدا دم ز چشم فغانت با ما نازیم از خدمت سلیمان دور غم فراق مکافات عالمی چو کشید هزار عقده نازک دلم گشود و نیانت بیا و بر سر محر آ می تا نکوید کس</p>

<p>چنان ز سوز نگریم که سمیع عارض تو بیایستی چشم نشین دریا بین پریشان دل من خیز و تخریب کن بوعده گاه قیامت کن خوشم ز بهشت دمی ز عمر نمانده است پیش من آ گرفتم اینکه اثر عشق در دولت نکند بد و ز کس تو کاسه سر حمشید چگونه دور توان کرد از جگر سودا</p>	<p>میان سخن چشم در دگین من است که از غم توروان از دو آستین من است که آخرین نفس صبح و پسین من است که سر و قامت تو روضه برین من است که تا خود ببیند که کمنشین من است نه منی اینکه در انفاس غم برین من است چو آب جامه پر از آب آستین من است که خنده لب تو شیر و انگبین من است</p>
<p>فدائی از چه خردناز ناز نینان که جان نثار کف پای نازنین من است</p>	
<p>چون دایره خط غم بنیت از قبضه روی چون سلیمان بسیار گشته ام در آفاق</p>	<p>گر دیدی بعل دل نشینت شد در کف اسیر من گنجهت در حسن نیافتم فریفت</p>

ترا سازد فدایمیات بهمیات

گر شود ممکن که لوسم خاک پایم زینت
 بهدمی با کس نکر دم تا دم در وفایت
 تا که امین صحبت از عاشق غبار خاطر
 بهرگز از خارِ سخنان ای گل بن برنجی مباد
 گرگزندی آیدت باد الضییب دوستانت
 بهر چشم زخم مردم که نکوی بقیرینه
 دور باش عاشقان سوخته اند زیارت
 کور باد اندر عذار خوب چشم بدست

تا قیامت شکر گویم خرد تا د آفرینیت
 حیف باشد که گنی نوسید با حسنیت
 که طلال دل بسی امروز می نیم غنیت
 دست گل چین بد کوه از دخت یاسمیت
 چشم یاران ننگر دبا خاطر اندوه گینیت
 بانگ مانشا اند عشاق باد ای همقرینیت
 طمطراق جان نثاران خزین ای همینیت
 و طح باد از مکهستان جن دست لالچیت

هر کجا پایم نهی چشم فدایم فرشتانت
 حیفم آید اینکه گویم دست او بر آستینت

از آن شهر بر قصاد پی کین من است
 تو ای نگار دلفروز کز فروز زخمت

که عشق کیش رضای حبیب دین من است
 زمین پر از شر را شک آتشین من است

آغاز مبین در از خجالت

عشقش بدل خراب نشست
 غم آمد و کوه بقیه راری
 ز لطفین رسن گبر در از مش
 لاغر تن من ضعیف تر خواست
 امر در لب صد کرشمه و ناز
 چشمش من وفادار استاد
 بر جستم و دامنش گرفتم
 پامیم چون ز کوی خود بریدم
 از سایه قامت بلندت
 تا باز نگشت بر منت چشم
 ناگاه چو آتش از کف من

در بر رخ کاینات بر لبست
 بر سینه زار خسته لب گشت
 تا بید و طناب عمر گسست
 زان روی بیار قش خست
 از پهلوی من گزشتت مرست
 من جان ز تنم بجاک نشست
 کاید دستم بزدانم دست
 جانم لطلبم خاک پیوست
 دور از تو شدم بجاک غم لپت
 آویختم آسمان دل بست
 دامن بر باند و بر بواجبت

بگذاشت بقید غم فدائی

خورشید دو صد هزار چون او	بر چهره حسن جامی حالت
ای شیرین آفرینش	حیران جمال با کمال
زاهد خیال باغ جنّت	من دست بدامن خیالت
ماهر و فیکرهای باطل	افاده بغفلت از جدالت
عارف بچجرات این زندانم	بر بسته خیال اتصالت
ای خرمی هوای لبند	مردم بوفور اعتدالت
آواز دلم طرب فراشد	چون چنگ بدست گوشمال
ایدل شده ناله ات دل انگیز	افسوس نمیدید مجال
ای مطرب عاشقان نرساز	پرورد چو روح من لولت
در باده چشم مست ساقی	سر مست نموده در جمالت
تو چنگ بنه بدست آامن	گیرم بدو دست زیر بابت
ورساز دلم منیکنی ساز	میدان که منیکنم حلات

جان پیشکش ار کند فدائی

<p> آدرمیانِ حلق کند خاک بر سرست و چون غبار دور نماید از دست و ردعی بقتل کند مهر محضرت از دست رفت ذره خورشید انورت پروانه که دور شد از ماه انورت نجر شوق بگشتم آخر سخن جبرست تا دست خون نیامده دامانِ طهرت تا پر تو سرشت چه باشد گوهرت تا کی ز لعل دست دهد شهید شکرست یانی در اشتعال گل رخ یک اخترست </p>	<p> دانی نشانت از چه حضرت بجا که ره با بی بضیی از دور و لب بر پیش چشم از دست جان با نهاد دولت حضور ای آفتاب حسن صباحت جمال تو از تاب شمع دور زمان زمین بخت من خود زیر تیغ تو گردن نهاده ام و امن تو دور دار چو منی بخون مرا از تاب طلعتت گم است آفتاب را دل همچو لعل خون جگر میخورد مدام شاید چهره تو بود خالی آفتاب </p>
--	--

با این کمال حسن فدائی که ذره است

محوست پیش طالع خورشید اخترت

ای قبله روشنان جلال

ای حسرت عارفان صالت

تا کی دل من بقید حجر است	آچند اسیر غصه عشاق است
در دولت چشم مست قنات	یکدل نبود زفتنه آسوده
در غارت دل بر بند فرمانت	هر جا نگری ز خیل تا شان بس
اول دل خویش من بقبر بخت	ناچار ز بیم چشم تو کردم
ایجان زمانه برخی جانانت	دیگر تو ز جان من چه میخواهی
دل بر بر طره پریشانست	جمعی نهاده اند در شورش
چون بنده بمانده اند حیرانت	قومی دیگر از کمال نیکوئی
مشرق بنماید از گریانت	خوشی همیشه آرزو دارد
افتاده گوشت ز میدانست	لیکن چکنده گوی ز ریش
مردیم و نگشت طی بیابانت	ای کعبه جان آرزو مندان

رحمی لب دایان حیران کن

امی دست همه دخیل دامانت

بگذشت ای دل از برت امروز دل برت تا دیگرت چه جرم که گشتت در برت

رهروان را همه گفتند ولی بود دروغ
 گرچه خشکیده چشم از زلف دل گشته سر
 زلف مقتول ترا حیف که داود نپذیرد
 سحر و اعجاز زلفانرا ابد آرنگی نیست
 دل منبجور و غم دانش اگر میدانت
 جان نثار درت از راندگی از رده
 من ز کوی تو بگردون بکشم سر بیرون
 زنگ کرباس تو تواخته یک نغمه هنوز
 خبر بر صدر دکن وصف تو نتوانم گفت
 دانش آموز وزیران همه مختار الملک

که سر کوی شما قافله اندازی هست
 تاله در پرده شنیده است که غمازی هست
 تا بداند ز سر موسی زره سازی هست
 تا چشم سپید شعبده پردازی هست
 که چو مرقان کجاست خانه بر اندازی هست
 بی نیازی همه جالازمه اش نازی هست
 که هم از تست گراز مهر در بازی هست
 و ز جلال تو بهر سو شوم آوازی هست
 که بعشق تو مرا دوست گران بازی هست
 که بچو داست و بعد است گرش آزی هست

ساز دار کار فدائی و دین دانا
 ورن سازد مدد نجات خدا ساز می

انصاف چه یوسفی نبردانت

ای فتنه خدایگان بد و رانت

<p>خود کرم تدعی برفتنه سازی دست یافت من گویم در طریق از من خطائی سر نبرد جرم ما دلدادگان گری بود سنگین تر ز کوه گریه گریهات در بارش چشم زرد بعد ازین خاموش مانم در جفایت پیش ازین وز بیدگردون ننام جز بر سر لار جنگ آن کن در آنکه جانش از سکارم جسم یافت</p>	<p>بر مراد و عثمان از دوست رنجیدن نداشت اینقدر گویم خطایم این سر را دیدن نداشت در پناه غایت صفت بنخشدین نداشت باری ای نامهربان چون برق خندیدن نداشت چون اسباب تنم سودیم پرسیدن نداشت زانکه پاسخ نشنوم هرگز که نالیدن نداشت وز شرف جز در هوای مجد بالیدن نداشت</p>
<p>مجت اورا فدائی خواست از بطن خود بدی بود افزونش سخیدن نداشت</p>	
<p>پیش پروانه مقرم که همساز می هست کی توان آگه از انجام غم عشق شدن مرغ دل در قفس سینه بهرت خو کرد بود غافل چو هوای سر زلف تو گرفت</p>	<p>معرف خدمت شمعیم که دمسازی هست چون تصور نتوان کرد که آغازی هست با خیالت خبرش نیست که پروازی هست که بجز سومی پر در چنگل شهبازی هست</p>

اول نمود چهره با میدن وصال	وقتی که عشق چهره نمود از بدایت
اینک کشوده بر رخ من دوزخِ فراق	ایندم که حسن قصه گفت از نهایت
دادم من ارچه قصد جفا داری از فراق	شاید شود فراق خورمی در حایت
خاموش از این شسته ام ای سیر لبران	کان گوش نیست تا بنوشد روایت
بس بی بهاست عاشق دل داده پیش یا	گر نیست از چه درد و دم شد غایت
آخر گوی با که توان گفتن این حدیث	کا نذر رهت نموده دلم گم بدایت
بتر بود که بس کنی این جور بی قیاس	ورنه ستاده ایم بیاد رکفایت

واضح کند فغانی در سواشوی شهر
از حد گزشت قول من اندر کفایت

باتمی دستان بساط دوستی چیدن آ	وز گناه تنگدستی باز چیدن نداشت
چون لعیب فقر ما آگاه بودی از سخت	سر ز عهد ما پس از تالیف چیدن نداشت
سرگرنی با گدای کوی خود زیبا نبود	وز دو چشم بیوفائی سومی دیدن نداشت
وز حسودان بردل همی سر توره یافتند	قول بدگویی غرض پرداز بشنیدن نداشت

<p>جز خنجر و سینه دگر نمیت سن جز تو و سالیتم بیر نمیت غیبر از تو مرا چو داد گرفت آمد غمت و از او اثر نمیت از خویش و دو عالم خبر نمیت خورشید و مه و ستاره بر نمیت کش بهره ز بار آن شهر نمیت</p>	<p>در حضرت چون تو کبریا کن خواهی بنواز و خواه بگداز فریاد هم از تو بر تو آرم سودای دل از دلم چه پرسی روزی که خبر ز خود بدادیم سروی تو و لیک هیچ سرو چشم من از آن ستاره بار است</p>
<p>این میوه فدائی از چه باغ است بر شاخه سدره این شهر نمیت</p>	
<p>دل بر که داشتی که بیار دشکانت دیدم چگونه گشت دلم را سرامت غم نمی که ز فرساخت عیان از درایت پایم ناز تا بزخم حد غایت</p>	<p>سر چون گذاشتی که کند سر حکایت ای در دجان گداز نکویان مان مان چندین هزار صولت دولت شکسته کرد از این آن بنسان چه که در راه عاشقی</p>

<p>ای روی تو کافی الممات بهران که داده کس کفایت وقت منائی این کرامات جان نده کنم بیک ملاقات عن حنک قلبه فقامت شدر سبزی زد حق و طمات کجج دل و گوشه خرابات</p>	<p>خرد وصل مهم دیگرم نیست پاداش وفا و حق خدمت زنده کندم لبست بوسی وربی ادبیت این لبست را زاهد که جبین بداع آراست صوفی که جهانیان فریبید خالی زریا و پر زار نیست</p>
<p>آزاد کنی فدائی ازنت ور تیغ زنی زهی سعادات</p>	
<p>وز کوی تو ام ره بی بد نیست کافقاده بجاک رگدز نیست بر پات چه افکنم که سر نیست بر داده خود ترا اطم نیست</p>	<p>در کوی تو بر تو ام گدز نیست اینجای زگرشان سری کو بردی چو سر از تم بیازی این جان دول اولم تو دادی</p>

<p>در دیست کزان محال تاب است باشم که هلاک من از آب است بی آب بزرگتر عذاب است هر کج که دیده ام سراب است کاندریم آن فلک حباب است پس ترفند آنکه در شتاب است خود راه کلید فتح باب است</p>	<p>در حجر تو برنت بدم دل آن تشنه دردمند شتاق آب ار کشدم چه غم که تشنه بسیار بریدم این بیابان از آب دودیده بایدم خورد در دشت موصلت فدائی در راه چوشوق یار با است</p>
<p>سودت چه کند بر هر وی جمد چون حلقه آسمان کاب است</p>	
<p>کت پیش ز کشت ام مات باشد تو ام رسد نجات اگر رو کنی ز بنده طاعات اگر میکنی هم قضای حاجات</p>	<p>بتوان گرو از تو برده سببات شهبافک رسانم افغان سرمایه عاشقان حضور است خواهم دل سنگ تو شود نرم</p>

مرد چو با در پیشم که پیش آن صدم	که از نهب سجدارش آبهاسنگ است
خدیو مرتبه سالار جنگ ملک طراز	که بر سر عدویش خاک بر قهاسنگ است
سجودش حاشدش آید ز سر بسنگ چنان	که گوئی از پی او در کف قضا سنگ است
بعهد دولتش آنسان کن عمارت گشت	که چوب چون زر و چون سیم در بها سنگ است
نگویم اینکه ضمیرش بود چو خرمن ماه	کسی نگفته که جام جهان ناسنگ است

تا بداره فدائی سهیل تربیش

شود چو لعل گران ز رنه مینواسنگ است

چشم تو ز شور می خراب است	یا بخت سیاه من نجواب است
بگشای دو چشم فتنه انگیز	تا فتنه ندانم از شراب است
تا بید بر آتش زخت زلف	ز انرو می دم به بیچ و تاب است
او کافر اگر چه من مسلمان	از سوزش آن دم کباب است
زلفت چو شد آشیانه دل	مرغ دل از آن در اضطراب است
آنکس که بسوخت خانه اش عشق	داند ز چه خانه ام خراب است

که گوید اینک بسختی دل شما سنگ است
 مرا نخواه که یادت ز دل کنم بیرون
 هر آنکه دیدم در پیت شتابان گفت
 شود بروی تو عشقم چه مهر از وی عقل
 دو دل چون بگرمت در ره فراق وصال
 دل را بود بحقیقت مکان حق در قبا
 اسیر طقه زلفت دل قریبان نیز
 بکوه نعره کشیدم جو اجم آمد باز
 کسیکه خال لبست قبله دل جان داشت
 بعشق پامی نهادم نهاده دل سرد است
 دلم که نازک و نرم است بادلت خور
 بفهم من نرسد که ز محبت اطفال
 من از جنون نشدم عاشقت که چون طفلان

ز سنگ ناله برآرد دولت کجا سنگ است
 دلی که گشت ز دلدار خود جدا سنگ است
 که همچنان ز فراعنه شده ره با سنگ است
 بکفه خردم نه سپهر با سنگ است
 دو درم یک بدو چشم دو آسیا سنگ است
 که تقرب تو منزل خدا سنگ است
 درست گشت که در مخر اثره با سنگ است
 چه بادل تو کنم من که بی صدا سنگ است
 به پیش دیده او کعبه بی صفا سنگ است
 وزین مضیق بغلت که جا با سنگ است
 تو آنگی نه من بین کش آشنا سنگ است
 نثار قامت دیوانگان چیرا سنگ است
 لطفت بس من تمام با سنگ است

بقرق بیزم از اندوه هر کجا است
 مباحش غره سنگین دل که ناخن آه
 ز اشک باری پیوسته ام بکن پرین
 ندیده که کف چشمه کوه را سوراخ
 ورت عقیده بر آنست در طریقت حسن
 برم مرافعه نزد مکرم الدوله
 عطار دیت که باشد مریش غر شید
 بنا نهاده یکی باغ چون بهشت برین
 فرین آمده از قصر های خوش اسلوب
 زدور هر که بین کند قیاس که آن
 در ارتفاع ستونهایش بر نظاره سقف
 بر اسطوانه اش آورده سر بطانه چرخ
 همیشه باد مکرم بدولت جاوید

بسینه کوم ازین رود هر کجا سنگ است
 برابر دل تو همچو تیشه با سنگ است
 که سیل چرخ دهد هزار آسیا سنگ است
 بکن خذر که دلت پیش چشم آسنگ است
 که جرم عشق پر پروی را سزاسنگ است
 که در تر از وی عدشش ز داد پانگ است
 چنانکه از نظرش گاه کمر با سنگ است
 که خاک بخیته اش جمله تو تیا سنگ است
 که در هزاره هر یک هزارها سنگ است
 ز سر جو کوه دماند تا باپا سنگ است
 چنانکه از وسط ارض تا سما سنگ است
 در آن مناظرش از شمس بر بها سنگ است
 با عطاء فدائی حبا داسنگ است

<p>که نه خود بر گلوی خویش انداخت داند این نکتہ زلفت افکند چشم بندی بین که سوی توخت که دلم را شمر عشق توخت سر زجان بر گرفت و دل گداخت گر پس ده تیغ ابرو آخت که تمجیل خون من پر دوخت</p>	<p>که بید آن کند مشکین را آب لہامی سلق و موی توخت ناید ارجوی آب عیان چشم آتش نشان شد از آن روی من چگویم که آتش این آب پرده ام زان دریده شد من غم عشق و کفتمه هنوز</p>
<p>شد فدائی ز خویش بجان تا ترا گشت آشت ناوشت</p>	
<p>بس عجب نبود گردل شما سنگ است مرا خیال تو باری بس چه سنگ است چه الضیب زد رگاہ تو مرا سنگ است که بر سر من همچو راز جفا سنگ است</p>	<p>از اینکه در نظر میندوان خدا سنگ است گرم بیدۀ الفت نظر نیاری کرد گر فتم اینکه نیز زم بجاک راه ز قدر گر آرزوی تو باشد علی الدوام ہی</p>

جامه کفش ندوخت مهرگار	بهترش هیچ از دریدن نیست
باطل بکار راه وصل گوی	که رهش جز ز سر بریدن نیست
سهل باشد شهید عشق شدن	که بغیر از جان رسیدن نیست
چون بیاید نشانش بر چشم	فرصت فرش گستریدن نیست
آنکه امروز شاه و قتم کرد	هیچ دردش آریدن نیست
ز آنکه جز قتل گو سفدن را	هیچ قصدی ز پروریدن نیست
بار سختی کران دلم خسته است	چرخ اطاق کشیدن نیست
آنجان تن بگذرد از چشم	که کفش را مجال دیدن نیست
باغبانم ندانم از چه براند	چون مرادست میوه چین نیست
نیست چون دست جا بدیدن	چاره غیر لب گزیدن نیست

لب افغان فدایا بر بند
گوش را تابی از شنیدن نیست

کانهش دل نبرد و مات کس نیست

با که حسن تو نزد عشق باخت

<p>ز آتش سوزناک نتوان داشت دل جمعیتی پریشان داشت موضعم تا درین سیاهان داشت که شب فرقت تو پایان داشت کجا اولین گام خود حیران داشت که بوضع نظم سحران داشت که برش دست درگیر بیان داشت کاسمان را بنزیر دامان داشت کشت و در لعل آب حیوان داشت گرچه ام خود بعد نالان داشت</p>	<p>صبر داند یک سوخت به عشق دست بردو گره ز زلف گشاد انتهای انیافتم موضوع من ندیدم بعشق تا که بید مسک من هزار ساله ره است کریم از افراق نیست عجب دیده زانروز اشک وانگرفت دست مازان بدافش نرسید چون نبارم گهر که تشنه مرا نیست زیبا زد دست نالیدن</p>	
	<p>جز فدائی که پرده اش برید راز چندین حرف پنهان داشت</p>	
<p>قابل هیچ جز کننیدن نیست</p>		<p>دیده که نه بر یار دیدن نیست</p>

سرد از آن شد دلم ز سودا بخت
 چشم شد خیره از اشعاعِ جمل
 تا بدرگاه تو گز ارم سر
 استخوانِ دل اول افکندم
 حیف از آن چشم ز گیسوی حیف
 همه جانها برین محسوس تو شد
 تو بخون رنگ کن جهانی را
 من که باشم که سخت تا جور آن
 رحمتی امی لب تو تر یا قسم
 خون چندین هزار بیچاره

از شیمان گرم دید با زارت
 که بنیند نظر پدیدارت
 سرفرو و آورم در اسارت
 در بر کلب حاجب بارت
 که بخواند چشم گلزارت
 لاجرم هر دی طلبکارت
 کیست تا دم ز پیگارت
 خواب فقه ز بخت بیدارت
 که بزده هر بر جگارت
 ظاهر است از دو چشم خونخوارت

چه شود که رهی فدائی را
 بنمائی که شد بزهنسارت

تا بش محسوس بر دل و جان داشت

هر که جانرا بمهر جانان داشت

<p>تا مگر آرم بمیان تو دست عاقبت از دست تو سالم بخت ذوق همیکرد و بسکش شکست موی به پیچید و طنابم گست کیست که از قید تو سالم برست شد بد را از مرتبه جا و دست مست همی نیم و خنجر بدست از حرم آیم بشوم بت پرست</p>	<p>تن ز ضعیفی شده ام همچو موی دل که صنعا یافت ز روی بود آینه ام در کف کودک فاد رشته دل را چو پیوست زلف کیست کردی دلش از مهر داغ آنکه بیک مرتبه چشمت بدید قصده که داری که دو ترک ترا شکل تو در دیر بود گریسته</p>
<p>عشق تو از جان فدائی بدور تا با بد نیست که بود از است</p>	
<p>هر دی را سرسیت با کارت که بگرد و بجاد و ان یارت نگ شد عرصه بر خرد یارت</p>	<p>من منتها شدم که ز قنارت ناکه بیند ز بخت خود یاری مشتری چون گسب ورت جمع</p>

<p>بیرون ز تو هیچ عالمی نیست از بحر تو جانِ خستری نیست در چشم کفیده ام نمی نیست تا عرش اگر بود همی نیست بحر تو عقوبت کمی نیست بی عشق تو هیچ آدمی نیست</p>	<p>راز تو بسلامی بگویم وصل است که اصل شادمانی است بارید ز بسکه دیده ام شک با آنکه گناه پیش لطف است گفتی که گناه عقوبت آرد گم گشته عشق جوئی ار نه</p>
<p>سلطان غمت کنون فدائی است غم نیست که این ادهی نیست</p>	
<p>جز تو دادم دگری نیز نیست گردن خود را بکندت بخت هر که چو ماهی بقاوت نشست هر که چو من تیر تو قلبش بخت فکر تو آید و بر دل نشست</p>	<p>نیت مرا جز بولای تو دست آنکه چو من تیر و کجاست بد رست ز بحر آن بطلب رسید یافت مرادی که مدام از تو خواست هر چه خیال از دو جهانم بخت</p>

<p>این جلوه که من دیدم از آن قلمت ^{زبون} آزاده کسی دانم ازین قید نفس تاب این لقمه که در حلق گلو گیر حکر گشت افسوس که اندر همه نه دایره افلاک بیدار تو ام صبر بریزد از دل آرام تا پای بد اندر طلبت سعی نمودیم</p>	<p>در سر و کجا در روشن هیچ صنم نیست کز دولت وصل تو اش امید از من نیست از چسبیت که آلوده خزار سونش ^{نست} یک نقطه پدید از خط شیرین که نیست لیکن چه کنم جو بر ترا هیچ حکم نیست در مانده کنونیم که در دست قدم ^{نست}</p>
<p>گفتم بغبت نیست کس انبار فدائی دیدم بغبت نیست روانی که درم ^{نست}</p>	
<p>مار ایجهان زخمش غمی نیست خواهم که لعنت تو زخم دم آن تیز روی زخمشه بر دل افتاد چو دید با برویت اسرار غمت بجاست جانم</p>	<p>وز ماتم دهر ماتمی نیست در خلق ز ما همی نیست کش هیچ دو او همی نیست بی روی تو دیده بر همی نیست هیفا حیفا که محرمی نیست</p>

<p>روزه خوردن مسلکی عام است بگزینان طبعی با من ایستای غیر از باد و مطرب گوی شاید ار پادشاهت پادشاهت سلطانی نغم از حدیثی نامیدان بقای جان بخش جاودان آثار حسنت در بقا روشنگر است بخت عشاق چنین باشد که من دیدم چو در فضای این کهنستی که پایانش نیست</p>	<p>کفن الحمد لله نیز بس دشوار نیست کاختر آن جاودان یکسنج ز قمار نیست زانکه ما را سرفرازی جز فزاید دار نیست کیست زین انده که دور از چشم تو تیار نیست دل ز آن ناله که می بیند ز من آثار نیست و از خودم این صنم باوی حیاتی یار نیست ز آفرینش حسرت خدای ذره بیگار نیست</p>
<p>محمدروم از نیم که کسی مهدم دیدم نیست تا دم زخم از اینکه جهان جز دم دیدم نیست</p>	
<p>در حلقه رندان گذران چون می تابست ای رفته و آئیده با برخی حالیت غم گرچه سومی عاشق تو راه ندان آن شاه شکاری که کند آدر جان تابست</p>	<p>آسوده ازینسند که بر رفته ندیم نیست که نشادی و صلح رسد این فرود که غم نیست این غم که چو چاره انداند غم کم نیست پرورش زد دل بستگی صید حرف نیست</p>

چیزی نشد پدید بخشسته تندرست
 که خیل اختران بنار رهش دهند
 کفنی خیال وصل تو از سر بر برون کنند
 تعداد کشتگان حریم دوساق تو
 ریزد صبا عییر مشاطگی ز موت
 سالاجنگ را دو که رایشن کار ملک

این غمزه نیست بلکه بلائی محسوس است
 خیلی بهتر بود نظر عاشقان کم است
 ناشاد آمدنی که درین کفر غم است
 روشنگری که مبطل برهان مسلم است
 گوئی صیر خامه دستور غم است
 روشن چون آفتاب و چنان کوه غم است

گر روزی التفات کنی سوی سکیان
 با شرط افتقار فدائی مقدم است

گر بماه روزه ساقی از نیت انحراف است
 خود تو آگاهی که بی می پارت نمودم شبی
 باده خور چون عارفان لب خشک کن چون
 و در چنین اوقات نتوانی سخن در گذراند
 هر که بر صدر روزه الهی لاله گوچه شیخ

باری ای من بر خیت پر کن گزین کار
 نامور تر این همه از ماه صیام پارت
 چون گوئی روزه ام با تو کسی کار نیست
 مرد را با اهل شهر از هم طریق عارت
 اگر بکار ناپسندت حالت اقرار نیست

<p>نوبت آندم به لیلِ محسرت آنکه جانش ز عشق باخبر است کیست آن که تو ام غم زیزا چون خود اندر دل است در نظر است</p>	<p>پس قدم رخِ روحم از پرواز بنخیرد انداز چو رگشتم گر پندی گیر جان عزیز از چشم ز خونِ دل تر کرد</p>
<p>بافدائی مگو منالِ عشق چون نسالدش مگر حجر است</p>	
<p>دل در سراقِ حرمِ قدس محسرت بر دیده که دیده همتش مسلم است تا جاودان چه ساحتِ فردوس خرم است بینم حالِ تو و گرم دیده بر هم است کار جهانیان ابد الی هم در هم است زخمِ دگر بر تخم زیندیش که هم هم است کاس بابِ عارتِ دل عالم فر هم است</p>	<p>بادل از آترمان که خیالِ تو همدم است گلزارِ عاشقانِ رخِ جنتِ مثال است هر کویچه که لحظه آنجا شدی سپید چون از دلم برون تنی پای جاودان بازلفِ تو چو حلقه گردون علاقه یافت مجروحِ عشق را بسداو اعلاج نیست دانی اگر بدان صفِ مرگان کی نگاه</p>

<p>ای رخ یار عاقبت سوزم چهره بنمای تا شود خوبا ذوقِ شکر بود ز بهر غمش با فقیران تجتِ غمت و ناز</p>	<p>بیتو ام فرزند خاک بالین است دیده را که عاقبت مین است خسروی را که چون تو شیرین است چون شمارا هوای تمکین است</p>
<p>از فدائی سپوش دیده فضل کاسنم از بندگان دیرین است</p>	
<p>جان من در ره تو منظر است تا کی آئی و جان من گیری همچو میم ضعیف از آن شد آب آتش فشان اشکم سوخت سوز عشقش نهان چو پاند چون بهر تکین خاطر از رخ ده تا سحر از جگر گشتم فریاد</p>	<p>گوشن بر راه و دیده ام بدر است جان من زان ام جان بسراست که ترا دیدم موی در کمر است بهر چه در روزگار خشک تر است دیده پرده دار پرده در است بهر شرم دیده باز بر تر است اگر چه دارم یقین که بی تو مر است</p>

چون لیل من سپهر گردانت	تا چه دید اینک گشت سرگردان
گشت چون من ندید چهرانت	اگرچه فرزانه بود عقل نخست
در بر غسل شکر افشانت	طوطی جان بیدلان خاموش
اگر رسیدی بدست دانت	جان شتاق پاپیوش زدی
چون گذارد قدم میدانت	زهره چون آب شت فدائی را

پیش شاهی که بر سر کین است
چکند بنده که مسکین است

که کندش دوزلف مشکین است	نکند دیگر آرزوی نجات
از سر خجسته که سیمین است	بازوی شیر زورمند گشت
که زخوم حناش رنگین است	دمدم خواهم از خدایگانرا
روز تاشب دعای من است	در قیامت گیردش بقصاص
در خور لعنت است و نفیر است	هر دلی نالد از جفای نگار
که کنون منزل نخستین است	طاقم رفت و پا شکست و عجب

<p>مرد در جوانیها غافل از غم پیراست با چنین حیات ایدل در خم چنان که دون چون عماد دولت خواست کاین غم ^{نشاد} کنم یارب انکجا دانست آن خلاصه سادات</p>	<p>حسرتش چو گردد پیر حاصل جوانیهاست نیستی نیز دامن به ز زندگانیهاست گر پسند از من این لب ارغوانیهاست کاخچین غم گل گفتن کار اصغمانیهاست</p>
<p>چرخ اگر فدائی را کرد در وطن گننام در جهان ز حق مشهور او نجوش باینیهاست</p>	
<p>تا بود جان من را گنم جانست خون لهما بنجر و لعل لبست تشنه در آفتاب بادیه مرد سحر می ای لب تو خضر و مسیح فتنه آخر است عالم را نه حکامم که بنید از اوس دل حیدر چه کرده بود که ^{شد}</p>	<p>تا نایم و من ای پیمانست کاب بخشد بد ز دانت از تلف گرمی بیایانست که بر دیم زاب حیوانست که عیان شد ز چشم فغانست آنکه اعر و رشه بزندانست در خم زلف همچو چو گانست</p>

<p>پس آن کی که هستی بی انتهاست اوست این گر بود درست کسی که خود آست اوست پس آن که در من تو و ما و شماست اوست و نذر شهوت با به ابد خود ناست اوست</p>	<p>در شش حبت چو هستی بی انتها یکست گویند آنکه هستیش از خود بود خداست بیگانهی ز بحر عدو چون فتوحی است در غیب آنکه پرده نشین است جاودان</p>
	<p>بنشین فدایا بگشا چشم و لب بند کا ندر ره آنکه راه سرو و پنهان است</p>
<p>جز خون و بجز نیش عشق را نشانیهاست نیش خنجر دلبر نیش مهر بانیهاست قتلِ عاشق از زخمش باز سرگرا نیهاست عاشق سگمش را عهد نشاد بانیهاست کاین سکوت جاودیش شرح بی نهیهاست سنگهای نو سیدی دست تن نهیهاست کوچکانکه دانستیش خصم کامرانیهاست</p>	<p>کی علامتِ عاشق ضعف فدا تو انیهاست عاشقی که صادق شد در مذاق تمکینش زخم تیر جانانش کارگر کجا باشد هر زمان نزد معشوق سنگ یاد هدوشنام من بخرده شادم زان لبان و مکنیت موسیا درین وادی بگذر از لقا کاینجا ایمل از بگذر دون غم مدار و حرم باش</p>

بنشین ای دل مشتاب که اندر ره عشق
 راه تسلیم و رضا چون ه مای خطر است
 آن شکار افکن دل طرفه طلسمیست بحسن
 هرگز آن آینه روزگار نکرش تغییر
 پیش با او نرود کایت صنعی است بدیع
 در تو هم ز حدیث لب لعاشق به جهان
 خبر عالم از آن چ که ز خود بخیر است
 موسی بطور بنه وز دل آتش خواه
 من از آن روی زدم تیشه مژگان بر لب

کتر از گشندگان را مبری نیست که نیست
 در ره زهد مگر خط سیر نیست که نیست
 ورنه در آه اسیران اثری نیست که نیست
 گرچه اندر پیش آه سحری نیست که نیست
 در زرد چننه عاشق بهتری نیست که نیست
 همچو باقوت پراز خون جگری نیست که نیست
 که بر خنجر از خود خبری نیست که نیست
 کاندزین ادی از زمین شجری نیست که نیست
 که درین بحر و درین کان گهری نیست که نیست

در دل پاک فدائی نگر طلعت دوست
 که درین باغ زد دولت ثمری نیست که نیست

آب تسان که چو گل دل را باست دوست
 حرم فضا می با تسان می است گریه کان

جایش بگو گجاست که خود به چه جاست
 البته آنکه شامل حرم فضا است او

در...

دلی نمانده که باشد ز بیم بند آزاد
 صبا چو حلقه شماری تا گیسویش
 چو راه عشق مقصد مجوره نزدیک
 شر عشق در آتش قیاد روز نخت
 ز عشق طلعت او هیچ چیز خالی نیست
 نصیب زمره عشاق جز تخریب نیست
 که فتم آینه ات پاک چون کنش ادر آ
 بس است ظالم بدکار را همین بکنند
 کس را بد مهر شود همچو برق خرم سوز

بموی بستن لهاز بسکه میباید است
 چپش از بقرائی حساب ل پاک است
 ولی برآفت و کم راحت و خطرناک است
 از آتش است هوای که بر سر خاک است
 اگر تحت زمین یا فوق افلاک است
 درین سمرچ که پروین چو خسته تاک است
 که نفس مدر که عاجز ز درک ادر آگ است
 گرش و قوف بر انجام کار ضحاک است
 بیک کر شمه چنان ابرو دانش خاک است

عبث کوب فدائی چو دیگران در وصل

که وصل آرزوی مردم هوسناک است

واله رویتو صاحب نظری نیست که نیست
 نه همین مردم چشم ز تو میانه است

ساکر که تیوبی پاوسری نیست که نیست
 روشن از پر تور ویت بصری نیست که نیست

<p>چهره گلگون ملک احمد است که مسلمان است اگر خود کافر است عشقشان دزدانه با صورت کافر است دین ایشان از مسلمانان سراسر است و آنچه آید در نظرشان لبر است اگر گزینی دین ایشان خوشتر است و آنکه در دلشان عزیزان بر است جان شان در خاتن شیت در است و زین پشمیه لباس خبر است</p>	<p>چون بوجد آید هر یک با حال پیش شان بر تمام عالم یک است صورت اینند یا نقش حجر من بگویم خود مسلمانند لیک عاشقند و عشقشان پنهان بجان گر چه بود دینشان لیکن لا پیش ایشان هر چه خار است در سمع از خویش بیرون میرود در دل از صوفی بوند ایشان</p>
---	--

ای فدای آتش اندر خرقه زن

رخت عریانی تفت را در خور است

که دن تیر کما هاش سیر قمر اک است
 بکار اگر نشتابی ستر لغتر اک است

سوار صد فکین آن بجان رجا لاک است
 دلا ز بند کمندش نجات چون خواهی

کسی چون من نداند حال مجنون
 من آگاهم ز سوز درد محمود
 توای بی مثل دلداری گمانه
 دل چون آتشم را کوره عشق است
 رقیب خانه سوزم سرزنش کرد
 برویت من بیستم جز حقیقت
 حدیث غمزه دلبر ز من پرس
 چه سان مخفی بماند راز در دل
 چه بر دایر حالتی محراب ابروش

همه دست دلیلی که حجاب است
 همه گویند مستوحش ایام است
 که سر را بردست روی نیاز است
 و بان افغی زلف تو گاز است
 ولی شادوم که لطف چاره ساز است
 همه گویند عشق من مجاز است
 پرس از آنکه شب در خواب نماز است
 که چشم خون نشان تمام راز است
 چه روی متبله و جای نماز است

فدائی مرد پیش از مرگ و نشگفت

که گویند عمر از آن زلف دراز است

صوفیان امی شراب کثرت است

باده در آنها بود چون سلسیل

حال آمان حال گون گونا گوست

لیک در قوم دگر در دهر است

<p>بر چرخ سپهر دردت این بس ای عشق تو خانه سوز افلاک با عشق تو گویم از بزم ز آن روز که ز ادنی عدم بود چون بز که ز اوستا دینیرنگ هر گاه که ساز تیغ ساز ای من بر تو من سگ تو این خود چه جبارت است و یک تیر تو از کمان تو دور</p>	<p>کاسایشش آفت مدار است آن کیمیت که بی غم تو یار است این فخر کجا که ننگ عار است با عشق تو ام سر است کار است بر بند دو پایش استوار است رقاصی من فسر از دار است در ساز که وقت در گذار است چون وقت تو ام نفس شمار است صد جسم ز خون پرازگار است</p>
<p>در شورش چشم تو فدائی بجو د شده است و بیقرار است</p>	
<p>چه ماه است این که بردتش چراغ است تو گویی طور موسی می نماید</p>	<p>که از مهر خورش بر شمع داغ است بچشم من که از محرم فراغ است</p>

وصل ارکندت شادانه آئین طریقت
 همت بنهادم که عدد دوست شمارم
 یا من جهان خیره سر و چشم سپیدم
 زانو رسد این جور بما از ستم دهر
 زین پس من کج دل اندیشه جانان
 با آنکه برغان چمن سنبلی اورا
 روزی نشود شام و شبی روز نگردد
 پیغام دوزخش سوی آشفته دل من
 کرد در دهند بر دل من راحت جان است

هجرار بد بدهم بدلت شرط رضائیت
 در دوست بدیدم که نشانی ز وفائیت
 یا هیچ صفاد دل اخوان صفائیت
 تا دوست بگیریم کسی را که بقائیت
 کاندیشه اش از جان همه حال جدا نیست
 بوی زدم باد صبا نافه کثافت
 که ز جادوی چشمش برم آهوی خطائیت
 یکدم نه که اندر دهن باد صبا نیست
 بارش کشم گرچه محال است روایت

یارب هنرم بخش سبحان با خلق ابرحق
 تا یار بگوید چو فداییم فدائیت

پنداشتمی ز روزگار است
 خود بر دل روزگار است

این درد که بر دل فکار است
 حال از تو چه درد با که بینیم

<p>فرمود که زین بار طهوری ز لوان نیست فرمود زمانی که بگویند زمان نیست فرمود که از فرقم آزرده روان نیست فرمود که این زخم به از زخم گمان نیست فرمود درین مرحله حاجت به بیان نیست فرمود مرازان شول همچو گمان نیست فرمود که در مهر شهبان هیچ زیان نیست</p>	<p>گفتم که توان بستن ازین بار گران سخن گفتم چه زمان زین غمسم آزا دمناس گفتم که غم فرقت آزرده روانم گفتم که ز ابروی تو تنی است بقتلیم گفتم که بشکرت انیکش زخم دگر زن گفتم که دکن شاه ز خود کرده مرادور گفتم که مرا محمدی انداخت بجزت</p>
<p>گفتم که فدای باد همیش جان فدائی فرمود فدائی را پروای ز جان نیست</p>	
<p>عیشش منما کاینه اش غیب نیست کان بیده گو و اوائف از اسرار حیات نیست کردند بیگفت درین چون و چیست کاکا همیش از راه نمودار قضای نیست</p>	<p>آنرا که بجام خب از عالم بانیست می نوشد زواعط سخن بهیوده میوش آن خبک که ز ابدین آورد بستیست منع دل شوریده کسی میکند از عشق</p>

<p>سحر لیت که فوق معجزالت است یا چون صفتی که عین ذالنت خلقش سخنورند کین نبات است</p>	<p>دستان دو جادوانه چشمت بالفظ تو معجزات تو ام اگر بگذردت بلب زیم نام</p>
<p>نظم سخن فدائی ایجان زان لعل سخنورش صفات است</p>	
<p>گفتم که نشان تو چه فرمود نهان نسبت فرمود ز ما هر دو جهان غیر نشان نسبت فرمود جهان بی رخ ما هیچ عیان نسبت فرمود چه دستی است بر ما میان نسبت فرمود که غیر از سر موئی بمیان نسبت فرمود هنوزش خبر از زرد زبان نسبت فرمود که توصیف مراره بزبان نسبت فرمود که تن خسته جز از بار گران نسبت</p>	<p>گفتم که غنیمتات فرمود چنان نسبت گفتم که نشان تو بکونین خبتم گفتم که جهان از تو عیانست بحشتم گفتم بمیان تو که موئیت رسد دست گفتم که سر موی تو پیوسته بجانم گفتم که شد از عشق دیان تو دلمنگ گفتم که بوصف تو مرا گشت زبان لال گفتم که ز بار غم عشق تو تنم خست</p>

<p>حیفست که چشم پوشد از لطف زین دست قیاسم بپا کرد</p>	<p>آنکس که بمرحمت تواناست آن دست که قامت تو راست</p>
<p>بش از نعمت بدل فدائی صبر از دل بقرار برخاست</p>	
<p>بدر عشق که مایه حیانتت هر ماده که یافت صورت از عشق بر رای پر از کفایت عشق ای عشق تو چاره ساز دردم شو قم تو با تو گردد افزون خوشتر کمبند تو که آزاد سنگش زن دست طاقتش بین کینام تو رفت بر ز باخم محراب دو ابروی تو دل دید</p>	<p>هر چیز بد بهی زلی ثباتت واجب شود از زعمکانت سهل است اگر چه مشکانت باز آیی که نوبت حیات است چون تشنه که بر لب فراقت در بند تو جوادان نجانت این بنده که واجب الزکاتت زان گفته من چو طیبانت تا حشر مؤذن صلواتت</p>

<p>از چشمِ جوانانِ نهانست پسندش که خار از آنست</p>	<p>در گوشهٔ بیکی جو خفت دستِ من و امانت ازین پیش</p>
<p>احوالِ حزینِ خود فدائی گوید چه که پیش تو عیانست</p>	
<p>وز گفتن آن مرانه یار است جانم بهفتش زغم کارت آسان که بر تو آشکار است کز یار چه حاجتِ لقاضاست اندر وسطِ سما پدید است دل نیت بر تو سنگِ خار است تا چشمِ رود ز اشکِ دریاست کاسِ بابِ عنایتِ مهیاست تو بخبری خدایِ دانا است</p>	<p>مار ابدل از تو یک تن است و امکان نبود نهفتش چون این مشکلِ با یکی لبِ رمای زین پیش اشاره زهر نمیت چون پیش تو مطلبم چو خورشید گر بر دلِ من دلت نسوزد از گریه که روز و شب کنم من انگشتِ من به لطفِ اکنون زین درونمانده هیچ تا بم</p>

به فدائی حسد نباید برد

عاشقی دوسه له خدا داد است

گوئی تن مرده را روانست
 آراش تن تن تو انست
 پیرایه مهر آسمانست
 ماهی بمان روشنانست
 نخلیست که تازه وجود است
 آینه روشن جهانست
 سرشبه گوهر جهانست
 جز بادکش از پیر انست
 دور از تو غریب تو چنانست
 اندیشه کند ترا میانست
 با آنکه چو گاه ناتوانست

آن سرو که چون روان نیست
 آسایش دل ازین جهانست
 سرمایه عشق جان مشتاق
 شمع است بزم نازنیان
 اندر چمن زمانه سپیر
 در انجمن خدای میان
 از روی بهشت عدن از لب
 پیغام منش که میرساند
 گامی گلبن گلشن نکونست
 که نمویه تنش بر آنکه بسند
 بر دل نهاده کوه اندوه

گذارتیغ غمت بر مفاصل افتاده
کشش میان مقتول و قاتل افتاده است

دل عاشق چو در غمت شاد است	شکر باید چه جای نسیب است
جان عاشق چو زنده در غم است	مرده آن دل که بی غمت شاد است
عشق اول بنا می گیتی حسن	کز اول تا همیشه آباد است
خانه جز در سرای عشق گیر	کاین بنا استوار بنیاد است
تخت بر نه بگو به گردون	کاسچه در تحت اوست بر یاد است
هر چه جز عشق چون زیاده رفت	بفرزایم بر این که در یاد است
کی ز چشمش تو انم امین ز	که خود آبادیش ز بنیاد است
غمزه تا پای بند شیرین است	تیشه دیهیم فرق فریاد است
ملکت عشق چرخ از او است	شاهش از عشق نیز آزاد است
بنگر این بوستان آن بالا	که گشتنش کیسه شمشاد است
ز یاد در گذر ز شاگردیم	که هر ابرو عشق استاد است

صبا ز سلسله چناب اهل درو پیرس
 رسد غبار ریت کی بچشم این شتاق
 ظهور صورت وصل تو جان عاشق را
 من امید وصال تو تا ابد میبہات
 بچشم مرشد جادو گر آن لعبت باز
 ز تاب دایره یارہ دست ماضیات
 ز بس لبوی تو دل راہ بی نہایت
 بگرد رسد تو در پی و می صدر دکن
 سپهر حوصلہ سالار جنگ حکمت خوش
 ندیدہ خویش چو عہد او تو اگر ملک
 بر آستان بلبلش سرم فرود آمد
 ز وصف او فغم تا بوم بگیتی شور
 فدائی از الم آسودہ باش کت سرو کار

کہ از چہ رشتہ خون گردن دل افتادہ است
 کہ از تو دور بچندین مراحل افتادہ است
 نظیر معنی تحصیل حاصل افتادہ است
 خوش این ہوس بکسی کہ تو غافل افتادہ است
 توئی کہ عکس تو جانرا بہ محفل افتادہ است
 چو مہر و ماہ ہزاران جہل اجل افتادہ است
 برہ نشستہ و در فکر باطل افتادہ است
 کہ از کمال بھس کار کامل افتادہ است
 کہ در منازل خصم زلازل افتادہ است
 از آن زمانہ کہ در دست عامل افتادہ است
 ہزار شکر کہ با رم بہ نزل افتادہ است
 بباغ شور سب از عناد دل افتادہ است
 ز خلق با سخی را دعی ادل افتادہ است

<p>دل که آگاه از ضمیر تو نیست سستی ترازین فقیر تو نیست بنده در پیش عقل پر تو نیست جلوه خط استمیر تو نیست چون سیه چشم شیر تو نیست</p>	<p>تا چه سازی بعباقبت بادل گر ترا غم بخش است کسی کو جوانی که در طریقت عشق نه فلک را بدان خضارت حسن گر چه خوش چشم میشود آهوا</p>
<p>ای فدائی پیش تیر قضا سپری چمن دل حسیر تو نیست</p>	
<p>که با اشارت ابرو مقابل افتاده است گوز کار که بسیار مشکل افتاده است خوشادلی که ز موجی بساط افتاده است که زیر تیغ نگاهش مقابل افتاده است ازین شعاع که بیرون ز محل افتاده است تسلیمت که دستش سلاسل افتاده است</p>	<p>کسی بضریت شمشیر قابل افتاده است مرا که در طلبش کار بادل افتاده است بجز عشق ز بیم کشتیان طبع فان خوار کجا است خاک شهید عیاب سرود شده است تیره چشم سپهر محل رنگ بدو حلقه زلفت که حلق و لها بست</p>

نخای خوش کردار با ماهی تریزین است
سوی چشم ز آب زنی ز دست ننگان
چو در چشم عجب در چشم حیدر است
که بشیران بر دراز راه این

ترا پایه است بر خورشید و چاک
ولم کز شاخ سدره اش میان
عجب دارم از آن دل کو بسکب
من آن روزیکه جسم استنایت
بریدم مهر کونین از دل زار

بدمان بلندت کی رسد دست
در آن زراغ سینه زلف تو نبست
قنات در کند و باز در حبت
ز دستم که نتوان زین بلارست
چه سازم مهر رویی دست نگت

فدائی کی گیر دل بستت
که با بودت نداند دیگر هست

کو دلی کان نشان تیر تو نیست
چاره جز رضا بهر چه کنی
تابی اندر دل مه و خورشید
نقشی اندر همه نگارستان
همه روی زمین بگردیم
گر همه بنده گر همه آزاد

یا گزیری که ناگزیر تو نیست
پیش طبع بجهان گیر تو نیست
در بر طلعت منیر تو نیست
شکل رخسار دلپذیر تو نیست
در تمامی کسی نظیر تو نیست
کو که در بند غم اسیر تو نیست

<p>رفتی بپس سر دقِ غیب من نیز نشانده جان پس در دیدم همه را چو خویش حیران یک گویدم این حدیث بگذار جسمِ لبوی تو ز آمدن راه گفتازی وگر بگرد ای شعله قلب سوزِ صفها گر ناله من گوشت آید</p>	<p>بر کام دل کرده بیانت تا سوی دل آورد بیانت ز آنها که بختی نشانت یک گشته چون بنده جان نشانت از حاجب بار آستانت نه پله چرخ زرد بانت آیا رسد مکف عنانت سازد دل سنگ مهربانت</p>
<p>روزی ببرد کند فدائی جان بر سر حرفی از دهبانت</p>	
<p>ولم چون بر سر زلفش پیوست کسی آگاه باشد از دل من دری بر رویم ای اقبال کشای</p>	<p>تو گفتی مایی افتاد در شست که یکبار شن بدل زلف تو پیوست که کرد و خرم در آمال بر لبست</p>

<p>قلعه ناز انغر و حسن محکم تا بچند ایدل از هنگامه وصلش زبان کوتاه کن خدمت شاه معظم طاعتی مقبول است مرزبان را در محبوب علی شاه دکن شادزی ای ایزدت بهر جانی پادشگیر خدمتت را در لیاقت از حد افرودند لیک</p>	<p>آه عاشق در اثر کمتر ز لوط شاه نیست اندرین راه یک قدم نبود که چنبدین چاه نیست آنکه با سرور گرمی پابند مال و جاه نیست کاسمان چمن بزم اوز بربنده را اسگاه نیست زانکه غمباز نیکوئی نام تو در افواه نیست در صداقت راست میگویم چون نصر الله نیست</p>
<p>تاجمان ناز بهمان بادولت جاید نام کاذبین دولت چو دولت یار و سخاوه نیست</p>	
<p>کو جان که نغمه نثار جانبت این هر دو تو دادی و گرفت دل رفت به تیغ غمزه سازت بهر چه دگر کشیده گرد دستی بدعا کنون برآم</p>	<p>کو دل که بیر نغم روانت دیگر بچه سیر و دگمانت جان خست ز ابر و کمانت پیوسته دو تیغ ابروانت ناموی گیسو دار میبانت</p>

قدامی ترسم آخر عالمی را
لبوزانی ازین شیرین عیارت

من کوشش گر بسویش عاشقان را نه است	سر تا بم و بر بگردم خاک از آن اگر نه است
گر خبار ما نقد در چنگ بادند سیر	باز بیرون از فضایی کمی آن درگاه ^{نست}
اینکه داند حال عاشق از برای ما نیست	کی توان گفتن که از احوال ما آگاه نیست
حسرت می گشت اگر گیتن بوصلش بود نشا	از همین شادم که سویشین بچکس راه نیست
چون بیاید ز لیت بی فقار آن سر و بلند	عمر اگر گیرد ز باشد همچنان کوتاه نیست
دست ما افتادگان بردمان او کی رسد	شمس ایوان بلندش نظر با ماه نیست
بارگاه غمتش در درجدهی ارتفاع	گر خبار آسمان گردیش بر خرقه نیست
دستگاه دولتش راهست انسان ^{تسایع}	کافالتش در شب سنا خرقه راه نیست
من اگر خود گفته ام باید عشقش صبر کرد	حال میگویم که این در خاطر ممانند نیست
جان بنام در جدائی از کجا بر لب رسید	گر نجوم در دو غم در سینه راه ^{نست}
در سپاه عاشقان ایت نباشد غیر آه	جلبل ساز بیدلان خزانه جان ^{نست}

بدور لب خط مشکین عبارت

چو من بگرز نه بسیندیک بختی

دل من شد خراب از دست بخت

تمنائی دل من از تو دارد

تویاری کن که دل یار اندازد

دل سودایم سرمایه جان

نباشد دیدن روی تو منظور

نشاید داشت پنهان شعله عشق

اسیران کندت در تزلزل

ولی من این اشارت چون بنیم

ببوی آنکه مویت را ببوسیم

بچشم آنکه لعلت را ببوسیم

ولی دادم که تو با فرشتا همی

کنار آب خصم آمد خضارت

که یابد کتفه از این عبارت

بفرمانا کند وصلش عمارت

ولی جرأت ندارد در جبارت

که لعلت را کند یکدم زیارت

تب کرده در میان برد از تجارت

اگر دل را چه کار آید بصارت

سر لبت چون توان برد از حرارت

که کی ز ابرو کنی برقتل اشارت

همان ساعت بهم جان بر بشارت

چه دو تنه ای دل دادم بغارت

چه خونها خورده و برده مرارت

نظر بر من نیار می از حقارت

ولی چون مور زیر پای پیل است	دل دست نکاری بی بدیل است
بداند که چون من سبیل است	سبیل عشق را هر س بریده است
چه محتاج شراب سبیل است	هر آنکس را نظر بر عیش افتاد
هر آنکس در ریش چون بر قیل است	نیس روزنده جاوید گردد
بر آن صورت که معمای حیل است	دو بار و تش بلاک جان زهره است
دو چشمش که پیوسته کجیل است	چه خاکستر نموده استخوانها
ندامت بمنزل چند میل است	همی دلم که طاقت رفت از پای است
که بار افتاده اندر حیل است	خدا را ساربان آهسته تران
که مار اخار قسمت از نخیل است	اگر خود جان بد بر مرده بارش
که دل در بند آتزل فطویل است	مرشد عمر از آن بسیار کوتا
شب هجران تارم را عدیل است	نه پذیرم که صدر روز قیامت

فدائی چون بد جان گزیده

ست

نه راد است او که در غایت کجیل

لغت بحسین کلی ز باغی است
 رویتود را بجن فسروزان
 امی کعبه حسن عالم افسروز
 با قبله رومی دستانت
 آندل که بود بفسر رویت
 دیوانه طلعت تو دیدم
 سر بزکند ز خواب مستی
 بهرگز که شنیده امی پر پرو
 زلفین سیاه تو بر خسار
 ختم است بر این که وصف آثار
 افزایش خط بحسنت این بس

یا بر قمری رلاله داغی است
 یا شمس بچغلی چراغی است
 در کویتو کوشن بهشت لاغی است
 بالله که ز کعبه ام فراغی است
 شک نیست که در کفش چراغی است
 آزا که ز عقل پر دماغی است
 که نطلع این میش ایاعی است
 زان باغ که که خداش راغی است
 دیدم که بحسنتی کلاغی است
 از رومی تو الکن ار بلاغی است
 از بنزه چه خوبتر راغی است

شاهد رخ ادبس امی فدالی

از گل چه لطیف تر باغی است

<p> صِحَّتِ دَوْلَتِ عَالِي كِه كَمَالِ شَهْرِ سَهْتِ عَدَلِ بَا فَضْلِ شَجَاعَتِ نَتَوَانَدِ شَدَّ جَمْعِ سَا لِهَا بُو د كِه بَا دَوَسْتِ بَعْدِ مِ بُو د مِ اِيْنِ بِيُو سِ نِيْزِ دِلْمِ دِرْ شَكْنِ زِ نَفْسِ كِرْدِ رَا هِمِ اَبْرُو يِ كَشِيْشِ زِ دِلْ طَبْرِ لَقِيْ كِه مَنَازِ طَرَهْ پَرِ نَفْسِ اَنْقَدَرِ مَرَاتُو بَهْ شَكْسْتِ اَنْقَتْمِ اِيْ دَوَسْتِ دَكِرِ عَمْدِ بَرِ لَفْتِ نَكْمِ گَفْتِ بَسِيَارِ مِيْنِ جَلْبَهْ وَا زِ كَفِ بَكْدَازِ چُوْنِ سَمِرِ اَنْدَرِ رَهْ جَا نَانَهْ سِ پَرِ دَمِ دِيْ دِمِ اَخْتِ يَارِ مِ چُو بَدِرِ بَرِ دَزْدِ سْتَمِ دِيْ دِمِ اَلْغِيْمِ اَحْوَالِ لِيْ اَرِ چِهْ سِ پَرِ سِيْ بَا زِ </p>	<p> گَر مَكْرِ شُو د اَرِ صَحْبَتِ دَوْلَتِ بَرِ سَهْتِ بِرِ دُو رَا گِرِ چِهْ كَزْ رَا گَاهِ يَكِيْ رِيْ كَنْدَرِ سَهْتِ كِه زِ كَشِيْشِ نَكَشْتَمِ سِرِ كِه خَدَا وَ نَهْ سَهْتِ كِه پَرِ اَرِ حَلْفِ وَ چِيْنِ اَنْدَرِ مِيْ اَزِ شَكْسْتِ تَنَكِ تَكْلِيْفِ شَدَا زِ لِسْبَكِهْ چِرَا گَاهِ وَ خَرِ سَهْتِ كِه چُو چِيْنِ سِرِ زِ نَفْسِ نَهْ جَمَالِ شَمْرِ سَهْتِ كِه دِلْمِ دِرْ شَكْنِ زِ لَفِ تُو اِيْمَانِ شَكْرِ سَهْتِ اِيْنِ كِنَمِ وِيْنِ نَكْنَمِ رَا كِه جِهَانِ دَرِ كَزْدَا سَهْتِ كِه نِيْزِ رِ قَدْمِشِ جَلْبَهْ جِهَانِ سِرِ سَبْرِ سَهْتِ بِفَضَا يِ كَرِ مَشِ مَرِ جِهْ جِهَانِ فَا خْتَصْرِ سَهْتِ كِه مَهْوُزِ آ رْ ذَهْ دَاغِ تُو بَسِيْدِ اَدْرَا سَهْتِ </p>
--	--

جایت کنون دل خونین فدائی نبود

کاخت یار دلم امروز بدست دگر است

پیوده امی رقیب بر بیداران مگپ
 از خیره پیش آنکه نمی همچو اولاف
 چون بیوقتی از همه ره بند کن بان
 چون الکنی بخلقت و فرقت و کودنی
 چون نیست جا ملی خدای خیر چه تو
 چون در خصال غول سیاهان وحشتی
 دیوی تو نزد اهل صفهان مشوسفید
 در بزم انس سر زده هرگز درون مشو
 هم از و دیده کور شو بر این و آن بسین
 عاشق چو پاکوچ که دلدار خود دهند
 گرفتت پیام رسانش بدستان

ز زلی تو خدمت شرفای زمان مگپ
 وز طیره با کسیکه نمی هم زبان مگپ
 وریسگی سحر بر با سخن بردان مگپ
 اندر محافل فصحای جوان مگپ
 با عارفان کامل بسیار دان مگپ
 آنجا که اهل انس بود کاروان مگپ
 جز در میان جنگل مازندران مگپ
 و ریشوی خموش نشین جاودان مگپ
 گفتم میان عاشق و معشوق بان مگپ
 با او مکن درشتی و دیوانه سان مگپ
 ورنه ز حالتش بر هر پاسبان مگپ

تازنده زیند فانی میچ سر

یعنی بهرزه بیچکه امی سخت جان مگپ

کربنجاک آتش فتنه بود عجب
 ساعه خشمم پر از خون جگر
 میکندت از راه حیران گشته خلق
 عقده گیسو نهاده بر حسین
 خلق کیسه تکبیر بر دیوار و محو
 من دیدم میشو افتادم بنجاک
 اسی که دادن بر بشیرت لایق است
 از پی قتل که خنجر کرده تیسر
 تا گمان افگند در ابرو گره
 که بر ای عجب تو نادان عاشقی
 شرم ناری فکر من بهرا سخن
 و آنم چندان برین خسته جگر
 اسی فدائی آب خضر ارشده

کباب رویش از دو چشمم ریخت آب
 تا چهستی در سر آرد این شهر آ
 خانه شهری بیدادش خراب
 رویش از زلف پریشان برده تاب
 همچو صورت آنچه دل سازد کباب
 گامی بیدارت اهل راقع باب
 دیدت راقع دگانی آفتاب
 دست تا در خون او سازم خضاب
 وز دو لعلش ریخت بشک با کلاب
 آدم تا کسر شتم خونت چو آب
 میکنی و میدری بر من حجاب
 زخم کاری زد که نماید در حجاب
 باز جو از خاک راه بو تراب

کند شدتِ مستی چو بدلِ عشقِ شراب
 امشب این می‌شوان گفت که باشد ز چه
 وعده وصل تو فرداست مگر کامشب
 قامت تا چه قیامت بنماید که بهوش
 خیر نیست ز فرامی تو ز بخیریم
 سر این فرزندم که بود از چه سبب
 ساقی باده نخوردیم ز هر شب افزون
 تا راه من گمراه چه راه آید پیش
 چشم ساقی بچاقاد که جانش بقاد
 طره شب برخ آنجسم و خساره ما

فاش تر دان بر دم را ز درون از هر شب
 که ز لطفی بودش ذالقه دون از هر شب
 در سرش پیش بود شوقِ جنون از هر شب
 پیش منیم اثر کن می‌کون از هر شب
 شده کمتر بدل آرام و سکون از هر شب
 کاخ دل از می غم پیش نکون از هر شب
 لیک مستی شده بسیار فزون از هر شب
 که شده گذشته ترا به نمونه از هر شب
 این چه می بود که افزود فسون از هر شب
 پیش آید منظر غالب کون از هر شب

تا چه گو کب بطلوع است فدائی که کند

جلوه افزون فلک شعبده گون از هر شب

تا بدیدم آن دو چشم نیم خواب

خواب خوش دیگر مگر بسیم نیم خواب

گفتم این صحرایندم کم گسنگد ل
گفتم آب دیده ام عالم گرفت
گفتم این غمغمای آسمان گیر
گفتم از عشق تو موش غافلند
گفتم از قد بندش نکته من
گفتم از لافنی عالم دیده ام
گفتم از شرکان تو دارم سوال
گفتم آمینه کند روی نشت
گفتم از تو کی شوم راضی و صل
گفتم آخر زم میا زم دولت

گفت بد بد کوه بر صحرای جواب
گفت خواهم داد در دریای جواب
گفت مشکل کاید از غوغای جواب
گفت قدمای بلال آسای جواب
گفت او از عالم بالا جواب
گفت درستی بالا جواب
گفت همتش تیر دل فرسای جواب
گفت از محرومی دار جواب
گفت گزینش نوی این جواب
گفت سختی میدد خار جواب

گفتم از کف شد فدائی در سوال
گفت آید در کفش اینجا جواب

بلند از جرم که شور لیست فزون مهر از شب

ساقیا گر طلبم باده فزون از شهر شب

<p>چون بریح ماه من کنی خواب من تشنه میرم و تو سیراب اقاد در آن عسیتق کرداب وقتت دل غریق دریاب از دیده بچهره ریزدم آب شد آتش دیده پر ز خواب کن فارغم از خیال احباب با من بگذاشتند اصحاب کز دهم سرو فانی شود یاب از نقل سفند یار و داراب</p>	<p>ای مار چو خواب من ربودی ای لعل شکار تا کی و چنبد دل در زوق تو سر فرود کرد ای لطف که چون من درازی آن چهره آفتاب مانند یا از جگر کباب هر دم یار بچوشتند فارغ از من سر زده خطا که حق صحبت گشته سپهر از آن مدام است ایدل نگرفتی از چه رو سپند</p>	
	<p>یکره ز فدائی اے زمانه آموز رو و فسا بهر باب</p>	
<p>گفت بنشین تا دهم فردا جواب</p>	<p>گفتش کی میدی بر ما جواب</p>	

از چه روز افروز افلاک برین است آفتاب	از فروغ شمع خضارت فروزی گنیافت
تا عیان سازم که دارای زمین است آفتاب	حسب حکایه سمر بر آور پجای از خوابگاه
حلقه انگشتت چرخ و گین است آفتاب	ختم شد زور آوری انگشت سمین تو را
کز چه روشن روی پیش تو قرین است آفتاب	باش تا من فاش سازم راز روشن تویی
شد مسلم انیکه شاهنشاه چین است آفتاب	کیسوی پچین چو حسن افزون خیار تو گشت
شد یقین قلبه اهل یقین است آفتاب	نسبت رویت چو باخورشید دادند اهل دل
گر نه رخشان کوب ایران زمین است آفتاب	این همه کردن کشان حسن در ایران چرست
شاید کم گفتن که در خلد برین است آفتاب	بند و خالی شش چو نتوان کرد از خضاره
از لف سوز دم چون آتشین است آفتاب	تا یکی پنهان گذارم سوز در دعا شفق
با چنین دلدار کش خان حسین است آفتاب	کار بردل تنگ آمدی ندانم چون کنم

مرد در حسرت فدائی مشکلی آسان نکرد

اینقدر هم کز چه داریم نازنین است آفتاب

ای بر شو حجاب مهتاب

ای لف محو بر بچه اش تاب

<p>کز تو آید که فردا ب جواب غیر آئینه فرتاب جواب بر شود از دل گرداب جواب آید از کوه بهر باب جواب سوی لب که شد آب جواب آخر ای غنچه شاد آب جواب سخنی زان لب سیراب جواب که ز کس آمده در خواب جواب مده از میوه نیاب جواب خفته بر بالش سنجاب جواب</p>	<p>جمله پیغامبران بر اینند لیک از من نپذیرد دل من فلکی سنگاگر در دریا ور زنی غره به پیرا من کوه وز دل سنگ تو روزی سینه عند لب تو بمرد از افغان تشنه گامی چه شود گر شنود ز کس مست تو وز دانه نجفت دیگراز وعده و صلح مغریب چه دهد بر دل ز پناش درد</p>
<p>ای صبا عرض فدایش بگو برسان چاک و دریا بچاب</p>	
<p>یا که چون خسار تو حمر که نشینت آفتاب</p>	<p>حیرتی دارم که رویت را فرسیت آفتاب</p>

چون همجرا بی عطفش ره دوری سپری
 این بی نیست که کس دیده بود غایت آن
 کیمیا نیست فزه عشق بیزار وجود
 من گرفت ارچو از بند بدلدار شدم
 پاکی دامن شاد چو بود شاد حال
 نخورد عشق چرخ خون دل و جان خرد
 و رضر و راست ترا طبع بلند و باذل
 مالک جان دل دین هم مختار الملک
 ای بریم وز را شمع عدو سوز ز راه
 سر نیچم بگریز بن از غیب و لیک

پوستها برتری بقلن و پیمان مطلب
 آنچه جاوید بود از همه پنهان مطلب
 جان گشتیش بهانی تو اش ارزان مطلب
 بخود آزا دیم از خیر زندان مطلب
 بهر یکی دل دشتد برهان مطلب
 گرت این جمله عزیز آمده مهسان مطلب
 سحر از پیشکده حضرت دیوان مطلب
 طاعت از من برش ننگه و طغیان مطلب
 بنده مخلص از امثال من آسان مطلب
 صفت آینه از خاطر سندان مطلب

ای فدائی چو شاد او را خود را گونی

طول عمرش کجاست از درگه زندان مطلب

چه گوئیم درین با چناب

ندید بر دل بیاب چناب

<p>بردار از جمالِ حقیقت نقاب را تا بکسلم زخمیه کردون طناب را تا شام حشر نشاء فرایم شراب را</p>	<p>ساقی ز روی دختر ز پرده بزفکن سر رشته بدست من از موی خود بده صبحی اگر چشم خمارت کهم نگاه</p>
<p>آسان است پیش فدائی شکستِ چرخ از اینکه لشکری نند بر آبی حباب را</p>	
<p>زین فنا آمدگان خارج از اسکان ^{مطلب} دولت وصل غایت کن و سامان ^{مطلب} ور فرشته است کز و سستی پیمان ^{مطلب} توز آئینه ماصورت ایمان ^{مطلب} بهر ما اینقدر ایجان غم بجران ^{مطلب} دل مار انجم زلف پریشان ^{مطلب} ای سکن در توز حسرت چینه حیوان ^{مطلب} عمر ضایع کن و بسیده در مان ^{مطلب}</p>	<p>قرده وصل ز عشاق نجر جان ^{مطلب} چون اسباب جان بهره ندادند بها عهد ما با سر زلفت گسارگر پیوند گر وفا نوریخ معنی ایمان نبود ما طمع گر چه بوصول تو نداریم تو هم گر پر آکنده دلان در خور وصل نیستند زندگانی بدجام جهان بین ار است ایدل از در وجدائی نبرنی جان بیرون</p>

<p>آتش پرست کرده و بندگان تو مرا ناید جز با حضور خوش از خوی تو مرا نهاده نور در قطره از روی تو مرا افتد شعاع چهره بشکوی تو مرا دل بسته شد بیک گره از نموی تو مرا زان قطره کافتد از نیم درجوی تو مرا باجلوه بیت است بشکوی تو مرا</p>	<p>گفتم سیاه خال تو بر روی آتشین فرمود بندگان خوش و آتش پرست گفتم شعاع طلعت از غایت ظهور فرمود اگر نظر شود همچو نور مخور گفتم گشاده جان فدایم چو پست فرمود آب فتنه بیاید بجوی باز گفتم که مهر روی قتل تو ام بدل</p>
<p>فرمود نور مهری از بجای لازم است دادن به منمونی سنیوی تو مرا</p>	
<p>زان رو که کس نجاب ندیده آتاب را در وصف آن حسین چو مهر ایدر باب را وز پرده گیش نیست خبر آفتاب را تا بر رخش فزون نگذارم حجاب را</p>	<p>از دل بوده تاب و در لطف تو خواب را کو مظهری که بنمیش که کشان بچنگ ذکر می نموده هر کس از آن ماه خرگه افسوس از اینکه دست رسایم نداده اند</p>

<p>بار از بزم نهد و هم دستش دور است ره این سیق تا منزل بیهوده مکن ملامت عاشق ای باد صبا اگر وزی روز</p>	<p>ریش خرنوب کربلای را بگذار طریق رهنمایی را اگانه آیت سمانی را در سلسله دلبرستانی را</p>
<p>بر گوی که خسته گشتم از ظلمت شمعی بفسر و زره فدائی را</p>	
<p>گفتم که گرد بسته کیسوی تو مرا گفتم خوش آیدم همی از خمی تو چنان فرمود خمی من نپذیرد ستر گفتم کمال حسن چو آذین عاشق است فرمود پا چو بره ما دطلب منی گفتم کمان میر که رسد از کمان سخت فرمود غره گی کمن ایسان که نیست</p>	<p>گفت آنکه کرد دلبر بد خمی تو مرا گرتیخ سهر بر ند به پهلوی تو مرا زانرو که تنگ آید از آهوی تو مرا شاید کنند نیک به نیروی تو مرا ایثار قدر است بز انوی تو مرا جز آفرین بقوت بازوی تو مرا آزار حسیق بسته چو آهوی تو مرا</p>

<p>تند آسود و هیچ انسان را تو بر آن تا تبه کنی ما را چون نمایم وداع دنیا را حسرت آن رخ دل آرا را</p>	<p>تابِ مویت که بگسلد رجان بابِ مبدی لطف تو زنده نظری کاش چهره بنمایم دائم آخر که دل سجاک برد</p>
<p>کی فدائی است شاد دل امروز که نذاز حساب فردا را</p>	
<p>ناخوانده کتاب آشنائی را بر کرده حدیث بیوفائی را خوش در قدم بینوائی را سوسه در آوردم گدائی را در پنبه روح روشنائی را برهان کتاب کبریائی را البسته منزای نامسنائی را</p>	<p>ای کرده نصیب مرجعائی را نشیده یک آیت از وفاداری بی برگ طرب نهاده و گوید خورشید چرخ عیان کن فدای شاید که بیک چراغم افزود وز زاهد شهرت می گردد بر خویش گذارش که خود یابد</p>

<p>بیانِ هر گمانی را تقاضا محلِ هر محالی را همیا که نمودم بعقلِ خویش شیدا حرمِ فراقِ رنیا در انگلیسا</p>	<p>کجا طبعِ حکیمی می مساید ز نیندگر کند عاقل بد عوی من آن دم از سلامت دیده بستم فدائی را نباید سز زنش کرد</p>
<p>کنون باید فسا گیرم خود را چه میدانم کسی احوالِ من را</p>	
<p>پرده بردار رویِ زیبارا از زخمتِ عاشقانِ شیدا نیست طاقتِ دلِ اینجارا نورش در چشمِ مینارا بشکنی پیچهِ توانا را تا توئی درستانِ تمنارا بنالدت متاشارا</p>	<p>رحمتِ جانِ ناشکیبارا تو نه آنی که صبر دست دهد اگر چه یوسف ز حسن مستغنی است رویت ای آفتابِ حسن فکند این چه سحر است که سر مونی بیچ در دل نیستوان داد از نگاهِ بی که نور جان بخشید</p>

<p>از تاب رخ تو مردوزن را بگماشته دیو اهرمن را</p>	<p>جان زنده و پایدار باشد از زلف چهره بحفظ خسار</p>
<p>خواهد که فدائی تو سازد قربان به ره تو جان و تن را</p>	
<p>بهمین دامنم که محوم در تماشا کسان را عسیر جاویدان تن نماند دژ غیب از تو پیدا که کرد از سوزش پروانه پروا بچرخ عارضش عقد ثریا که خود پرده بنشسته است تنها که بر آب بقاشد خواست دارا کز آینه نه بیدردی همتا عجب دارم اگر جوئید دانا</p>	<p>چو رخ سازد عیان خورشید فردا بود فردا که روز وعده است من این دامنم که چون بر فروز در آن محفل که خورشیدیت شمعش چه خورشیدی که خورشیدان چو خونید گمانم نیست کاید شمش پیش سکندر در رهش خاک فنا خورد نمودش مرتب خاکستری را اگر دیوانه وصلش حبت سهل است</p>

<p>دل بکنجی نرسید از پی آن افعی زلف خضر مانند رسان اهری تا که اسیر</p>	<p>لیک پیود لب بغایت ویرانی را دل نگشته است بره غول بیابانی را</p>
<p>بقاراه فدائی طمع خسام بود شخصی آنکه نظر داشت بقافانی را</p>	
<p>دیدم چو بیابغ یاسمن را کز چشم بدان نگاه دارد من نیز بدل بگفتم آئین کز زاویه چمن شنیدم کز سوز جگر بهمن سر آید یارب که همیشه تازه داری ای سده ز شدت محبت دل دید بر آفتاب رویت رویت که بزرگوار مظهری است</p>	<p>میخواند دعای یارین را حق آن کل یاسمین بدن را از صدق خدای المؤمنین را صوت خوش طبل چمن را وصف آن گل لاله پیرین را آز آب جمال آن یمن را در روی تو گم کنم سخن را شدید دور زلف پر شکن را شمعی است تمام آنجمن را</p>

<p>کایزد که شسته بسی بر من مرا در صحبت عجزه دهم کهن مرا</p>	<p>رازسی اگر بدل بود از منش سوختن عمر نرود و روحانی تباه شد</p>
<p>قربان آن نثار فدائی که وصل در حالت کوشش باید ز من مرا</p>	
<p>میخورد حیف بسی عالم نادانی را که نهادند ز کف رسم مسلمان را دید در خواب شبی حال پریشانی را نوزدکی شنوم آیت روحانی را دیده کی نگردان چهره نورانی را هین در ازش نمائنگ پشیمانی را دین میان آورده داد خندان را سخن بهیده دان قصه طولانی را که لبند است کندش دل زندانی را</p>	<p>بسکه فضل است به ناخر و نفاق داوری که تظلم کنم از طایفه دل من بیشتر از آنکه بزلف تو رفت تا نسیم سر کویت بشام سحر می گفتم ای زمره خوابان بر خاک نشین گفت هیسات که بیهوده سخن سر کردی گفتم ای یار جواب همه بگذار کنار سخن از بهیده نبود چه در ازیش بود چون چنین گشت ز زلف تو حدیث آرم پیش</p>

<p>و عهد کا نزاران از من چو بجوی دل بس جان و دولت در ره شد خاک و پز سید</p>	<p>هر ذره آن با حیثت از سپهر کاینها اکاینها چه شدند آخر فرستند کجا آنها</p>
<p>از خویش فدائی را حیثت کنی محروم با آنکه کافس روی جان من احسانها</p>	
<p>افزود غصه ناله مرغ چسب من گویی بدین صفت که فکندم تقییر آن سرو سستمن که نمودم ز خود جدا ای آفتاب اهل نظر روی مهوش پیروانه در آتش غیرت کنند فرزند بوسه بگریم کف پای مبارکت دیدی که چرخ زار روی دل نیده بنهفت چه چهره گلگون دیده چون تا سر از آستانصال تو شد برود</p>	<p>کا در دیاد صحبت یار و وطن مانند خود شناخته پیمان شکن خون کرد دل بدین سرو و سمن چندین خواه سر ز نش مردوزن چون شمع خود کند ترا آنجمن روزیکه خاک راه تو گردیدن مرا آخر بر پشت رشته تار کفن مرا گلگون خون ل نشود پیرن مرا رخت حسیر خوش نبود بر بدن مرا</p>

<p>کز تیر تو شد تنش نشانها بروش ز خیال آشتیاها</p>	<p>مرغ دل من بام خوردم آرایش دام بعد سازت</p>
<p>در بند اسیریت فدائی در یاد نیاندش جاناها</p>	
<p>وان عهد که شد یارش سوگند بر جانها کز نهمی مجنون گشتم بیابانها چونست که دلتنگم افکنده بنزدانها خوبست که در یاری ایسم بجزانها وامان تفرج را گیری بگستانها هر که شو می چن سهر و آزاد بستانها این جمله شوند آخر افسانه دورانها دلها همه بدریدند بر خویش گریبانها بالله که باشد دل بیزار ز دورانها</p>	<p>در یاد نیارم و دریم با آنهمه جانها خوش باش بکام دل ای لیلی ستاقان جز دل خوشیت یارب مقصود ندانم جز فکر و صالت در دل نگشودم دائم سخن یادم هر گاه که با یاران شکرانه آزادی یاد می اسیران کن عشق من و حیرت من روی تو وصل تو خورشید جالت چون نبود گریبان از تو که طیب دل باشی رسد در دریا</p>

خسرو و غم چو بر ایوانِ فدائی نشست
 میرشادی نهند پای بکاشانه مراد

ای آتش خانه سوز جانها	ومی داده باد خانمانها
از ناله حسگان بندیش	کز جور تو شد بر آسمانها
ای پر تو آفتاب روشن	بر طلعت تو ز سایبانها
تا چند کشتی پیش چشم	از موی بروی طلیحانها
راضی شوی از که میمنت رو	قران بخت کخم جهانها
کیبار اگر گریبت بوسم	در شکر ز منو کخم زبانها
مطلب چه بیان کنم که ازین	آگاه تری بر نهانها
در پیش حکیم عین جهل است	انهار نمودن عیانها
در وصف دبان که هیچ است	گفتند بر در استانها
یک نکته تبیان نشد ز لغت	با این همه شرح و این بیانها
دل تا زمین کنار ت آورد	چون موی شد و شد از اینها

بر آرای بلب شیدا فدائی وار فریاد

بما تم داری رخون سیر پرتپیدنها

سوخت سرمایه دل ماتم پروانه مرا	آتش از شمع نقیاد بکاشانه مرا
مار غم حلقه زده بر دل ویرانه مرا	کنجی از شادی ایام نیند و ختم
کالتش عشق شد افروخته در خانه مرا	از چه آواره صحر او بیابان نشوم
نهد دست بکف دامن جانانه مرا	شیون من همه زانست که بار خچن
ببخت نمندهمت شاهانه مرا	گر که اینیم امی صاحب ز رخرد گیر
به کبر ز چه رو میکند افسانه مرا	رکعی ز اهرم از کرده چو بخش کند
کز خدا مثل خود انکاشته بیگانه مرا	بره بندگی خویشم از آن میخواند
گر چه مردم همه پنداشته دیوانه مرا	اعتدالیم بنجد بی زبان عقول
ساقی این باده که پیوید پیمانه مرا	جای آنست که سر بر سر مستش نهم
سرشیدائی مستی دل فسر زانه مرا	یا چون ساقی عشاق شود چون نهند
تا ابد کم نشود صحبت رندانه مرا	من چه در صحبت رندان قدمی چند زدم

دل کی برهاند ز کست تو فدائی

کز موی بیایند نهی باد صبارا

درین دودی که آهوشل کند با آن دیدنما
 کجائی ای هوای گلشن یاران که تا منم
 بیا و با همه بیگانگی باینده خوشی کن
 بطفلی دل فکندی در کسند طره ام سنگر
 خزان بجز خورد آن ان بهار آرزو ^{دل}
 چنان در کنج تنهایی دلم فرسوده از غمها
 نه آنسام بگر تفته ز خون دل مکیدن شد
 کنون در چرخم از چشمه چون زنده رود دل
 هنوز امیدوارم بپوش گل گرزدا خوا
 غبار جان کنم آن با زمین نفساند اردامن
 ز تن بر دسرم بهت بر که بردشته لغت

چه کمر ای که پیش آمد پس از منزل رسیدنما
 دمی بر سبزه زار دل نسیمت راوزیدنما
 که در دو فرقتت از دل جدا گرد آیدنما
 در ایام جوانی لاجرم در قد خمیدنما
 که یادم رفت در باغ و صفا میوه چیدنما
 که با یاران گلشن شد فراموشم حمیدنما
 که بتوان گفت ناز می کشید کفیده از مکیدنما
 ز دیده بنگر و چون دیده خون دل چکیدنما
 پس از بسیاری خار غم اندر دل خلیدنما
 نیاز دامن نازش که دامن کشیدنما
 چو سیل خاطرش وقتی کشاند بر بریدنما

آه فدائی گذشت از شما

از چه نیاید بیدار شما

افسوس که نیکو نشناسد صفا را

از سنگدلی نام نپرسند و صفا را

از خاطر اگر دور کنی میلِ حفا را

ترسم که بر آرد شبی دستِ دعا را

وزگر یه عیسوق دهد راه صد ارا

اندیشه کن از عاقبت کار خدارا

ای از همه بهتر بگشاید قلب را

ترسم که دهد راه بیالات بلا را

چون است که کج ساخته قبله بنا را

شادیم همین قدر که جوید دل ما را

گر خلقه گره ساخت سز زلفِ دو تارا

خوبان که صفا داده رخ حور تقارا

فریاد که با اینهمه جانبار غمی عاشق

اسی آفت صد خاطر شوریده چه باشد

روزی بسیر عاشق بیچاره بنه پاس

بندیش ز آهی که گشت از دل پرورد

تا خمد کنی جور و نترسی ز خداوند

جور از چه بایست باند ام نکویان

آرایش خوبی که شد اندازه قدرت

بر صاحب باطن که شد ابروی تو محراب

بر چهره ما چون در وصلی نکشاید

من دانم ازین حادثه جان در نبرد

داده ام این عده بدل بارها
 دل نپذیرد که شناسد ترا
 نیست معین که تو ای جان ما
 غصه در دامن دل خسته را
 بر سحر بی پر مغ صبا
 رو پیش دست که بلقیس را
 گویدش ای لبر ویر آشتنا
 تا تو گرفتی بدل مرده جا
 دور گشتی ز دل جان ما
 غیر تو ام نیست کسی دل را
 زنده بود جان تو ای جانفرا
 گر نشود دل ز حضورت جدا
 و ز نکی صحبت و صلح ادا

کاخرت از سوز بساز در ما
 گز نمیه چیریت بود جز وفا
 خوزه بگرفته دلت با جانها
 باز مگرد در دوتوساز دوا
 نامه به بندم که بر در صبا
 از طرف من برساند دعا
 خوب بودی دل ما حبا
 نقش عدم یافت بهستی بقا
 تا ز دل و جان بدویم از وفا
 جز تو ام نیست امید و رجا
 بی تو جان تنگ نماید فضا
 هیچ ناله بحضور خدا
 چرخ کند ناله دل چسدا

گشته ز بخت زنبون دولت جاودان مرا	خسبم اگر بخت منی در همه عمر خود شبی
فوت گشته مطلقا نعمتی از جهان مرا	معیت او اگر شبی دست دهد بکام دل
دیدن او فسد نعمتی میدید از جهان مرا	بر خورم از روی او هیچ دگر نبایدم
کی بجهاب آورد ز نیمه عاشقان مرا	این همه هست اگر کند جانب من نظری
تا بکند بیزم خود کیشبه میهمان مرا	ور ز هجوم طالبان نوبت آن نمید
گر بد بهمن قدر خانه خود نشان مرا	آقدرم ز لطف او شاد که دل ز نش
چشم براه بنگرد پهلومی پاسبان مرا	تا چون بچرخدش بخور رخ بر از روی
پس غم عشق کس کنم ماندگر زبان مرا	من بخت افتدم بوسه ز غم سب
جان بستان پیشکش بذل کن از خون مرا	کای چنین ستمی جان رونقش از لوتستر
جذب در بایت بردگان کشان مرا	کوشش بنده پیت سود نگر و بهتر

جان فدائی امی صنم بجز خدای دکن

حیف بود دهنی کف البته رایگان مرا

رحم نیاری بل ما چسرا

چند بسوزد دل ازین ماجرا

چشم بفریاد آید پر خون بیداد تو دل
گویند مردم دل قندازد باز دیدگان
آزبی آن گیتی فرس کجا نیاید دیده زره
بنشین بجای خود دلاوندیشه باطل مکن
شمع سیرایوان باوزتاب عالم گیر خود
من با تو هم پری کنم گم گزری از حق دلا
گر آگهت از خود کنم باوی دهم نسبت
من هم ندانم چیستم کاینگونه پندت نیدم
من خشک میگشتم بجای ارمیریدم دیرین
خرم همی باشم از آن کان دستان جاودان

الضاف بود بهره اسن دایم کنی خواب را
لیکن خلاف دیگران من خجسته ام این باب را
وز حسرت تو لاجرم سازد روان سیلاب را
کار و بنجاک آن نازنین نمود رخ اجاب را
در جان فروز می آورد خورشید گردون را
کی لای خورشیدی سدم کر مک شتاب را
دانی زخم هم کتری آن بحر بی پایاب را
اینقدر دایم کان صنم زینت دچ جلاب را
کز عاشقان دیده کسی آن رو اختر تاب را
بر روی گیتی ستره از وصل دگش تاب را

نقل سخن از عمل هر کس فدائی کرده شد

با گفتگو گذاشتیم این میوه نایاب را

با خود اگر بد شمی آن گل باغ جان مرا | داده تمتع جهان سیر سراسر آسمان مرا

مگر که نوح اسیدم دهنشان بجات
 زانم این چه تخلصت که شراره آن
 رہانش در کمانی نه فقتا تیری
 ره سلامت عشاق خسته میزد چرخ
 سر نوازش دلد او دکان فلک بودش
 فنون غزلت از او دکان چو نقش گرفت
 چو بر فروخته شد التهاب آتش عشق
 ز نمون خیز سر شکم کرد شرم مگر
 ز ریخ هجر وجودم بجهت که دقیاس
 اگر بدینی و عقبی غمسم حواله کند

هم از تلماسم این سحر بیگانه مرا
 مانند پیکر خاری در آشیانه مرا
 که آسمان نهموده از دوشانه مرا
 بسوخت عاقبت دل بین بهانه مرا
 بدل نواخت ز محنت بت از یانه مرا
 بشکل عفت دیدند بی فسانه مرا
 و اگر رفت تن و جان بیگ زبانه مرا
 که سیل حادثه از بن بکند خانه مرا
 که رخسار کرد بدل غم چو مورثا مرا
 بس است فکر خوش آن بت یگانه مرا

سخنی زشت فدای من بد نایش

بسوز دل مگر دشور عاشقانه مرا

از بس که گریه و غمت و اماوه ام غرقاب

دانی دلا که خبر چه چشم بیند خواب را

<p>چه حاجت آنکه شناسند دستانِ مرا کسیکه یار نشد یارِ مصیبتِ مرا گرفت خسرو چین گنج شایگانِ مرا نجاک سود چرا حسبم ناتوانِ مرا نخواهد از دو جهان یافتن نشانِ مرا که کرد زیر و زبر شوق خانانِ مرا سزا است زهره بسوسد اگر دهانِ مرا همان که می شناسی خدایگانِ مرا فلک ز رشک خورد و حسرت مکانِ مرا سزد که گوشش کنی ناله نهنانِ مرا</p>	<p>کسیکه دل لغم اوست از دل آگاه است ملامتش نکم گر کند ملامت من بدوران لب شیرین دوزلف باد آورد جلال کعبه که دور از زبان آفت شد کس را بر عرصه هستی نخواهد م حستن صفای عشق و محبت در دید پرده مگر چو شور اولسبرایم که ذوق جان بخشد بگفتش کنی از جو پیشه زین بشیم همان جو حسین علی که در گفتش شبی بگفتش ای سرو من تذر و توام</p>
---	---

بگفت سرو فدائی چو من نباشد لیک

سزای چون تو تذر و دست بوستانِ مرا

زمانه غم شد و برداشت از میانِ مرا

حواله داشت چو دل با غم زمانه مرا

<p>نتوان چو برت قوت و قدرت از بنده چه دیدستان یارب هرگز نکشود راهی اندر دل بسیار شد اتفاق کوباسن چون در پیش دلم فرورفتی چون گشت که ناگهانم اندر دل دل چون بدمی دگر بیاساید</p>	<p>آغاز نهاد لوصه خوانی را کز من نهفت مهر بانی را در باره بنده بدگمانی را آورد میان غم نهانی را می یافت مقام بی نشانی را ره داد بلامی ناگهانی را کازرده بیدید یا حسانی را</p>
<p>بر بند لب ای فدائی از صحبت بگشای کتاب بی زبانی را</p>	
<p>چنان شمر از صحبت لبوخت جان مرا حدیث قصه مجنون فراموشت گرد صبا بیچ بر نفس چو مرغ دل گرفت بشاه بر نفس راه ناله لبست دلم</p>	<p>که پر نمود ز خاک ترا استخوان مرا بعشق نامه بخوانی چو داستان مرا کمن دگر تو پیرا گنده آشیان مرا سیاد آنکه کسی بشنود دفغان مرا</p>

حالتی دل درگیر پس
 اگر رضای او نخواهی چون می با او بس
 عشق آن باید که ناز و لبر آن از جان کشند
 آنکه امروز است در اقلیم خوبی شه است
 بر فدائی ظلم اگر خواهی مطیع میل تست

چون بیندوزد چشم از هم زدن آشوب را
 در کند شه چه آید عاجز مغلوب را
 بس خریدار است هر جا تخته مغوب را
 نشاید تافت حکم حاکم منسوب را
 لیک رحمی کن بجای آن خسته مشکوب را

در ناکِ دل پسندی سر نمی چیم ز امر
 لیک بار نقش فر آن گز ز کرد کوب را

حیفت رسوم دستانی را
 از چشم تو گر چه من فتادم تو
 چون بر سر عشق تو نهادم من
 شاید که بجای من کنی رحم
 دیدی که فریب چشم او خوردم
 باشد که بچاره رساند آن

کز یاد سبزه مهر بانی را
 از دست مده نگاهبانی را
 از اول کودکی جو آنی را
 شکرانه حسن جاودانی را
 بنهادم عقل و کاروانی را
 در مانده در و ما توانی را

ما که از چشم بهم بر زنی بی خویشیم
 این چه بازیچه مستی است ز چشم تو حریف
 ترسم این شدت حیرت نهند تا که خبل

چشم مست تو زند سنگت چمانه ما
 اگر نگاه کنی هدایت بفرزانه ما
 به نثار تو کند هستی کاشانه ما

ای چنین بیده گویت فدای من است
 که غم یار فدا ساخته همخانه ما

وصف زیبائی آن یوسف جمال خوب را
 خیره گرد و عقل در اندامش از سر تا پای
 ای چنین یاری سزاوار است بارس را
 با کمال حسن عیب است اگر کنی حالتش دین
 من نگویم دولت و صلّت کف خواهد رساند
 چاره جز مطلوب چه بود در طریق عاشق
 من آن معبر که یارم پامی عنای نهند
 دل تیرغمره سازش تا بیدار جان خرید

سیکنم گر بار نیخا منگرم یعقوب را
 هیچ نقاشی نپردازد چنین اسلوب را
 باری از روزی تحمل بایدت محبوب را
 کاین چنین یاری نشاید عاشق معیوب را
 اینقدر دانم که صبری در خور است ایوب را
 طالب آن باش که مطلوب شد مطلوب را
 سازم از مرگان عین بندگی جاربور را
 زخم آن در کف کمان ترکان شهر آشوب را

<p>یا که در پهلوی حوری منگنی لبتر ما یا کنی خاک فراق ابدی انس ما شد یقینم که عدم آمده باش خور ما</p>	<p>تن شود خاک و غبارش بشنید بر جان ز افسر بندگیم باز سرافراز کن چون نگاهم ز میانست بد هانت افتاد</p>
<p>بعد از اینها همه فرمود فدای خاموش نیستی واقف از اندیشه دودار بر ما</p>	
<p>که بشد شیفته دلبر ستانه ما که برفت از عقب موکب جانانه ما قدرت لبر و عجب نزد دل دیوانه ما که ز می دهر کند پاک ز افسانه ما نام خویشی منی بر دل بیگانه ما راه گمشده پر شیون افسانه ما غافل از سعت حضرت شاهانه ما خاک تر بر سر سودا سئ دیوانه ما</p>	<p>در سرش صیفت ندانم دل دیوانه ما این دل زار ندانم که چه در سر بودش آشکار است که بسیار تفاوت در زهره ام نیست که با او بدیم نسبت خویش گفتم ایدوست چه باشد که چه زندان طریق خواهیم از لطف تو که ز کوی شمار دور گفت خاموش که خبر کوی منت جانی نیست این چه از یار شنیدم بدل خود گفتم</p>

گفتم آبِ لطفِ تو شویم لبش ز خون

گفتم چو پرورد تو میباید ادهان او

گفتم بهای وصل تو چیزم بدست نیست

گفتم کنون بعشق بگو چسبیت پشه ام

فرمود اگر بیافت طلبکار من ترا

فرمود اگر مشناخت بگردار من ترا

فرمود فقر ساخت خیزد از من ترا

فرمود پیش آمد هر کار من ترا

گفتم قضای تو چه رضای فدائی است

فرمود کرده عشق من ایشار من ترا

آب شد ز آتش جبران تو چون بگریه

تن ما سوخته گرد و چون به سیرانِ افاق

چونکه واقف بشد از راز دل من فرمود

گفتم آید دست چه گوئی که فرات خواب

هست اگر دیده که بیند رخ تو شام

آتش این غم منم افتاده بجان کز گویت

یعنی آیم برت اینسان نمایم خور و خواب

در هوای تو شود خاک تبه بر سر ما

خوش که افتد برت سوخته خاکستر ما

غم خور می رسی آخر ز جبران در ما

قفل مهاد منی ز در بدرت از بر ما

بی نصیبی است نصیب دل غم پرور ما

بعدم رخت کشاند نفس آخر ما

یافت آمده معنائی می گوشر ما

از فتنه خون ل جگر و اغدار را	چشم نبود اگر دو بهمن چرا خواند
شود لار و ایت بی اعتبار را	چون باشد ملقین بحیرت شوم تبا
تا تنگ در جمال شه تاجدار را	چشم ز آتش غم دل می نیاید
در پیکرش زمانه محبت و قار را	محبوب علی خدیو دکن خسروی که یافت

با آنکه مرد حرص فدای عیب آن

مدح ار کند ز شوق حد او نگاز را

فرمود آنکه کرد بسر خار من ترا	گفتم که پرورید به گلزار من ترا
فرمود کند سر کند اسرار من ترا	گفتم که سر بر آورم از دامن تو چو خا
فرمود در حمت بود آزار من ترا	گفتم که در کنار تو آزرده چون شوم
فرمود خود تو کرده گرفتار من ترا	گفتم که رحمتی کن آزاد گیم بخش
فرمود بخود لیت به پندار من ترا	گفتم که بونجات من از من چگونه است
فرمود بر در دستگ خو بخوار من ترا	گفتم که بخودم کن کن از خودم خلاص
فرمود خون بر اندش از بازن ترا	گفتم سگ تو بر دزدم شیر ز شوم

از تار محبت چو پود است

سج دل چون پزند ما را

همه تو ز دل جدا کرد

بزند چو بند بند ما را

را ندی چو گس که امی فدا

رحمت مفرای قند ما را

بناؤل بحبام جهان بین مدار را

وز دوره دور کرد بلای شمار را

وجد شراب کمنده آموزد ولتی است

کار و برون زمین حدت روزگار را

وصفش چو دل شنید قواری کف نداد

آثار او ر بود دل بی ترار را

تا در درون پرده چو باشد که دل بسخت

از یک نگه که کرد بر رخ پرده دار را

ای غنایب جان و گرش بهستان گوی

کان گل سحبت چون هزاران هزار را

فردا که شمشیر چو بند شد خاک کیست آن

کز من بهی تیس زده شهر بار را

ای غایت ال بدل بنده دیدنت

دانی که دیده ام چه شنید انتظار را

یک فرقه شرح قول تو بمسوط داده آن

من کرده بر رخ دهمت اختصار را

ز انزو بروی نقل همه پشت پازوم

کز نیستی گزید دهاست دثار را

<p>افروخته دیدم خورش از باده های دلبر جز من کسی برینج ره خاک سر کوشش</p>	<p>کردم سرغ صد جهان بنگ سیارفت را آزی بمقصد بود کی خویشی روانفت را</p>
<p>گر شد فدائی زندگی بر بادول خونین کن کافوس بس سچا بود نزدیک دانافت را</p>	
<p>بیوده گوی سپند ما را آن یار که در دل است با آنکه گویم بنوید بوس کرده است گوید که چسب از نی ز سودا گر عرض کنم که جز غمت نیست فرمایم این کینست در مان عاشق زرقیب اگر بر آرد بجان تو پشت پا از آن زد کافال طریعت بندت</p>	<p>محکم نمای بند ما را راضی نشود گزند ما را لبه های تو ریشخند ما را تهمت لب نوشت خند ما را بهدم دل مستمند ما را جز غم دل دیند ما را بتر که ز خویشتن و ما را این آرزوی لبند ما را پرداخت ز دل پسند ما را</p>

<p>نه همین سبلوه نفرموده نشانی ز تو مارا هر کسی سغبه نماید به بسیاری ز تو مارا</p>	<p>دلم آزاده ازین شد که گشت روی میزید هیچ تسکین نپذیرفته دل زارم اگر چه</p>
<p>چون فدائی شده کوتاود ز دامن تو دستش چه شود گر بد بد دست عنانی ز تو مارا</p>	
<p>دیگر چه سان آرام بکف مرغ بصحرافت را بجز آبرو احوال خود این خسته و افترت را زوریکه بر خیزم ز جامی این پای از جارت را جانها گرفتند از نخلان گرد و تماشافت را تا خود چه پیش آید بر آه آن شاه تنهارفت را زانو زنده کس دگر خویش ز دنیا رفت را جابر سر شاهان بود در دریا رفت را گردی مباد از مابدل یاران بپارت را از من صبا کیره گوی آن پیر سیارفت را</p>	<p>گرفت دل و بنازه ترک بیخارفت را راهی که نمودی بمن پایان نذر در سپهر از سر قیام در زشک و دستگیری تا دهد با صد جهان تا از لضمم بهر تماشا شد بر پس رفت و بندار خوش هوش از سرم او آ من دست شستم از خرد زین پس من دیوان آگه ز کار خود نیم دانم همین کز پرورش بگراشتند از هوش و جان را و رفتند ازین بخشیدی از قارون شدی وادی ایمن</p>

کز عاشقان پرتب آتش گرفته همت
شرم آدم ز گفته خود گرچه ز آفتاب

آنم کی ز خاک نشینان بر مرا
مخوش ترمی نیامده اندر نظر مرا





خاموش قدرانی ازین گفت گو که همت
راهی به پیش دیده دل پر خطر مرا



بس چ معلوم گردیده نشانی ز تو مارا
توری دل که تو همسایه و دل بنجر از تو
دل نسید او تو خون گشت و حلا می شناسید
چه کنم که ز کنم خاک بس در غم بیت
از تو آگاه گشتیم و بمردیم سحر برت
که نمیرم غم اینم کشت آنز که لعبر
ز روی از دل دل و غم هجران تو خون شد
نه عیانی نه نهانی نه حبسی نه بجان
موتی از علاج و کلانی ز سیه مشک بدوش

غیر و می که فرید بجان ز تو مارا
قول کفیره که فرق است مکانی ز تو مارا
آز پی داد کف نیست عنانی ز تو مارا
که شوم خاک نیا سوده روانی ز تو مارا
شد تب جان نشد شاد زمانی ز تو مارا
ز سیده است نعم راحت جانی ز تو مارا
چه بلای تو که دل خوش نشد آنی ز تو مارا
در جهان کشف نشد راز نهانی ز تو مارا
بنظر آمده در موسی میانی ز تو مارا

من اندر عشقبازی در ره دل بجزا کردم	باشید که از جانان بپسیم عفو خدا را
بدان که کاندر آرزو یار یارم را یقین دهم	ز خاکش سمره سازم از بصیرت چشم دنیا را

	فدای جز غم خست لصبیبِ فندام	
که خون دل حشید ز گرد و زرقِ امانا		

عزیمت تانسانده بره منتظر مرا	لیکن نداده روی نشان کبیر مرا
بر خاک غم تانسانده و سحر نمینکند	کان سخن جگر نشسته بره منتظر مرا
بسیار داده اندانش من لیک	پیدا نشد هیچ نشانش اثر مرا
چون بایم ندیده رخس خاک ره شدن	آیا چو ایشاند درین رگبدر مرا
این غم کجا برم که بمیرم در انتظار	و این سنگدل گد ز نماید بر مرا
وین حیرتم در آتش غیرت کشد می	کاید چه بر سر آخرت از این سفر مرا
باشد اگر قیامتش آرم عنان کف	عیشی میر هست چنان نیشک مرا
لیکن کجا رسد بجامم که اشتیاق	در خاک نیستی گفت جان لب مرا
گفتم که آفتاب بود چه سهره تو ماه	بهاگر ندید کرد بسی خون جگر مرا

که عاشقان

تو بگوی شور جازیان تو بگو نوازی عارفان
بسه ای گوی بت سنگدل چه امیر فوقی

زویب گرمی سوزشان تو بگو که شعله فشانیا
چو ز فطر و احدیت مرا تو بجای من بگنایا



همه آرزو سه قدائی این دیکانین
که چو رخ مبارکت نهد تو اش از عتاب انبیا



مپوش از دیده صاحب نظر حصار سیر
دلم اندر شکنهای سرفلف تو پیوسته
دین گشن که روی گل شور و خاطر بلبل
بگوش دل پیام دلبر ترسایم آمد
چنان که روی آن بیاض منم مست شام
گر انبیا ساز وحدت میکند آنگشت
بجاد چشم من سر و صنوبر نازنین آمد
در آن موقف که یار من لب شیرین بچنبند
بر و شکری کن ای بلبل که در عشقت بلبل

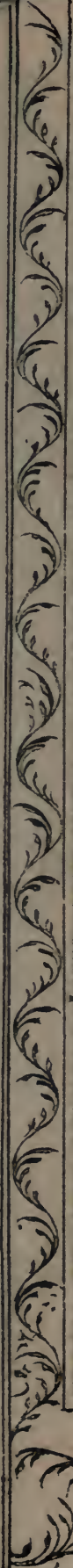
له طاق شد برون از تن روان باشکبار
خدا را ایقدر مشکن بهم زلف چلیپار
ندیدم لاله بمرنگ آن روی لارا
سحر که ناله بر شد چون دل ناتوس سنا
بزرگان ادب و بزم همه ایوان کلیسا
بیدر و کعبه دریا بزم جلال یار کیتارا
که منم بزم دامن گشای آن قدر غنارا
بیا وزنده بگردنم دفعه دیگر سیجارا
تو ای دید دیگر با دل خوش روی دنیارا



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بودید و ت بودید چه دو نور دید عیان
 بعیون ات تو دیده شد که ستون عین گمان
 تو که رشتهار دلاوری چو کلام با دنیا
 ز تو دور بودن زندگی که کند که جان چنان
 چو در چشم و شن شن شود که تو سر و روح
 من غیر می تو محبتی تو که بهتر از همه دنیا
 من و جز باه تو الفی چه سر زد که محض زانیا
 عدم حواله کردی که در آن نام نشانی
 نفسی براتش شوق من تو بزم که شعاع زانیا

تو که حقیقت هر عیان و گزار و دید نهان
 بجان دگر ز اندمی گمان کجا و صفات
 کیم ز دل آده برو کن بد بیهیت شکی رود
 شود این چو نه که کنی نفس کنیم ز بهمن نفسی جدا
 بروان کن در لان دان می ار چه سر و روان
 من غیر روی تو مقصدی من غیر کو تو با
 من غیر ذکر تجلی من غیر فکر تو موسی
 ز چه رو تو اینم انقدر که ز شهر خود بدر
 چه شسته بله مطربا بگذار بر لب مرده



بیاری یزدان مهربان و دارای زمین و آسمان

دیوان

مختصر

غزلیات میرزا نصر الله خان

به فدائی فرخنده به دولت یار

Fidā'ī, Naṣr Allāh
Khān

جناب بهادر در چاچامه

Divān

خانگی

خودنویس معزنی الیه بزور چاپ آراسته گردید

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
		۳۹۶	ای بحین زهره بصورت پری	۳۹۶
		۳۹۷	بختم اریش بند در ره یاری پایی	۳۹۷
		۳۹۸	زاهد اتا تو من از خویش جدا می	۳۹۸
		۳۹۹	تا تو صنم بردگان جسلوه نشستی	۳۹۹
			مکتب	

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۳۸۵	ای گرفتار مویِ غمبَر بوسے	۳۷۵	ہزار قطرہ جانِ جمال تن بچکانے	۳۶۲
۳۸۶	وہ کہ یکبارہ شد شکیبائے	۳۷۶	دلِ بعشق اگرش ترکِ مال و جان	۳۶۵
۳۸۷	آگاہ اگر ز حالتِ اہل نظر شوے	۳۷۷	چون طرہ آوز تا بیگندی	۳۶۶
۳۸۸	خوش دلی کہ تومہ در مقابلش باشے	۳۷۸	دارم ز تو بکنجو سوائے	۳۶۷
۳۸۹	کدام دل کہ بخون خاک بر سرش نشاے	۳۷۹	از چین زلفت اگر گریہی وا کند	۳۶۸
۳۹۰	اگر اینسان دل امی دلبر ربائے	۳۸۰	باعشق اگر نغمہ مدارا کند	۳۶۹
۳۹۱	ندانم از چه بدلدادگان نمیشازے	۳۸۱	چہ شد کہ جانبِ ماروی نازنین	۳۷۰
۳۹۲	الا ای کافتِ دل خرمانی	۳۸۲	خوش آنکہ خندہ کنان آئی و کمر کشاے	۳۷۱
۳۹۳	تا تو با قامتِ موزونِ صنوبر گشتی	۳۸۳	بگد نظری ز عینِ بیسینائے	۳۷۲
۳۹۴	ای گلِ گلستانِ روحانی	۳۸۴	کیکو اگر گشادہ ز زلفِ تمکون کنے	۳۷۳
۳۹۵	بسہر خاکِ ما بکن گذرے	۳۸۵	با این خرام اگر قدم امی بوجوان	۳۷۴

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۳۴۲	کجا تو حالِ سیرانِ خونِ جگر دانی	۳۵۱	سببا چو حلقه گیسوی یاریگیری	۳۲۲
۳۴۳	تو آفتاب که صد بنده چون ^{دار} متر	۳۵۲	شانه چون بر طره مشکین بر خم نینی	۳۲۳
۳۴۴	لقبل بنده اگر دست بر کمر ^{دار} د	۳۵۳	میفریزی روی آتش بر دل ^{دار} ی	۳۲۴
۳۴۵	صبا امید که از دل بد لر با بر ^{دار} ی	۳۵۴	گر دمی از لطف نگاهم کنی	۳۲۵
۳۴۶	ایدل ز مال خود خبر ^{دار} ی	۳۵۵	هر وقت بدل گذر منای	۳۲۶
۳۴۷	افسوس که شد ز کف جوانی	۳۵۶	دارم هر آستانِ سلطان	۳۲۷
۳۴۸	نشا و خاطر یاران تو ما زین صنی	۳۵۷	در گذر از دهر و وفا کی مجوی	۳۲۸
۳۴۹	این غم کجا برم که بعد فرقه ^{دار} ی	۳۵۸	ردا بود اگر احوال مانی پرست	۳۲۹
۳۵۰	گفته بودم سیر کنم ^{دار} ی	۳۵۹	ایدل چه دهمی چه باز نیگیری	۳۳۰
۳۵۱	درین دیرین خستمان ^{دار} ی	۳۶۰	ایدل زار که عاشق بجانش ^{دار} ی	۳۳۱
۳۵۲	بنازیر روی و سوی نام ^{دار} ی	۳۶۱	ای آتش دل بشعله ساز ^{دار} ی	۳۳۲

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۳۳۱	چیت کامروز ز هر روز نکوتر شد	۳۳۱	از دم دور مرا ای دل من در بر تو	۳۳۱
۳۳۲	گوی شناختنهای از نشان بیدان ^{برده}	۳۳۲	نذار دو جدمینایش رویمانه ^{پهلو} در	۳۳۲
۳۳۳	ای نش تو ریش السن و جان خسته	۳۳۳	حرفی	۳۳۳
۳۳۴	تا دم از معجز لعل سخن آرا زده	۳۳۴	این دل که کسی بز تو ز خویان نگزیده	۳۳۴
۳۳۵	دل را که ز جو میکشد آه	۳۳۵	نشوم سیر اگر از صحبت خواب چ ماه	۳۳۵
۳۳۶	ای لب یار این کوب کاب بخشان ^{خورد}	۳۳۶	سیان ما تو گفتم رسول ماست گوا	۳۳۶
	حرفی	۳۳۷	تا بهر که بر کسان نهاده	۳۳۷
۳۳۷	ای باد صبا اگر توانی	۳۳۷	ای رویت به خیالی چون نظر نارینه	۳۳۷
۳۳۸	الا ای دوستان از راه یار	۳۳۸	پیش زلفش چهره یایش غرابت ^{پینه}	۳۳۸
۳۳۹	بلقیس من ای صبا نیاورد	۳۳۹	تا کی ای نونخال آزاده	۳۳۹
۳۴۰	بجیر تم بکه ای پادشاه میمانی	۳۴۰	بر شب بغم ای بت یگان	۳۴۰

شماره	مصراع	نصفه	مصراع	نصفه
۳۰۰	دین دل چشم غارگر گویا کن	۳۱۰	تا چند کشتی ز خصم زارم تو	۳۲۰
۳۰۱	شنیده ام که بیای بود چه خوبتر از این	۳۱۱	کیشب اگر که مهر بگذارم کنار تو	۳۲۱
۳۰۲	بار غم دل بر نهاد پیش ازین	۳۱۲	زخم دلم سخت کرد طره شگین تو	۳۲۲
۳۰۳	بود ولی پیر دلبری رسانیدن	۳۱۳	فرو که برفت عمر من بر آبروی تو	۳۲۳
۳۰۴	سرسینه یک لحظه برد امان من	۳۱۴	با من خون حکم کن محبتی از جفای تو	۳۲۴
۳۰۵	گر بینیم بروی خود اندر دو چشم خون	۳۱۵	سوخست جانم گرمی بازار تو	۳۲۵
۳۰۶	ای ذکر خوست ترانه من	۳۱۶	تنگ از نشوم سخبانه تو	۳۲۶
۳۰۷	ای فتنه بشهر و کوی و برزن	۳۱۷	بنگیز زیار و از زمین او	۳۲۷
۳۰۸	نگردد در امم آن ماه بر من	۳۱۸	صد چشم گرت بود بهر سو	۳۲۸
۳۰۹	ای غمزه دل در آرزویت	۳۱۹	خون دل ابروی سنگر تو	۳۲۹
۳۱۰	حاف و	۳۲۰	گر دو تو گرم که در جان تو	۳۳۰

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۲۸۹	شاد دلت خاطر باشا دمن	۲۸۸	بر آن سرم که خراز یاد تو طرب ^{نکتم}	۲۸۹
۲۹۰	روزی قدم ای سنگر من		حرف ن	۲۹۰
۳۰۰	خواهم ز بتان باصفامن	۲۸۹	آگاه از آن گشتند از درد ^{طبیعی}	۲۹۱
۳۰۱	ای در ره عشق جان نثار ^{من}	۲۹۰	در ردل را نیتوان گفتن	۲۹۱
۳۰۲	شود آیا که شبی دوست ^{من}	۲۹۱	چشمک امی قناب ز جبین	۲۹۲
۳۰۳	نه زور آزمائی ای تن ای ^{من}	۲۹۲	خوش از موی تن بندی بکلیت جان ^{بستن}	۲۹۳
۳۰۴	از شکر تا از مرز به تسکین	۲۹۳	چو دست دل نقتد پای ^{فاد}	۲۹۴
۳۰۵	گفت آنکه بچون منی جفا کن	۲۹۴	در مجروح بر هم زلفین ^{مخبر}	۲۹۵
۳۰۶	ای خاک در تو منزل ^{من}	۲۹۵	چه سازم با غم و لبر کشیدن	۲۹۶
۳۰۸	ای رویتو راحت دل ^{من}	۲۹۶	روزی نظری بر آن خوار ^{چو کن}	۲۹۷
۳۰۹	نخست دیده حق برین ^{من}	۲۹۷	ببین چو پای نمی در روان ^{که کن}	۲۹۸

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۲۵۷	چون در دودلِ فکار گویم	۲۶۸	تا ز دلِ هر چه بخر عشق جدا می نمیم	۲۶۷
۲۵۸	بزار سال ره از تن گزار تو دور	۲۶۹	گر بسختی کشیت جانم	۲۶۷
۲۵۹	پس هر گ اگر بر آید که رخ ترا	۲۷۰	ما که سرتِ حشیم جانیم	۲۶۸
۲۶۰	کو دست تا با تم غربت بسزیم	۲۷۱	ما که در کویِ عشق ره سپریم	۲۶۹
۲۶۱	شد اندر عاشقی آخر خنک	۲۷۲	بابسی سعی ز قید تو فراز افرا	۲۷۰
۲۶۲	سویِ حشمت بدلِ غم زده دیدیم	۲۷۳	چکنیم با تو من ایدل که چنین زار زدیم	۲۷۱
۲۶۳	گر در رهت بگافه فرمانبری کنم	۲۷۴	در عالمِ رخ تو چو صاحب نظر شدیم	۲۷۲
۲۶۴	بیخ در حلقه آن زلف مغرب نشوم	۲۷۵	از جور تو من شکسته بالم	۲۷۳
۲۶۵	در غم عشق تو از خویش حوازا	۲۷۶	من جادویِ سامری ندیدم	۲۷۴
۲۶۶	من بدل دور ز حال تو سویدم	۲۷۷	من پامیره وصال سودم	۲۷۵
۲۶۷	مانعمه آواز تو روزیکه شنیدیم	۲۷۸	تا دیده بروی یار دارم	۲۷۶

ردیف	مصراع	ردیف	مصراع	ردیف
۲۴۴	حرف ل دیشب گذشت از سرگردون ^{دل}	۲۴۴	ز تو کردل سوانی حیف صد ^{حیف}	۲۴۴
۲۴۵	چون نالیم که این صورت ^{دل} غیر ^{غیر}	۲۴۵	چه رنجها که کشیدم ^{ضعیف} شمال ^{شمال}	۲۴۵
	حرف م		کدام دایه افسانه ^{کبریت} نا ^{نا}	۲۴۵
۲۴۶	ساقی مکن بهانه ^{صیام} برندان ^{برندان}	۲۴۶	دیشب چه تیره ^{دلم} خورد ^{دربند}	۲۴۶
۲۴۷	دلقش تو همچو نقش ^{ماتم}	۲۴۷	حرف ق گنگشته ام ^{بیان} بیان ^{آشتیا}	۲۴۷
۲۴۸	روزی برهی ^{گرش} گیرم ^{گیرم}	۲۴۸	دو طره تو برخ ^{از} انامل ^{تعلیق}	۲۴۸
۲۴۹	امروز چه چهره ^{تو} دیدم ^{دیدم}	۲۴۹	بپای صبر ^{بر} دیدیم ^{رگه} از ^{فراق}	۲۴۹
۲۵۰	بارت بدل ^{ار} چهار ^{تا} واغم ^{واغم}	۲۵۰	حرف ک سودای ^{نوا} ی نگار ^{چالاک}	۲۵۰
۲۵۱	من از معاشرت ^{خلق} اگر ^{کنار} کنم ^{کنم}		حرف گ	
۲۵۲	چو روی آن ^{مخو} رشد ^{شوش}	۲۵۱	نگرفت ^{دلت} برین ^ل تنگ ^{تنگ}	۲۵۱
۲۵۳	گر ^{باز} همت ^{مرا} دل ^{خواهم}	۲۵۲	کرد ^{آب} بهر ^{سحر} دل ^{سنگ}	۲۵۲

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۲۰۶	۲۱۷	۲۱۷	ایدل شدی چو پنده طلبکار خواجه	۲۰۶
۲۰۷	۲۱۸	۲۱۸	شود ایام مجوری فراموش	۲۰۷
۲۰۹	۲۱۹	۲۱۹	دوش بمیخانه درم میفروش	۲۰۹
	حرف ص			
۲۱۰	۲۲۱	۲۲۱	تن نگار که برگ گلش سمرسنت	۲۱۰
۲۱۱	۲۲۲	۲۲۲	شدم چو در حرم عشق یار خاص	۲۱۱
۲۱۲	۲۲۳	۲۲۳	حکیم کاوه پرا جو اهر و اعراض	۲۱۲
۲۱۴		۲۳۱	تراز دوری این بر بدر چه بود غرض	۲۱۴
۲۱۲	۲۲۲	۲۳۲	دل گرفت و ندادم دگر نگار عوض	۲۱۲
۲۱۵	۲۲۵	۲۳۳	باوج خستق دلاکی پری بان فر	۲۱۵
۲۱۶			بگفتمت که نهان کن ز بی بصر عارض	۲۱۶
۲۳۴	حرف ط			
۲۳۴	۲۳۴	۲۳۴	مطرب چو بر لب تو بنالد بدین لفظ	۲۳۴
۲۳۵	۲۳۵	۲۳۵	نشان منزل مقصود ازین محضوف	۲۳۵
۲۳۶	۲۳۶	۲۳۶	مرا که دور زد دلدارم از حیاط	۲۳۶
۲۳۷	۲۳۷	۲۳۷	ناصح دلم گرفته شد از قبل و قال	۲۳۷
۲۳۸	۲۳۸	۲۳۸	شاسگاه بی زخم شتر ارم چون	۲۳۸
۲۳۹	۲۳۹	۲۳۹	کس اند که بسی میرز شایان شجاع	۲۳۹
۲۴۰	۲۴۰	۲۴۰	افروخت خانه از دم آتش فشان	۲۴۰
	حرف غ			
۲۴۲	۲۴۲	۲۴۲	رفت که بر قبر و آفتاب داد فرو	۲۴۲
۲۴۳	۲۴۳	۲۴۳	دل گرفت از اثر تابش خورشید	۲۴۳
	حرف ف			

شماره	مصراع	نظم	مصراع	شماره
۱۸۵	سبزه روی ز چمن از جهان باس	۲۰۰	ایدل ارد بند خاوشی از جهان باس	۲۱۲
۱۸۶	ندیش چمن و از دم گذر افوس	۲۰۱	چندین دلاستقید خسار و موباس	۲۱۳
۱۸۷	حرف شن	۲۰۲	زلفا ایسان گفت بتالش	۲۱۴
۱۸۸	گر چه لب از تو ایم خاموش	۲۰۳	بگر خواهد درت ایماش	۲۱۵
۱۸۹	گر بدارم کشند امرارش	۲۰۴	گر آتش میشود نیم جو سیر و میزد	۲۱۶
۱۹۰	بدین طمع که کنم جان دل لغزبا	۲۰۵	دخست دلا بگردش چشم بخاروش	۲۱۷
۱۹۱	آنکه که ز دیده کس بلاش	۲۰۶	آنکه پروانه بود چشم منش	۲۱۸
۱۹۲	در عشق چنان دل از جفاش	۲۰۷	چون میرفت از دولت که گیرم	۲۱۹
۱۹۳	یک روز شدم بر غلامش	۲۰۸	دلا بهر چه هزار آیت رضایعبا	۲۲۰
۱۹۴	شنید عشق که گردید پیرین	۲۰۹	حج از حوصله مرد خرد بودی	۲۲۱
۱۹۵	کی حتمی است با خریدارش	۲۱۰	ایدل بغم دلبر گشته دور آبا	۲۲۲
	عاشق بود از حریر بانیش	۲۱۱		

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۱۹۰	چندان کسین انگیل اندک بقامتاز	۱۸۰	ازین دنیا یی فانی چون ^{نظر خود} نظر کردم	۱۶۵
۱۹۱	دلَم از دوری دلبر نشکیدی برگز	۱۸۱	نفس تو ام بردمشویر ویر	۱۶۶
۱۹۲	دست بر رخ ماهش ندیده دید ^{هنوز}	۱۸۲	حرفِ نر	۱۶۷
۱۹۳	بیا و بشیر از این به بیدلان مستیز	۱۸۳	ندیدم آتشی در خوشین نوز	۱۶۸
	حرفِ سس	۱۸۴	هر که را دیده شد بر دوتیوباز	۱۶۹
۱۹۴	درین زمانه دلَم خون شد از خواب ^{نه}	۱۸۵	دل اشعله روی غمش بسوز و بسا	۱۷۰
۱۹۵	کسی نگیرد اگر دامن هوا بود ^{هوس}	۱۸۶	تا بکی خنک آدریم و ستیز	۱۷۱
۱۹۶	جان برخی آن نگارِ فارس	۱۸۷	شبه کند بجز تو سوزم بیان ^{روز}	۱۷۲
۱۹۷	دل خراب که شد با خیال عشق ^{این}	۱۸۸	باشد اگر دلی که بود آشنای ^{راز}	۱۷۳
۱۹۸	هند دست خور و خواب ^{دوس}	۱۸۹	روی دلدار سپین دوه نهالت ^{هنوز}	۱۷۴
۱۹۹	شد آرام از دلَم افسوس افسوس	۱۹۰	دل سودازده در بند نگار ^{هنوز}	۱۷۵

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۱۴۹	ضیاء زنده پیامی بسوی یار بر	۱۴۰	آنچه آید پیش در دهن شیر کشند	۱۴۵
۱۵۰	بایه حبیب نهان هست بسی علم و هنر	۱۴۱	بی او همه بخوانم میلزد و میریزد	۱۴۶
۱۵۱	ز در دل من نگاه دلبر	۱۴۲	چو جای پیر هافرق آن صدم گردد	۱۴۷
۱۵۲	ای از غم تو بدر جهان بار	حرف ذ		
۱۵۳	خواهی اگر خصال خستگان خبر	۱۴۳	ز خط مبد بر خاره ای ^{تغویذ} پیر	۱۴۸
۱۵۴	ساقی جامی از آن باده گلزار سیار	حرف س		
۱۵۵	ایک دی سلطنت حسن شد می عالمگیر	۱۴۴	بیا در رسم شکاری از میان بردار	۱۴۹
۱۵۶	دل مست شد از هوای شکیبایی	۱۴۵	دل بدست تظلم عنان لبر گیر	۱۵۰
۱۵۷	روزی دلم از تو نیست مجبور	۱۴۶	بر در ارجاب روی النور	۱۵۱
۱۵۸	بگینم که تو دهی زین سار	۱۴۷	صبا پیام بدم که آرد از لبر	۱۵۲
۱۵۹	دل مار البرز لقب پرتان ^{مسار}	۱۴۸	نخواب دوش بدیم که گشت ^{دیا} شکیبایی	۱۵۳

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره	مصراع
۱۲۱	ز نام من چه پیری که اول نشان گم شد	۱۳۶	هر چه دل صبر از جدائی میکند	۱۲۱	۱۳۶
۱۲۲	شبی از عمر که بر روی شام صبح شود	۱۳۷	یارم از می سرگرائی میکند	۱۲۲	۱۳۷
۱۲۳	این گل نازنین که سر بر کرد	۱۳۸	اگر سر قابل پای تو باشد	۱۲۳	۱۳۸
۱۲۴	گرد از سر من غمت بر آورد	۱۳۹	دیشب آن خانه بر انداز بر ما	۱۲۴	۱۳۹
۱۲۵	خبر روی تو در نظر نباشد	۱۴۰	روی خورشید چون عیان گردد	۱۲۵	۱۴۰
۱۲۶	دل از عشق بر نمیستابد	۱۴۱	ساقی بده رطل گر آن کی بقیان	۱۲۶	۱۴۱
۱۲۷	کسان کاندز کنند دلبرانند	۱۴۲	صادق نبود آنکه زیاران گل دارد	۱۲۷	۱۴۲
۱۲۸	ز در دم دیده شب بر هم نشاند	۱۴۳	از ستم گر بیگناهی بر سر دارم کنند	۱۲۸	۱۴۳
۱۲۹	از نظر آن سرو بالا میرود	۱۴۴	روزی این خاندان تیره بیاد	۱۲۹	۱۴۴
۱۳۰	در کوی عاشقی من کرم چو ابل انباشد	۱۴۵	اگر سومی عاشقت نظر باشد	۱۳۰	۱۴۵
۱۳۱	دل اندر دلبران بستن نباید	۱۴۶	منگنه شد چینه ز گرمی دم خاچی چند	۱۳۱	۱۴۶
۱۳۲	خبر از حال مجوری ندارد	۱۴۷	تیرت آنسان بقلب کار کند	۱۳۲	۱۴۷

شماره	مصراع	نصفه	شماره	مصراع	نصفه
۹۹	دیشب چو خیال رخس اندر نظر آمد	۱۱۴	۱۲۵	جمال یار بجزار با صفا ماند	۱۱۰
۱۰۰	بسر کوی تو کیر و زگر ز خواهم کرد	۱۱۵	۱۲۶	چو شور عشق ز سر در نغیوانم کرد	۱۱۱
۱۰۱	شبهای فرقت را گر با ما باشد	۱۱۷	۱۲۷	دلم زد دست عنان بلار با کند	۱۱۲
۱۰۲	بیان عشق با من ستیوان کرد	۱۱۸	۱۲۸	هووس کسی دگر آن روی ^{نمیاید} در لستان	۱۱۳
۱۰۳	بگفتم این همه ثابت قدم نباید	۱۱۹	۱۲۹	مست چشمانم چون ^{میکنند} ترکان خسته دران	۱۱۴
۱۰۴	تا طلوع صبح دوشم دیدگان ^{بود} راه	۱۲۰	۱۳۰	کان که از ستم ما گسان فرار کنند	۱۱۵
۱۰۵	ز چشم ناز و کبر بسوی ما نکرد	۱۲۱	۱۳۱	چه چهره بود که صبر ز دل قرار ببرد	۱۱۶
۱۰۶	ایزد چو آفرینش عالم خیال کرد	۱۲۲	۱۳۲	یار از زبیرم رود بسیارید	۱۱۷
۱۰۷	آنکس که بجز قسمت یعقوب ^{میکنند}	۱۲۳	۱۳۳	آن نازین بنگر که چون با فرشت ^{می} برود	۱۱۸
۱۰۸	دلا معارضه بازلف یاز تو ^{کرد}	۱۲۴	۱۳۴	دقتیکه ^{دین} اشری زان دبان ^{نبرد}	۱۱۹
۱۰۹	چنین شوع که در تاب ^{جان} بود	۱۲۵	۱۳۵	دلم در عاشقی گر چه کوی ^{دستان} گمشد	۱۲۰

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۱۰۳	علی الصباح تبا سید فائق الاصباح	۹۳	تو ترک جفا مہیات مہیات	۷۷
۱۰۴	گل کر دغی نجر ار گلستان صبح	۹۴	گر شود ممکن کہ بوسم خاک پای ناز	۷۸
۱۰۵	دربین مقرفس فیروزہ گون سلی حرف خ کباخ	-	از آن شہر بر تضاد پری کین است	۷۹
۱۰۶	صبح است و چمن ز مردین کاخ حرف د	۹۵	چون دایرہ خطا غبر نیست	۸۰
۱۰۷	بر آنم تا در دلبر کیم تمام چہ پیش آمد	۹۶	جد آ تو ندانم زین چہ شد باعث حرف ث	۸۱
۱۰۸	تو قوی نیچہ کہ جانہا بدقتیروند	۹۷	میر بر بقیہ مشکین رخ چو باعث	۸۲
۱۰۹	ز بخیر دو گیسوی ترا ماہ ندارد	۹۸	دگر بانمودی نظر چہ شد باعث حرف ج	۸۳
۱۱۰	باز بگردان چشم تو تا غمہ گرشند	۹۹	دلا حلاوت آسایش از جهان پنج سنبج	۸۴
۱۱۱	جد از تو دل شیدا نمی توانم کرد	۱۰۰	چون تو کردیم عقل و دین تاراج	۸۵
۱۱۲	صاحب دلان کجوی تو ہدم گذر کنند	۱۰۱	غمت کہ ہستی فرزانگان کند تاراج حرف چ	۸۶
۱۱۳	بر دل آن ہردم ز تیغ ہجر جانان بسد	۱۰۲	گیتی برین ارچہ در آغاز بود پنج حرف ح	۸۷

شماره	مصرع	شماره	مصرع	شماره
۶۵	با دل از آن زمان که خیال تو بهمیم است	۶۹	چشم تو ز شور می خراب است	۸۱
۶۶	گر بماه روزه ساقی از نیست ^{نیت} بخار	۷۰	ستوان گرو از تو برده سیاهات	۸۲
۶۷	محرورم ازینم که کسی بهم دم نیت	۷۱	در کوی تو بر تو ام گذر نیت	۸۳
۶۸	مار ایجهان غم غمی نیست	۷۲	سپ چون گذاشتی که گذر ^{تقت} نیت	۸۴
۶۹	نیست مرا خربولای تو دوست	۷۳	بانی دستان باد و تنی چیدن ^{نداشت}	۸۵
۷۰	من نیتها شدم گرفتارت	۷۴	پیش پروانه مقیمم که هم آزی	۸۶
۷۱	هر که جان را بمهر جان داشت	۷۵	ای قمنه خدایگان و رانت	۸۷
۷۲	دیده که بهر یار دیدن نیست	۷۶	گذشت ای دل از برت امر و در ^{دست}	۸۸
۷۳	با که حسن تو نورد عشق بباخت	۷۷	ای حسرت عارفان وصال	۸۹
۷۴	ازینکه در نظر سندان ^{ست} خدا سنگ است	۷۸	عشقش بدل خراب ^{نیت} نیت	۹۱
۷۵	که گوید اینک بسنجی دل ^{ست} شماسنگ است	۸۰	ز درت شده جا جامع اید ^{ست}	۹۲

شماره	مصراع	شماره	مصراع	شماره
۵۷	آنرا که ب عالم خبر از عالم مانیست	۴۴	دلم دستِ بخاری بی بدیل است	۲۰
۵۸	این درد که بردلِ فگار است	۴۵	بدور لب خطِ مشکین عبارت	۲۱
۵۹	چهار ماه است این که بردتَش چرخ است	۴۶	من ز کوششِ کربوشِ عاشقان رزاه نیست	۲۲
۶۰	خوش چشمی که بر چشم تو بار است	۴۷	کوجان که گم نثارِ جانست	۲۳
۶۱	صوفیان اعی شرابِ کوشراست	۴۸	دلم چون بر سر زلفش به پیوست	۲۴
۶۲	سوارِ صیدِ فکن آن نگارِ چالاک است	۴۹	کودلی کان نشان تیر تو نیست	۲۵
۶۳	واله روی تو صاحب نظری نیست که	۵۰	کسی ضربتِ شمشیر قابل افتاده است	۲۶
۶۴	آن دستان که هر چه دلِ دلر باست	۵۱	دلِ عاشق چو در غمت شاد است	۲۷
۶۵	کی علامتِ عاشق ضعیف دانا توانهاست	۵۲	آن سر و که چون روان روان است	۲۸
۶۶	تا بود جان فدای گم جانست	۵۳	مار ابدل از تو یک تن است	۲۹
۶۷	نخند دیگر آرزوی نجات	۵۴	جز عشق که بایه حیاتست	۳۰
۶۸	جان من در ره تو منتظر است	۵۵	گفتم که غم مات نه فرمود چنان نیست	۳۱

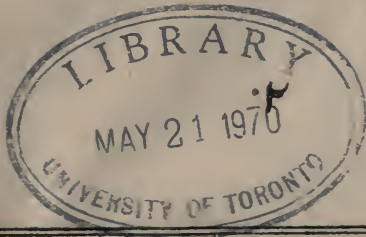
صفحہ	مصراع	صفحہ	مصراع	صفحہ
۳۱	گفتم کہ گرد بستہ کیسوی تو مرا	۱۸	چند بسوز دل ازین ماجرا	۱۷
۳۲	از دل بلوڈہ تاب دوزلف تو خوابا	۲۰	خوبان کج صفا داده رخ خورقارا	۱۸
حرف ب				
۳۳	مژده وصل ز عشاق بجز جان مطلب	۲۱	درین وادی کج آهوشل کند با آوید	۱۹
۳۴	ندید بر دل پتیا جواب	۲۲	آتش از شمع نیفا د بکاشانه	۲۰
۳۵	حیرتی دارم کہ رویت را قرینت	۲۳	ای آتش خانہ سوز جانہ	۳۱
۳۶	ای زلف مخور کچہ اش تاب	۲۴	دریاد نیاد دریم با آنہ پمانہا	۲۲
۳۷	گفتمش کہ میدہی بر ما جواب	۲۵	افزود خصمہ نالہ مرغ چمن مرا	۲۳
۳۸	ساقیا گر ظلم بادہ قرون از ہر شب	۲۶	بسکہ فضل است بدانا خرد ہفتائی	۲۴
۳۹	آبدیم آن دو چشم نیمخواب	۲۷	دیدم چو بیاغ یا سمن را	۲۵
حرف پ				
۴۱	بیوڈہ امی رقیب بر بیدلان گپ	۲۸	چورخ ساز دعیان خورشید	۲۶
حرف ت				
۴۲	صحبت دولت عالی کہ کمال تبراست	۲۹	رحمت جان ناشکیبا را	۲۷
۴۳	لعلت ز چین گل ز باغی است	۳۰	ای کردہ نصیب من جدائی را	۲۸

بہادر (کے سی ای اس) مدار المہام سرکار عالی دامِ جاہ
 و آئمہ معین المہامی اول ممالک محروسہ گشادہ بود بروی خامہ پشوئی
 کار گزاران امور دیوانی و مقتدای مدبران اجرائی احکام کشور رانی
 فرازندہ لوامی عدل و انصاف و برازندہ ستکامی عقل و کفایت
 کلبین چمن بزرگی و اقبال و نہال گلشن بزرگواری و کمال جناب
 جلالتماب اشرف انجم لوآب محمد فضل الدین جان سکندر خٹک
 اقبال الدولہ اقتدار الملک و قار الامر اہباد معین المہام
 اول ممالک محروسہ سرکار عالی دامِ اقبالہ بزبور چاپ
 آراستہ کردید

این دیوان در دفتر جناب ہوم سکریٹری صاحب سرکار عالی سفارش و جسرت
 شدہ است کسی بی اجازت صاحب آن چاپ ننماید فقط

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى شَانَهُ الْعَزِيزِ

در روزگار که سیر سلطنت و دارائی ممالک دکن صانعاً الله تعالی
عن الفتن آراسته بود بوجود مسعود علی حضرت قدر قدرت شهریار جمجا
و پادشاه مظفر سپاه اختر برج قوت و کامکاری و گوهر درج ^{نشان}
و تاجداری مهر فلک سعادت و اقبال و ماه آسمان جلادت و اجلال
خدایو اکرم و خسر و معظّم سرکار میر محبوب علیخان بجهاد
المخاطب به فتح جنگ نظام الدوله نظام الملک آصفیاه
خدا الله ملکه و سلطانه و سند صدارت عظمی و وزارت کبری ^{نشان}
بود لشخص شخص و نفس نفس زینده چهار باش مصدر فرماندهی حکمرانی
وزیور بخش مجلس الفاذا امور و اصدار احکام دولتی و مملکت بانی خباب
جلالتاب امجد اکرم نواب محمد مظفر الدین خان بفتح جنگ
بشیر الدوله عمده الملک اعظم الامر امیر اکبر سر آسمان جاہ



PK
6561
F5A17
1892

فہرستِ غزلیاتِ دیوان

حرفِ الف

صفحہ نمبر	مصرع	صفحہ نمبر	مصرع	صفحہ نمبر
۱۰	آب شد ز آتشِ حیران تو چون پیکر ما	۲	تو اگر حقیقتِ بہر بیان گزار دودیدہ بنیا	۱
۱۱	در سرشِ صیتِ ندانم دلِ دیوانہ ما	۳	سپوشِ زودیدہ صاحبِ نظر خسارِ زیبا	۲
۱۲	وصفِ زیبائیِ آنِ لیسفِ جمالِ خوب را	۴	عمریتِ ناشادہ برہ منتظر مرا	۳
۱۳	حیفتِ رسومِ دستانی را	۵	بیچِ معلومِ نگردیدہ نشانی ز تو ما را	۴
۱۴	چنان شہر از محبتِ لبخند جان مرا	۶	بگرفتِ دلِ زبنا کہ ترکِ بہ بیغمار رفتہ را	۵
۱۵	حوالہ داشت چو دلِ باغِ غمِ زمانہ مرا	۷	یہودہ گویِ پسندِ ما را	۶
۱۶	دانی دلا کہ بہرِ چشمِ نہ بند خواہ را	۸	بہنادِ دلِ بیجامِ جہانِ مینِ مدار را	۷
۱۷	با خود اگر بردشبی آن گلِ باغِ جان ما	۹	گفتم کہ پروردید بکارِ من ترا	۸

Fidā dā Naṣṭ
Allā Khān

فہرست

غزلیات دیوان

میرزا نصر اللہ حسان

فرخواریں بہ دولت یار جنگ

بہادر المتخلص بہ

فدائی

Dīvān



PK Fida'i, Nasr Allah Khan
6561 Divan
F5A17
1892

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY
